



لئونید سالوویف

شاهزاده‌ای که خر شد

«خدیزاده جادو شده»

ترجمه حبیب ف.



تهران، ۱۳۵۸



شرکت سهامی کتابهای جیبی
سالویف، لنوئید

شاهزاده‌ای که نخر شد

«خدیوزاده جانوشده»

ترجمه حبیب فی.

چاپ و صحافی: چاپخانه سپهر، تهران

حق چاپ محفوظ است.



در اقصای عالم بگشتم بسی،
بسر بردم ایام با هر کسی.
تمتع بهر گوشه‌ای یافتم،
ز هر خرمنی خوشه‌ای یافتم...
تهی‌پای رفتن به از کفش تنگ،
بلای سفر به که در خانه جنگ...
زن نو کن، ای دوست، هر نو بهار
که تقویم پاری نیاید بکار...

سعدی

حکمای دانشمند قرون گذشته کتب بسیاری در جهان به ارث گذاشته‌اند تا با مشعل فروزان دانش خود راههای پربهیج و خیم زندگانی ما، ساکنان سرزمین خاک را روشن سازند. در این کتابها راجع به همه چیز - راجع به جنگها و زمین لرزه‌ها، راجع به معجزه‌ها و پیشگوئی‌ها و پیمبری‌ها - سخن رفته است. هر صفحه این کتابها به اسامی شیوخ، خلفاء، سهسالاران جنگ آور و شکست‌ناپذیر و سایر رجال نامدار جهان آرسته است. فقط درباره یک نفر، درباره ملا نصرالدین است که در این کتابها هیچ چیز، حتی کلمه‌ای، نوشته نشده است، حال آنکه او در سراسر جهان مشهور بود.

اینگونه فروگذاری از طرف حکما موجب تعجب ما نمیشود. در آن دوره‌های قدیم، اغلب اتفاق می‌افتاد که این یا آن حکیم در کتاب خود بذریع ثروت و احترام میکشت، ولی، متأسفانه، فقط بدبختیهای یشمار درو میکرد. به این دلیل حکما در گفتار و افکار خود بی‌اندازه محتاط بودند. روش محمد رسول این منصور پارسا گواه بارزی بر این مدهاست. او وقتی در دشتق مسکن گزید، به تدوین کتاب «سغون الاحسان» پرداخت و همینکه خواست به نوشتن شرح حال ابو اسحق وزیر پردازد، ناگهان اطلاع یافت که حاکم دشتق، از اخلاف مادری این وزیر گناهکار است. حکیم محمد رسول این منصور بانگ برآورد: «الحمدالله الرحمن الرحیم که به موقع این خبر را بر من نازل کرد!» و فوراً ده صفحه سفید شمرد و در هر صفحه فقط این عبارت را نوشت: «برای اجتناب» و بلافاصله به نگارش تاریخ وزیر دیگری پرداخت که اخلاف قدرقدرت او دور از دشتق زندگی میکردند. حکیم ناسبرده در نتیجه این دورانیشی چندین سال دیگر بدون تشویش و اضطراب در دشتق زیست و حتی توانست به سرگ طبیعی ببرد و مجبور نشود هنگام عبور از پل صراط سر خود را بسان فانوس به دست بگیرد.

کتابها درباره ملا نصرالدین مهر خموشی بر لب زده‌اند. در آن سالها سنگ گران تحریم بر روی نام وی افتاده بود. فرمانروایان مقتدر یعنی خلفا و اسرا و سلاطین به امید اینکه از ملا نصرالدین انتقام بگیرند و او را حداقل از شهرت بعد از سرگ محروم سازند، این فرمان را داده بودند. ولی ما میپرسم: «آیا آنها توانستند به مقصود خود برسند؟» داستانی است کهن که همیشه و در همه جا یکسان است: «سلمان ساوجی در این باره گوید: «نام مرد شایسته بلند خواهد شد، حتی اگر همه گردبادها نیز علیه وی متحد گردند.»

زیرا کتابی هست که خلقا بر آن فرمانروائی ندارند و آن کتاب، ذهن مردم است. ملا نصرالدین در این کتاب پر عظمت زندگی جاودان یافته است.

در شهر خُجند، در ساحل سیحون میدان پهناوری است که هیچ کس در آن سکن نمیکند و باغ و باغچه و بستان نمیکارد. زیرا در این محل، رودخانه می‌ریزد و آب به ساحل میخورد و هر سال دو سه ذرع از ساحل را میبرد. آب رودخانه نصف این میدان را برده و به تک درخت نارون تنوسندی رسیده که در ساحل سر به آسمان کشیده است. آب از یک طرف، ریشه‌های کلفت و گره‌دار نارون را که از میان پرتگاه گلی ساحل به سوی آب رفته‌اند، لغت و عریان کرده است. نارون در اثر تابش آفتاب و آب فراوان به هر سو شاخ و برگ انبوه گسترده و بر روی درختان اطراف، که در فاصله زیادی از نارون در کنار جاده بر گرد و خاکی بصورت توده ناچیزی روئیده‌اند، سایه افکنده است. این درختان که از تابش آفتاب سوزان و بی‌آبی، در رنج و عذابند با برگهای پژمرده و نزار خود آهسته سینالند و مانند بسیاری از سردمان فرومایه، به نارون سرافراز و نیکبخت کینه و خصومت می‌ورزند، رشک می‌برند و فکر میکنند که «باشد، آب باز هم ساحلی را که نارون در آن روئیده است، میبرد و نارون تکیه گله خود را از دست میدهد و در رودخانه سرنگون میشود و می‌رود تا در نقطه‌ای در کف شنی کم‌عمق رودخانه بی نام و نشان بی‌پوسد. ولی ما مثل سابق در اینجا خواهیم ماند و از سرنوشت که ما را دور از رودخانه پرورش داده است، سپاسگزار خواهیم بود. بگذار شاخ و برگ تنگ ما زیبا نباشد و نتواند رهگذران را در سایه‌سار خنک خویش پناه دهد، بگذار گرد و غبار داغ راه بروی ما بریزد و زمین خشک و سفت ریشه‌های ما را بفشارد. ما راضی هستیم و سرنوشت دیگری نمیخواهیم، زیرا سعی و کوشش تولید خطر میکند و سرنوشت نارون مفرور گواه بر آن است!»

این درختان اشتباه میکنند، نارون در رودخانه سرنگون نمیگردد و آب آن را نمیبرد. آب فقط چیزهای خرد و سست و ناتوان اطراف آن را میبرد، ولی بر ریشه‌های نیرومند نارون که تا اعماق کف رودخانه در زمین فرو رفته است، نمیتواند پیروز گردد. نارون در ساحل استوار بر جای میماند و همان رودخانه‌ای که خاک

اطرافش را سیرد، برای آن گل‌ولای بارآور به ارسغان می‌آورد. نارون که با وجود خود به ساحل استحکام میبخشد، مدت‌ها سرسبز و خرم باقی میماند و تاج نیرومند و انبوه خود را بیش از پیش به اطراف میگستراند، در حالیکه آن درختان دور از رودخانه، جان ناچیز خود را در آتش اجاقها فنا می‌سازند... حتی وقتی تمام پوست نارون بریزد و چوب آن خشک شود و حرکت قرن‌ها در تنه آن باز ایستد، آن نارون را نمیرند و برای هیزم تکه تکه نمیکنند، بلکه به دور آن حصاری زیبا بر میکشند و به سافری که به خجند آید نشان میدهند و میگویند: «این، همان نارونی است که سلا نصرالدین شخصاً نشانده و پرورش داده است!»

بعلاوه، آن مسافر اطلاع میابد که محله نانواها در شهر خجند، علاوه بر نام «رزاق» — یعنی روزی رسان، در میان مردم بنام محله سلا نصرالدین نیز معروف است، زیرا بنا بر روایات در ازته قدیم خانه سلا نصرالدین در این محله بوده است. اهالی خجند به مسافر خواهند گفت در کوهستان راه «اشت» دریاچه‌ای هست بنام دریاچه سلا نصرالدین. دهکده چارک در کنار این دریاچه واقع است. قهوه‌خانه این دهکده را قهوه‌خانه سلا نصرالدین و گنجشک‌های را که در زیر بام این قهوه‌خانه زندگی میکنند، گنجشک‌های سلا نصرالدین مینامند، زیرا از نسل همان گنجشک ناسداری هستند که در این کتاب وصف حال آن خواهد آمد. در آنجا غاری هست که نام عجیبی دارد: «سکن دزد پارسا». نهری بنام نهر سلا نصرالدین و پلی بنام پل سلا نصرالدین نیز وجود دارد. خلاصه، در آنجا از همه چیز رایجه خاطره سلا نصرالدین به شام میرسد، گویی او همین دیروز سوار بر خر خود از آنجا رفته است.

ما رخت سعی و کوشش در بر کردیم، عصای صبر و حوصله به دست گرفتیم و به همه این جاها رفتیم. در زیر سقفهای زیادی شب را به صبح آوردیم، جلو اجاقهای زیادی گرم شدیم و با عنده زیادی راجع به سلا نصرالدین صحبت کردیم. در این جست و جو بخت به ما یاری کرد و امروز صفحه دیگری از زندگی سلا نصرالدین را می‌گشائیم و به پیروی از خردمند فرزانه این طفل می‌گوئیم: «یگذاز آنان که قلبی در سینه دارند یا چشمی بینا و گوشى شنوا، این داستان را چون پندی آموزنده، آویزه گوش و هوش کنند...»

پس از آن بازرگان و زنش راه سفر
دورودرازی را در پیش گرفتند. از
صبح زود تا غروب آفتاب و در هوای
داغ و سوزان نیمروز منزل به منزل
طی منازل کردند و از کوهها و
دشتها، از دریاها و صحراها گذشتند.
خداوند در این سفر آنها را حفظ کرد
و در سیامین روز به شهر بصره
رسیدند...

از «هزارویک شب»

فصل ۱

ملا نصرالدین بخارا را ترک گفت و با همسر خود گل‌جان به اسلامبول و از آنجا به عربستان رفت.

او که همیشه خانه‌بدوش بود، هرگز مدت زیادی در یک جا نمیماند. سینه دم خرها را پالان میکرد—خر سفید را برای گل‌جان و خر موشی را برای خودش— و از نو براه می‌افتاد و منزل به منزل طی منازل میکرد و هر شب را در جایی به صبح می‌آورد. صبح در گردنه‌های کوهستانی در میان برف و بوران از سرما یخ میکرد و ظهر در دوه‌های سنگلاخ از گرمای طاقت‌فرسا لباس خشک میشد و شب در دشتهای پر از سبزه و گل هوای خنک و لطیف استنشاق میکرد و از نهرها و جویبارها آب گل‌آلودی را مینوشید که همان روز سر چشمه آن را در میان یخها و برفهای کوهستان دیده بود.

اگر او میتوانست، هرگز از زندگی خانه‌بدوشی دست نمیکشید و آنقدر سیرت و سیرت تا بارد پایی سهای کوچک خر خود به دور زمین کمربندی بکشد. ولی مردی که زن دارد باید فرزند نیز داشته باشد. ملا نصرالدین نیز از این قاعده سر باز نمیزد. در چهارمین سال زندگی زناشوئی، گل‌جان چهارمین پسر را برایش به دنیا آورد. ملا نصرالدین خشنود و خرم بود و گل‌جان شاد و سرور. برادران از شوق و شغف سر از پا نمیشناختند و برای برادر نوزاد خود کف میزدند. خر سفید شاد و خرم عرعر میکرد و به دنیا آمدن صاحب نوزاد را به مرغ و ماهی، به همه چرندگان و خزندگان خبر میداد. ققط خر موشی خوشحال نبود، پا احم و تخم گوش میچبباند و بدون توجه به زیبایی‌های بهاری که همه جا را فرا گرفته بود، به زمین نگاه میکرد.

بعد از یک ماه از نو براه افتادند. گل‌جان سوار خر سفید خود بود و ملا نصرالدین سوار خر موشی. پسر بزرگ ملا جلو او، درست روی جدوگه خر

نشسته و پسر دوش پشت مرش روی کپل خر سوار شده، دم خر را گرفته و به طرف خود کج کرده بود و با تفتن خارهایی را که به موهای دم گیر کرده بود، میکند. پسر سوم را در لنگه راست خورجین و پسر چهارم را در لنگه چپ خورجین گذاشته بودند.

سلا نصرالدین گفت:

— گلجان، نمیدانم چرا خر من در این اواخر افسرده است. نکند سریض شده باشد! بارالها، به ما رحم کن و ما را از این بلیه نجات بده!

گلجان گفت:

— به اولین بازاری که رسیدیم یک شلاق حساسی بخر، فوراً حالش جا می‌آید. خر به این سخنان گوش میداد و فقط آه میکشید و در دل از صاحب خود

شکوه و شکایت میکرد.

یک سال هم گذشت. نسیم جانبخش بهاری وزیدن گرفت، درختان زردآلو جامه‌ای از گل دربر کردند و باغ وستان از فرش زردین پر نقش و نگاری پوشیده شد و چهچه و آواز مرغان خوش‌الحان در هر سو طنین انداخت. نهرها طغیان کردند و چون سیل خروشان در هر سو روان بودند و با غرش سهمناک خود خاموشی شب را برهم میزدند. روزی در یکی از منازل میان راه خر موشی ضمن چرا در یک علفزار سبز و خرم بهاری، به گلجان نگاه کرد و دید که گویی باز هم شکمش بالا آمده است و همینکه یقین کرد اشتباه نکرده است نعره برآورد، افسار را پاره کرد و پا به فرار گذاشت و به لگدکوب کردن بوته‌زارهای اطراف پرداخت.

فقط در این هنگام بود که سلا دریافت چرا این درازگوش افسرده و غمگین است و به گلجان گفت:

— گلجان نازنین، حق و عدالت حکم میکند که تو دو پسر کوچک

ما را با خود سوار خر سفید بکنی.

حالا دیگر، خر سفید افسرده و غمگین بود و خرسوشی، برعکس، گوشه‌هایش را سیخ میکرد و دم میچبباند و چابک و شنگول سم بر زمین میکوبید و راه میپیمود.

دو سال دیگر هم گذشت. حالا دیگر هر دو خر افسرده و غمگین بودند. گلجان به سلا گفت:

— چطور است یک خر دیگر هم بخریم؟

سلا نصرالدین جواب داد:

— ای سرخ گل بی‌هتای من، اگر وضع به این سوال بگذرد، بزودی

کاروانی در پی ما روان خواهد شد! نه، می‌بینم که برای من دیگر دوران سیر و سیاحت پایان یافته و زمان تفکر و اندیشه فرا رسیده است.

گلجان گفت:

— خدارا شکر! بالاخره تو فهمیدی که در این سن و سال و با چنین عائله‌ای، برازنده نیست که مانند آوارگان بی‌خانمان، در کوه و بیابان ول بگردی. به بغارا برویم و در خانه پدر من منزل میکنیم...

ملا حرف او را قطع کرد:

— صبر کن، مگر فراموش کرده‌ای که فرسانروای بغارا هنوز هم همان اسیر قدسی سرتبت است! بهتر است که ما در همین نزدیکیها، در خوقند یا در خجند سکونت اختیار کنیم.

از روی تپه‌ای که ملا در آن روز چادر زده بود تا شب را در آنجا بگذرانند، دو راه دیده میشد: یک راه بزرگ و کاروان رو به خوقند و یک کوه راه به خجند میرفت. در راه بزرگ خوقند تعداد زیادی کاروان شتر و ارابه و سوار و پیاده در میان توده انبوهی از گردوخاک آهسته حرکت میکردند. راه خجند خلوت و آرام بود و شفق شامگاهی بر آسمان صاف و شفاف فراز آن پرده دیبای گلگونی کشیده بود.

ملا نصرالدین گفت:

— به خوقند برویم.

گلجان جواب داد:

— نه، بهتر است به خجند برویم. من از شهرهای بزرگ و بازارهای شلوغ خسته شده‌ام و میخواهم در جای خلوت و دنجی استراحت کنم.

ملا به اشتباه خود پی برد. او که طبیعت زن خود را میدانست و میخواست به خوقند برود، میبایست بگوید: «به خجند برویم». در آنصورت همسرش فوراً میگفت: «به چنین جای دورافتاده و کوچکی!» و صبح روز بعد، آنها در راه بزرگ به پیش میرفتند. ولی کار از کار گذشته بود و ملا دیگر نمیتوانست اشتباه خود را اصلاح کند. جروبحث نیز خطرناک بود، زیرا بمصداق یک ضرب المثل قدیمی: «کسی که با زن خود جروبحث میکند، عمر خود را کوتاه کرده است».

ملا نصرالدین آهی کشید و گفت:

— من زمانی در خجند بودم و تا به امروز، هنوز مزه انگور مشهور خجند زیر دندانم است. خوب، بگذار آنطور که تو میخواهی باشد...

و آنها در خجند، در محله نانواها که رزاق نام داشت، درست در ساحل سیردریا مقیم شدند. رودخانه عظیم، این روزی ریان نسلهای پیشمار، که از دره‌های تنگ به دشت هموار رسیده بود، سرکشی سرسام آور آبهای گل‌آلود و جوشان و خروشان خود را مهار کرده بود و در حوضه خجند آرام و نیرومند جریان داشت و به گیاهان و جانوران و آدیان حیات سیخشید، به ساحلهای گلی میخورد و شبها با زرمزه دلنواز خود برای بچه‌های ملا نصرالدین لالائی میخواند.

در آن سالهایی که در این دامن از آن سخن می‌رود، دیگر اثری از شهرت پیشین خجند و از ثروت آن باقی نمانده بود. حالا دیگر خجند شهر کوچک و خاموشی بود که در آن عده‌ای دکاندار و باغبان و بستانکار خرده‌پا و گروه بیشماری از ملاحا و مدرسا و علما و قضات بازنشسته عمامه سر پیر و فرتوت سکونت داشتند. در مساجد پیران به عبادت و نماز مشغول بودند، قهوه‌خانه‌ها پیر از پیران بود، پیران در کوچه‌ها و گذرگاه‌ها و میدان‌ها پرسه می‌زدند و شهر را از سرفه‌های بی‌حال و حدای نعلین خود پر کرده بودند. تجمع اینهمه پیر در یک شهر عجیب بود، گوئی همه آنها پنهانی عهد و پیمان بسته بودند که جسد خود را فقط به خاک زردرنگ خجند بسپارند و بدین منظور از سراسر عالم املاسی در آنجا گرد آمده بودند.

خجند که در هر سوی آن نهرهای پر آب روان بود و کوههای مرتفع آن را از ورزش بادهای سرد محفوظ می‌داشت، با باغها و تاکستانهای خود برای همه کسانی که از طوفانهای زندگی خسته و فرسوده شده بودند، یک بهشت واقعی بشمار می‌رفت. به این دلیل اهالی آن پیوسته به درگاه خداوند متعال شکر گزاری می‌کردند؛ که سعادت عظیم زندگی در آن جای فرخنده را به آنان ارزانی داشته است.

در تمام شهر فقط یک نفر طور دیگری فکر میکرد و آن شخص اوزاک بای ناظر سابق بازار سمرقند بود. این اوزاک‌بای رویهم‌رفته آدمی بود عجیب و مردم‌گریز: همیشه عینک دودی بزرگی به چشم داشت که نصف صورتش را میپوشاند، با هیچ کس تردد نداشت، با هیچ کس گفت و گو نمیکرد، به بیهمانی کسی نمی‌رفت و هیچ کس را هم به خانه خود دعوت نمیکرد. همسایگان از این مردم‌گریزی اوزاک‌بای نتیجه می‌گرفتند که او قلبی سیاه و روانی ناپاک دارد و بار گناهان بیشماری بر دوشش سنگینی میکند. پسرچه‌ها از او می‌گریختند و از سر بیچ کوچک یا از پشت دیوار فریاد می‌زدند: «جغد! جغد عینک!..» اما او همیشه ساکت بود، فقط سر خود را بیجنباند و با غم و اندوه به این لقب لبخند می‌زد.

باری، این ملا نصرالدین بود که در زیر جلد اوزاک‌بای پنهان شده بود. او میدانست که در این شهر کوچک که هر کس مورد توجه است، کافیت در گفتار و یا کردار خود کوچکترین اشتباهی بکند تا گردباد حوادث ناگوار سیلابوار بر سر خانواده‌اش فرود آید! ملا مجبور شد روی خود را با عینک دودی بپوشاند، نام خود را عوض کند و از مردم‌گریزی خود همسایگان را بترساند و در نتیجه خجند برایش بصورت زندان تیره و تازی در آمده بود و خود را در روی زمین پدیدخت و یینوا می‌شرد.

ملا نصرالدین با سوز دل از بهت خود شکوه و شکایت میکرد که قلب او را از دو حس و دو نیروی متضاد و مخالف یکدیگر سرشار ساخته است: هوس پایان‌ناپذیر به سیر و سیاحت و عشق و محبت آتشین به خانواده. ملا از اینکه هر یک از این دو نیرو او را بسوی میکشید رنج و عذاب فراوان میبرد و بدتر از همه آنکه رنج و عذاب خود را در اعماق قلب پنهان میداشت. به که میتوانست شکوه و شکایت کند و با که میتوانست درد و رنج خود را در میان گذارد؟ به همسر وفادار و معجوب خود، گل‌جان؟ ولی مظهر و سرچشمه یکی از این دو نیروی دل‌آزار همانا گل‌جان بود و مظهر و سرچشمه نیروی دومی خرن، که به آرامی جلو آخور چرت سیزد و چاق و فربه شده بود. گرچه خرن حیوان بی‌زبانی بود ولی ملای رنجور و بینوا فقط با او میتوانست نیمه‌های شب درد دل کند.

هر روز تازه، شیه روز گذشته بود. و ملا نصرالدین، باز هم، همان عینکی را به چشم سیزد که حتی خورشید هم از پشت آن تیره و ملال آور بنظرش میرسید، و برای خرید به بازار میرفت. وقتی از بازار برمیگشت، در حیاط و باغ و انبار خود را با کارهای کوچک و بی‌اهمیت سرگرم میکرد. ولی نیمه اول شب همیشه تنها به خود ملا تعلق داشت. گل‌جان و بچه‌ها بدون رئیس خانواده شام میخوردند و ملا در آن وقت در یکی از قهوه‌خانه‌های دورافتاده کنار میحون لم داده بود.

این قهوه‌خانه محقرترین و کثیف‌ترین قهوه‌خانه خجند بود که فقط گدایان و دزدان و آوارگان و سایر اراذل و اوباش شهر به آنجا میرفتند. ولی در عوض، ملا نصرالدین در آنجا خود را در امن و امان حس میکرد.

ملا نصرالدین به این سر و پا برهنگان که در روشنایی ضعیف چراغ‌موشی میلولیدند، مینگریست و باغم و اندوه فکر میکرد: «این تنها چیزی است که از جهان دل‌افروز و بیکران برای من باقی مانده است!»

و اما جهان با تمام پهناوری خود در برابر او گسترده بود... شفق شاسگاهی خاموش شده بود و تاریکی فزونی میکرد، رود میحون آرام شده بود و بهر سو لطافت و طراوت میراکنده، جهان در برابر شب سر تسلیم فرود می‌آورد، ستارگان دسبدم درخشانتر و فروزانتر میشدند و از پس پرده قیرگون آسمان به اوج فلک بالا میرفتند و رشته‌های بلورین لرزانی بسان تارهای چنگ و رباب فرشتگان، بقول حافظ، به سوی زمین می‌پراکندند.

ملا نصرالدین در رفتن به خانه خود عجله‌ای نداشت. نیمی از کسانی که در قهوه‌خانه بودند، روی کف کثیف قهوه‌خانه تنگ یکدیگر خوابیده و صدای خرخرشان بلند بود، قهوه‌چی آتش زیر کماجدان‌ها را خاموش میکرد، خروسها شروع به خواندن کرده بودند و صدایشان در تمام شهر پیچیده بود،

ولی سلا همانطور نشسته بود و فکر میکرد و میکوشید راهی پیدا کند که آن دو نیروی متضاد و مخالف درونیش را با هم سازش دهد و او را از زندان جانگه خجند رهائی بخشد.

خود سلا هنوز نمیدانست که دوران اسارت او در خجند پایان یافته است. عزم سفر در زوایای قلبش راسخ شده بود و فقط در انتظار دقیقه‌ای بود که به عقل و شعور تکانی بدهد و پس از آن جامه عمل بپوشد. سلا مانند بهستی که آماده ریزش باشد، فقط به یک تکان کوچک احتیاج داشت.

فصل ۲

بالاخره سرنوشت برای سلا ملاقات عجیبی پیش آورد که موجب حوادث زیادی شد.

سلا نصرالدین وقتی شبها به قهوه‌خانه سیرفت، همیشه از کنار گدای کر و لالی میگشت که دم در مسجد قدیمی نیمه‌خرابی بنام مسجد گوهر شاد، در زیر یک سایبان حصیری نشسته بود. این گدا از لحاظ وضع ظاهری، یک گدای کاملاً معمولی بود و با برادران دیگرش هیچ تفاوتی نداشت. او عیناً مانند گدایان بیشتری بود که در بازار و کوچه و خیابان سرگردان بودند و در اطراف مساجد و مقابر و سایر اماکن مقدسه، سیلولیدند و قلب مؤمنین را به رحم و شفقت می‌آوردند و مهمتر از همه، موجب شل شدن بند کیمه آنها میشدند. فقط یک کار این گدا قابل فهم نبود و آن اینکه چرا او برای خود مسجدی را انتخاب کرده است که از مدتها پیش متروک مانده، کسی به آن نمی‌آید و برای رونق کسب و کار گدایان چندان مناسب نیست؟.. گدا پس از آنکه نیم تنگه* روزانه خود را از سلا نصرالدین میگرفت، با یک تعظیم ساکت و خاموش و نگاه سلا به چشمان پیر مهربانش، که گوئی روشنی گذشته دور دوران طفولیت از نو به آنها باز گشته است، از سلا تشکر میکرد، بعد پلاس زنده‌اش را برسد داشت و به مسجد ویرانه، که ظاهراً در آنجا زندگی هم میکرد، سیرفت تا به انزوا و گوشه‌نشینی خود در میان خفاشها و جفدها ادامه دهد. اما شبی از شبها، این گدای کر و لال، ناگهان، زبان باز کرد. این حادثه در اواخر زمستان، در یک شب بارانی، اتفاق افتاد. آسمان از ابرهای سیاه پوشیده بود، باران نم‌نمک می‌بارید، باد صغیرزان در میان درختان عریان می‌پیچید

*تنگه - واحد پول قدیم در آسیای میانه. (مترجم)

و سطح آب‌های گل‌آلود تالاب‌ها را به توجع درسی آورد و سایبان حصیری بالای سر گدای پیر را تکان میداد و لوله می‌کرد. ملا نصرالدین جلو گدای پیر ایستاد و دست به جیب برد تا سکه‌ای بیرون بیاورد، ولی در همان آن گدا دست خشکیده خود را به سوی ملا دراز کرد و با صدائی که تا اعماق قلب نفوذ می‌کرد، گفت: — ملا نصرالدین، غصه نخور، بزودی عینک دودی خود را بدور خواهی انداخت.

ملا با چشمانی از حدقه بیرون آمده و دهانی نیمه‌باز، همانطور که دست در جیب داشت، درجای خود خشکش زد. او از تمام حیلها و نیرنگهای گدایان بخوبی باخبر بود و از اینکه گدای کرولال زبان باز کرده بود، حیرت نمی‌کرد. ولی این پیرسرد اسم او را از کجا میداند؟!

گدا به افکار ملا پی برد، در اعماق چشمان بی‌رقشش نوری درخشید و گفت: — ملا نصرالدین، از من نترس! من سالها است که به امید کمک و یاری تو می‌کوشم تا با تو صحبت کنم، ولی با اینکه قبلاً نیز بارها ترا دیده بودم، تا کنون موفق به این کار نشده‌ام. من ترا در بغارا، وقتی با کشکول «لب حوض» نشسته بودم دیدم، من ترا در سمرقند...

ملا نصرالدین که از هر کلمه گدا بیشتر به حیرت و تعجب می‌افتاد، حرف او را قطع کرد و گفت:

— صبر کن! تو چطور و از کجا فهمیدی که من اینجا هستم؟ تو قلبم را شوش و مضطرب کردی.

— تشویش و اضطراب را از دل بیرون کن! در تمام این ناحیه فقط من از بودن تو در اینجا اطلاع دارم. این مطلب را یکی از برادران روحانی من از فرقه سری خاموشان و ادراکیون یا بعبارت دیگر فرقه درویشان ستاره‌پیما برآیم فاش کرد. او در اوایل زمستان، وقتی از بازار می‌گذشت تصادفاً در همان لحظه‌ای که یک پاربر بی‌احتیاط با بار خود عینک دودی تو را بزین انداخت، ترا دیده بود.

ملا نصرالدین گفت:

— یادم است! ولی این برادر روحانی تو باید چشمان تیزی داشته باشد که توانسته است در یک آن، مرا بشناسد. آیا تو اطمینان داری که او ضمن عضویت در فرقه سری خاموشان و ادراکیون، در فرقه سری دیگر — فرقه پیروان امتراق سمع، دزدانه نظر کردن، پائیدن عضو نیست؟

گدای پیر با لحنی جدی حرف ملا را قطع کرد و گفت:

— کفر نگو! او برادر نیکوکاری بود که خاطره‌اش برای من مقدس است، زیرا از این دنیای فانی به عالم باقی شتافته است.

ملا نصرالدین که علاقه و اطمینانی قلبی نسبت به درویش پیدا کرده بود، گفت:

— ای پیرخردمند، مرا بخش! حالا بگو چرا همانا امروز به من مراجعه کردی؟

پیرمرد جواب داد:

— در طریقت ما، من سیصد و شصت و سه روز از سال را کر و لال هستم. تو نخستین کسی هستی که پس از سکوت یکساله با او صحبت میکنم. درست از امروز، آن دو روزی آغاز شده است که من حق دارم مهر خموشی را از لب بردارم. اما سلاقت های قبلی ما یا قبل از این دو روز بود و یا بعد از آن، و با اینکه قلبم از اشتیاق دیدار تو خون میگریست، سکوت میکردم و چیزی نمیگفتم.

سلا نصرالدین که از سخنان پیرمرد برقت آمده بود، گفت:

— ای پیر روشن ضمیر، بگو چه درد و غمی داری و از من چه کمکی میخواهی؟ شاید به پول نیازمندی؟ اتفاقاً من صد و پنجاه تنگه که زخم از آن اطلاعی ندارد، در گوشه دورافتاده ای پنهان کرده ام.

پیرمرد با وقار تمام جواب داد:

— من درویشم و در این جهان دنبال هیچ سودی بجز منویات نمیگردم. نه، من از تو تقاضای پول ندارم. ولی اینجا، در کوچه و با این باد سرد جای این حرف ها نیست. با من بیا!

آنها وارد مسجد ویرانه شدند.

پیرمرد سلا نصرالدین را به حجره کوچکی برد که بطور معجزآسایی از زلزله در امان مانده بود، و با چخماق چراغ موشی را روشن کرد. سلا در گوشه حجره مقداری گاه که بستر پیرمرد بود، یک کوزه آب و سفال پاره ای دید. روی سفال پاره قرص نان جوین بیانی قرار داشت که اطراف آن را موشها خورده بودند. در حجره دیگر چیزی نبود و در واقع این پیرمرد که به عمق حکمت آموزشی درویشان پی برده بود دیگر به هیچ چیز نیازی نداشت.

پیرمرد قرص نان را برداشت، آهسته و با احتیاط اطراف آن را که موش خورده بود، کند، خرده نان را در مشت خود جمع کرد و روی کهنه پاره ای که جلو سوراخ موش پهن شده بود، ریخت. بعد قرص نان را به دو نیم کرد و نصف آن را به مهمان تعارف کرد و گفت:

— بیا قبل از شروع به صحبت، شام بخوریم.

در بیرون باد سختی میوزید و از لای شکافهای دیوار به درون حجره می آمد و شعله باریک چراغ موشی را می لرزاند و به نوسان در می آورد. روی دیوارها و مقب حجره سایه ای هم آهنگ با نوسان شعله چراغ، حرکت میکرد و صورت لاغر و بینی عقابی پیرمرد را گله می پوشاند و گاه دوباره از روی آن رد میشد.

در این حجره محقر، در میان صغیر ملال آور باد و صدای یکنواخت و مداوم باران و رفت و آمد و همهجه سوشان در میان کاهها، صحبت آن دو شروع شد. پیرسرد دست خود را به زیر کاهها فرو برد و بسته کوچکی بیرون آورد و آن را باز کرد و مقداری پول خرد نقره‌ای روی کف سنگی حجره ریخت و گفت: - این پول‌هایی است که تو در کشکول من ریخته‌ای. من آنها را تا آخرین سکه‌ای که دیروز بمن دادی، ذخیره کرده‌ام. این پول‌ها را بردار و به صد و پنجاه تنگه‌ای که زنت از آن خیر ندارد، بیافزای.

ملا نصرالدین اعتراض کرد:

- ای پیر روشن ضمیر، من تا کنون هرگز صدقه‌ای که داده‌ام، پس نگرفته‌ام! این پولها را نزد خودت نگهدار و در مورد لزوم، به فقیر بی‌توانی بده که بار سنگین عیال و اولاد را بر دوش میکشد. حالا بگو از من چه کمکی میخواهی؟

پیرسرد بدون آنکه جوابی بدهد به فکر عمیقی فرو رفت و از آههایی که میکشید معلوم بود که این افکار قلب او را سخت می‌آزرد. مدت زیادی گذشت، قتیله چراغ موشی گل کرده بود و جرجز میکرد و به اطراف جرقه میپراکند. شعله چراغ در حال خاموش شدن بود.

ملا نصرالدین با چوب کوچکی آهسته گل قتیله را گرفت، شعله گر زد و صورت پیرسرد را روشن کرد.

پیرسرد سر خود را بلند کرد و گفت:

- ملا نصرالدین، اول به من جواب بده، آیا به آئین خود معرفت یافته‌ای؟

ملا نصرالدین با تعجب گفت:

- به آئین خود؟ من از سنین کودکی به آئین خود معرفت داشته‌ام. آئین من اسلام است، ولی باید اعتراف کنم که گه‌گاهی برتکب گناه می‌شوم.

پیرسرد گفت:

- اسلام، آئین عموم ماست. ولی هر انسان زنده‌ای به آئین ویژه‌ای که فقط خاص خود اوست، معرفت می‌یابد. من راجع به این آئین از تو سؤال میکنم. ملا نصرالدین مجبور شد اعتراف کند که به آئین ویژه خود معرفت ندارد.

پیرسرد گفت:

- من درست همین گمان را میکردم. ولی کلید حل تمام معماهایی که ما را می‌آزارد، در همین آئین است. اگر به آئین خود معرفت یابی، ظلمت برایت نور و معضلات برایت ساده و روشن میشود و اعمال بی‌معنی و بوج معنی و مفهوم پیدا میکنند. ای ملا نصرالدین، زندگی تو همیشه سرشار از کار و فعالیت بوده است، اما قیلا این امر فقط به جریان ظاهری زندگی تو مربوط میشد، در صورتیکه روح تو از هر گونه تفحص و جست‌وجو برکنار بود و فقط به عقل

سلیم ساده اکتفا میکرد و بدون هیچ مانع و رادعی از حد اعلای خویشاوندی خود با این جهان خاکی لذت میبرد. ولی اکنون کار و فعالیت به عالم باطن راه یافته و روح تورا نیز در بر گرفته است. اکنون روح تو گوئی بر خر خود سوار شده، از بخارای علت به اسلابول معلول و از بغداد شک و تردید به دشتق نفی و انکار نقل مکان میکند. ای ملا نصرالدین، آئین خود را بجوی و اگر خودت نتوانستی آن را بیابی، من رهنمایت می‌شوم.
ملا گفت:

— ای پیر خردمند، تو به اعماق قلب من نظر انداختی! تمام افکار باطنی من برای تو آشکار است!
پیرمرد تأیید کرد:

— آری، آشکار است. و بدان و آگاه باش که من در عالم فکر و خیال، در تمام سیر و سفرهایت با تو همراهم و در تمام کارها و اعمال شرکت می‌جویم. تو هر جا که باشی و هر کاری که بکنی، همه، تا آخرین کلمه‌ای که بر زبانت جاری شود، به من میرسد و در خاطر من نقش مینندد تا سپس، به اندیشه‌های نیک تبدیل شود. تو در وجود من گوئی خود را سی‌پیشی، ولی وقتی که دیگر به دوران نهائی زندگانی خاکی خویش پا گذاشتی، آنگاه بذر توفان‌ها و هوسها حاصل آراشی و خرد را بیار می‌آورد.
ملا نصرالدین ندا برآورد:

— پروردگارا! واقعاً حادثه حیرت آوری است که انسان در راه خودش راه، ولی پیر و در سیمای گدائی یبند!
سر ملا کمی صدا میکرد. پیرمرد با حرفهای عجیب و غریب خود او را بعیرت انداخته و افکارش را پریشان ساخته بود.
ولی این فقط اول کار بود. ملا هنوز میبایست سخنان حیرت‌آور فراوانی بشنود.
او گفت:

— ای پیر روشن ضمیر، بالاخره کاری که بخاطر آن به من مراجعه کردی، چیست؟
درویش سر سفید سوی خود را بزیبر انداخت و با لحنی که از آن غم و اندوه عمیقی میبارید، جواب داد:
— ساعتی که من خاموش و بی جان در تابوت بخوابم نزدیک است، کاسک نزدیک است! پیش‌پیشی این ساعت سر تا پای مرا بلرز می‌اندازد. با چشمانی گریان، دست بدانان تو می‌شوم، کمک کن!
— چه کمکی؟ ترا از تابوت بلند کنم؟
— نه، روح مرا از رجعت به حالت پست اولیه که در ازل داشته‌ام، نجات بده! در این زمان بی‌انتها، روح من بدفعات از حالتی به حالت دیگر

گرائیده و در راه نیل به کمال مقصود کوششهای طاق‌ت‌فرسای فراوانی کرده است، ولی حالا بعلت سهل‌انگاری جنایتکارانه من، باید این راه طویل و دراز را از پائین‌ترین پله عدم تکمیل، از نو آغاز کند.

ملا نصرالدین در حالیکه سر خود را می‌چپاند، ندا برآورد:

— ای خداوند بخشنده سهربان! من چیزی نمیفهمم، اصلاً هیچ چیز نمیفهمم!

ای پیر، بزبان ساده و واضح بگو که از من چه میخواهی؟

پیر مرد تکرار کرد:

— لنگر کشتی نجات من در دست توست! ولی می‌بینم تا برخی اسرار

نهان را، که بر ما، پیروان فرقه خاموشان و ادراکیون عیان است، برای تو برملا نکنم، از سخنانم چیزی نخواهی فهمید.

ملا نصرالدین که دید از راه دیگری نمیتواند از پیر مرد جواب حساسی و

قابل فهمی بشنود، سر تسلیم فرود آورد و گفت:

— خوب، من برای استماع اسرار نهانت، آماده‌ام.

پیر مرد با صدای رسا گفت:

— پس بنام حق و حقیقت شروع میکنیم. ولی اول جای خود را عوض کن

و در جای دیگر بنشین زیرا موشهای من بچترند و تا حالا برای خوردن شام

از لانه خود بیرون نیامده‌اند.

ملا نصرالدین جای خود را عوض کرد. موشها از لانه خود بیرون آمدند و

شام خوردند. بعد از آن پیر مرد دست نیایش و دعا به ریش خود کشید و گفت:

— امیدوارم حکمت اعلی صحت ما را به خیر گرداند و به تو قوه درک

و به من قوه بیان روشن و عمیق عطا فرماید!

او چشمان خود را بست و با چهره‌ای موقر و فکوره، چنانکه گوئی به

صدای اسرارآمیز باطنی گوش میدهد، دقیقه‌ای چند سکوت کرد. بعد سیمایش

منور شد و انگشت خود را بعلت دعوت از مهران به توجه و دقت، بلند کرد.

معلوم شد که اسرار نهان پیر مرد در باره استعاله روح، برای ملا نصرالدین

از صحبت با درویش هندی روشن بود، ولی ملا برای رعایت نزاکت و ادب

سخنی نگفت و بتدریج بدون اینکه خودش متوجه شود، به فکر درباره خانواده

و نزدیک شدن موسم بهار پرداخت و از بند و اندرزه‌های پیر مرد فقط صدای

یکنواختی شبیه به نوای موزون چرخ فخریسی باقی ماند، و کلمات ناپدید شدند.

ملا نصرالدین، چنین می‌اندیشید: «پس از یک هفته، باد جنوب وزیدن میگیرد

و راهها نرم و برف گردنه‌ها آب میشود. یک هفته دیگر هم میگذرد و کاروانها

روانه راههای دور و دراز میشوند و کوچ نشینان با گله‌ها و رسه‌های خود

به حرکت درمی‌آیند...»

چرخ نخی رسی همانطور یکریز صدا میکرد... و پس از یک دقیقه صدای ملایم خرخری که گاه پست و گاه بلند میشد و صدای لطیف فش فش بینی در حجره طنین انداخت.

ملا در خوابی شیرین فرو رفته بود. دهانش نیمه باز مانده و عرقچینش به روی چشم چپ خزیله و سرش بزیر و شانهایش پائین افتاده بود. خوشبختانه ملا در تاریکی قرار داشت و پیرمرد متوجه خواب آلودگی شرم آور او نشد. ولی اسرار نهانی که از روی آنها پرده برداشته میشد، برای ملا و ضمناً برای ما نیز همانطور در پرده باقی ماند.

عرقچین از سر ملا نصرالدین به روی زانویش افتاد. ملا یکدای خورد و بیدار شد.

درویش به پند و اندرز خود ادامه میداد:

— ممکن است بپرستند، در اینصورت وقتی روح ما زمین را ترک گفت در کجا به صورت دیگری تجسم مییابد و قبل از پیدایش در روی زمین کجا بوده است؟ پس سیارات و ستارگانی که در کیهان پراکنده‌اند، به چه درد میخورند! ای ملا نصرالدین، ما از یکی از ستارگان به زمین می‌آئیم و به ستاره دیگری می‌رویم، ما آوارگان ستارگانیم. بهمین دلیل است که گنبد نیلگون پرستاره نظر ما را به خود جلب میکند و وجود ما را از عاطفه‌ای آسمانی سرشار میسازد. ما در بالای سر خود سیهن ابدی و پایان ناپذیر خویش را می‌بینیم، میهنی که به ما زندگی جاودان داده است... اما حالا دیگر دیر است. خرومها با آواز خود فراسیدن نصف شب را خبر میدهند و شجنه‌ها با نواختن طبل مردم را به خاموش کردن آتش اجاقها فرا میخوانند. بغیر و سلامت به خانه خود برو و به اسرار نهانی که من برای تو فاش ساختم، بیاندیش! فردا شب دوباره بیا تا صحبتمان را ادامه دهیم.

ملا نصرالدین برخاست، ساکت و خاموش در برابر گدا تعظیم کرد و از حجره بیرون رفت. شب با بادی مرطوب و تاریکی محض، بسان تاریکی جهل که کاهلان روح و عقل در آن غوطه ورتند، از او استقبال کرد. ولی باران بند آمده بود و ابرها پراکنده میشدند. ستاره‌ای تک و تنها با ترس و دودلی چنانکه گوئی زار زار میگردد، در باختر از پشت ابرها نمایان شد و از خلال سزگان اشک آلود با حیرت و تعجب از اوج فلک به زمین تیره و سرد نظر دوخت و اینک چنان با مهر و محبت و نوازش پرتو سیرا کند که دل ملا نصرالدین برقت آمد و ملا آرزو کرد که اگر واقعاً هرکسی ستاره‌ای در آسمان دارد، بگذار او به همین ستاره بیافتد. او در عالم خیال ندا برآورد: «ای ستاره نیل‌فام نازنین، وقتی ساعت مرگ من فرا رسید مرا با مهر و گشاده‌روئی بپذیر!» و بر بال روح فناپذیر خود، در اوج آسمانها به پرواز درآمد. اما در همان لحظه

جسم فناپذیر او از روی پل باریکی که از دو تیر کوچک تشکیل میشد، سر خورد و با سروصدای زیاد به درون نهر عمیقی افتاد که پر از آب یخ‌آلود بود و آب به اطراف شتک زد. ملا با بدنی سر تا پا خیس و آلوده به گل و لای، در حالیکه از سرما سیزید و لبانش کیود شده بود، خودرا به خانه رساند. گل‌جان ضمن اینکه لباسهای خیس او را جلو اجاق پهن میکرد، به ملا بد و بیراه میگفت و فریاد میزد: «اصلاً معلوم نیست شیطان در این شب تاریک ترا به کجاها میکشاند!» ملا سکوت کرده بود و در دل به پیر پارسا و تمام پند و اندرزهای او درباره سیر آفاق و انفس که باید بخاطر آن شبانه در روی زمین به چنین سیاحت‌های غم‌انگیز پرداخت، فحش و ناسزا میگفت...

معدنک، شب بعد هم باز ملا در همان حجره نشسته بود و به قسمت دوم پند و اندرز پیر روشن ضمیر، گوش میداد.

در آن شب ملا اطلاع یافت که برای هر حلولی، قانون ویژه‌ای وجود دارد، که روح باید آن را اجرا کند تا آن حلول را بتحو اکمل ببیاید برساند و خصوصیات ضروری برای عبور به مرحله عالی‌ترا کسب کند. پیر مرد گفت:

— و اما آنچه به حلول روح در اجسام زمینی مربوط میشود، قانون این حلول قانون کردار نیک میباشد. و بدان و آگاه باش که در زمین، قرون سرشار از شادی آینده از آن نیکوکاران است. من این نیکوکاران را درویشان مبارز و آفریننده‌ای مینامم، که وظیفه برانداختن نهائی شر و بدی از روی زمین در برابر آنها قرار دارد. تو، ای ملا نصرالدین، سرسلسله این آفرینندگان دلاور و نیکوکار میباشی. بهمین دلیل وجود خاکی تو دارای چنان اهمیت و مفهومی است که باید برای بسیاری از تسلیهای بعد از ما نمونه و سرمشق قرار گیرد... ملا نصرالدین با دقت فراوان به سخنان پیرانه گدا درباره آینده شکوفان و بهشت آسای زمین، البته حد اقل بعد از پانصد هزار سال، گوش فرا میداد. درویش پیر از فناپذیری خویش اطلاع دقیق داشت، به همین دلیل از سده‌ها و هزاره‌ها خیلی صاف و ساده و خودمانی سخن میگفت، ولی این موعده برای ملا موجب نویدی و تأمل بود. او عادت داشت زمین را خانه آباء و اجدادی خویش بداند، نه کاروانسرائی تصادفی در راه سیر آفاق و انفس، بهمین دلیل میخواست هرچه زودتر در این خانه نظم و ترتیب برقرار کند. پانصد هزار سال! چشم عقل ملا از تصور این زمان بی‌پایان عاجز و ناتوان بود...

ولی نصف شب نزدیک میشد. ملا نصرالدین کوشید پیر ستاره‌پیما را از پرواز در کلهکشانها به زمین و به کاری برگرداند که برای آن در این حجره جمع شده بودند.

ملا با نهایت ادب و احترام گفت:

— ای پیر عالم بر اسرار عالم غیب، من حس میکنم که بعد کافی از انوار حکمت تو بهرمنند گردیده‌ام. باین دلیل تصور میکنم... یا صحیحتر، به امید خطایبختی تو... بعود اجازه میدهم گستاخی کرده بیرسم، حالا میتوانم بفهمم چه کمکی از من انتظار داری؟ اگر جسارت نباشد میخواهم یادآور شوم که دیر وقت است و دقایق بسرعت سپری میشود. بالاخره سرا از کار خود مستحضر کن.

پیرمرد سر بزیر انداخت و گفت:

— این کار، کاری است بسیار دشوار...

— بگو! تعهد میکنم که اگر از حدود قدرت بشری خارج نباشد آن را انجام دهم. حتی اگر از حدود قدرت بشری هم خارج باشد، البته نه خیلی زیاد، بازهم انجام خواهم داد!

پیرمرد آه سردی از دل پردرد برآورد و حکایت خود را شروع کرد:

— در روزهایی که من از فرقه خاسوشان و ادراکیون هیچ اطلاعی نداشتم، وقتیکه ثروتمند و غرق در عیش و عشرت بودم و زندگی را در لهو و لعب و پلیدی بیگذراندم، هنگامی که حتی به عقلم نمیرسید تمام ثروت خود را میان فقرا تقسیم کنم و خودم لخت و عریان و پابرنه بمانم — در آن روزها، علاوه بر سایر ثروتها، صاحب یک دریاچه کوهستانی نیز بودم که هینجا، در فرغانه واقع است. روزی از روزها — آه بر آن روز سیاه زندگی من! — در بازی تاس، این دریاچه را به آفتابک نامی باختم. این آفتابک که از اژدها خونخوارتر و از عنکبوت سنگدل تر بود، پس از تصاحب دریاچه در ساحل آن سکنی گزید و برای اهالی بدبخت ده چنان آب بهائی تعیین کرد که بسیاری از آنها با فقر و فاقه دست بگریبان شدند و عده‌ای نیز هست و نیست خود را از دست دادند... ناله‌ای درونی گلوی پیر را گرفت و برای یک دقیقه صحبت او را برید.

پیر برهیجان خویش فائق آمد و ادامه داد:

— هر سال در آغاز بهار اخباری از خونخواری و حرص و آز این شخص به من میرسد. من عذاب میکشم، اشک میریزم و از پشیمانی رنج میبرم، ولی نمی توانم آب رفته را به جوی برگردانم. این بلا چون سنگ گرانی بر دوشم سنگینی میکند و وقتی راه زمینی خویش را پایان برسانم، مانع عبور من به وجود دیگر و بالاتری میشود، زیرا اگر پس از انسان، شری که او پراکنده است اصلاح نشده باقی بماند، روح وی نمیتواند به مرحله لازم کمال برسد... ملا نصرالدین احساس کرد که پیرمرد از نو بال و پر گشوده، آماده پرواز به آسمانها است، به این دلیل حرف او را قطع کرد و گفت:

— میفهمم، میفهمم! من باید آن دریاچه را از آفتابک پس بگیرم؟ ای آموزگار خردمند، حق با توست، اگر من قبلاً تمام بند و اندرزه‌های تو را نمیشدیم، هرگز

قادر نبودم به این وظیفه پی ببرم. ولی بدان که گرچه من هیچوقت این آقاییک را ندیده‌ام، ولی از پیش به تو قول میدهم که اسسال در آمد او فوق‌العاده کاهشی خواهد یافت. بگو بینم این دریاچه تو کجاست؟

پیر مهر خموشی بر لب زده بود. ذر سکوت شبانه آواز دور دست خروصهائی که فرا رسیدن نیمه‌شب را اعلام می‌داشتند، در گوش ملا نصرالدین طنین افکند. دوسم یعنی آخرین روز پیر بیابان رسید و او طبق عهد و میثاقی که داشت تا بهار آینده لب فرو بست.

ملا نصرالدین با هیجان و تشویش فریاد زد:

— یک کلمه! فقط یک کلمه بگو! کجاست؟

پیر لب فرو بسته بود.

ملا نصرالدین نتوانست تأسف و اندوه خود را پنهان بدارد و گفت:

— ای پیر محترم، برای همه چیز هم برای صحبتهای دور و دراز درباره سیر افلاک و انفس، هم برای پند و اندرزهای مربوط به نورجهان وقت داشتی؟ ولی فقط یک کلمه زمینی را که لازمتین کلمه‌ها است، نگفتی! آخرین ثانیه را کم داشتی!

پیر سرد با غم و اندوه و نومییدی توصیف ناپذیری صورت لاغر و تزار خود را با هر دو دست پوشاند.

رحم و شفقت چون شعله‌ای سوزان در دل ملا نصرالدین زبانه کشید و از شرم و خجالت گونه‌هایش سرخ شد. ملا دست خود را روی شانه گدا گذاشت و گفت:

— مرا ببخشی که با این سنگدلی ترا سرزنش کردم! خیالت راحت باشد. من میدانم که دریاچه تو در کوههای فرغانه است و همین کافیست. به ستاره‌ای که باید در آینده در آن سکنی گزینم، سوگند میخورم که هم دریاچه و هم آقاییک را پیدا کنم! همینکه درختان بادام باغم شکوفه کردند، براه می‌افتم. ای پیر ستاره‌نورد، با خیال راحت وجود روحانی خود را باز هم کلمتر کن و سایر کارها را بعهده من بگذار!

ملا وقتی در میان تاریکی و گل و لای به خانه باز میگشت، گله لبخند میزد و گله سر به جیب تفکر فرو میبرد و از خود میپرسید: «این گدا دیوانه است یا حکیم و فرزانه؟» شیی سرد و هوا مرطوب بود، ولی از نسیم خنک و درخشندگی ستارگان بوی بهار می‌آمد.

ملا نصرالدین وارد کوچه خود شد. سر کوچه چناری بود که ملا با آن آشنائی کامل داشت. تنه توخالی و کبره‌های تیره‌رنگ و پوست زیر و ترک-خورده چنار بر کهنسالی آن گواهی میداد. در آن شب تاریک که زمین و خانه‌ها و دیوارها بصورت جسم یکپارچه‌ای در آمده بود، تنه چنار دیده نمیشد،

اما شاخه‌های فراوان و انبوه آن در زمینه آسمان نیم‌شفاف از نور ستارگان کمی نمایان بود. ملا پرید و یکی از شاخه‌های پائین چنار را گرفت و آهسته، طوری که شاخه نشکند، به طرف خود کشید. همین یک هفته پیش چنار در خواب سنگین زمستانی، بسان خواب سرگ، فرو رفته بود و اثری از حیات در وجودش دیده نمی‌شد، ولی حالا در زیر انگشتان ملا، جوانه‌ها کمالاً احساس می‌شدند، البته جوانه‌هایی که هنوز چسبناک نبودند ولی بوی مطبوعی از آنها به مشام می‌رسید. ملا گوش خود را به پوست پرچین و چروک چنار چسباند و صدائی بسیار ضعیف چون ززمه جویباری دوردست که بزحمت شنیده می‌شد، به گوشش رسید، این صدا، یا صدای وزش نیم شب بود و یا صدای جریان پنهانی شیره درخت از ریشه‌ها به سوی شاخه‌ها.

فصل ۳

ملا نصرالدین پس از آن صحبت‌های فراموش نشدنی دیگر پوئ به کشکول گدای پیر نمی‌انداخت، ولی همیشه یک قرص نان جوین تازه که در پارچه تمیزی پیچیده بود، از خانه برمی‌داشت.

گدا، مثل سابق، بدون اینکه حرفی بزند با فرود آوردن سر و نگاهی مرشار از امید از او تشکر میکرد و ملا جواب میداد:

— بزودی، حالا دیگر خیلی کم مانده است! همینکه در کوهستان هوا کمی گرم و راهها قدری خشک بشود، من برای پیدا کردن دریاچه حرکت میکنم.

آسمان روز بروز صاف تر و بلندتر و نیلگون تر میشد و بندرت ابری آن را میپوشاند. وسط روز میشد بدون قبا و لباده در آفتاب نشست. ملا نصرالدین که از قرارسیدن بهار مضطرب و مشوش بود لاعر شده بود و برق جوانی در چشانش میدرخشید. در آن روزها خواب ملا خیلی سبک بود و هر دم و ساعت بیدار میشد.

یک هفته دیگر هم گذشت. شبی ملا نصرالدین خسته و رنجور از بیخوابی، از اطاق بیرون آمد و به باغ کوچک خود رفت و چنان شیفته و حیران شد که در جا خشکش زد. زمین در سه نیل فاسی شناور شده، هوای سایه و روشن بالای آن پر از غلغله غازها و صدای بال و پر اردکها بود. پرندگان آزاد و فارغبال به شمال پرواز میکردند. غازها با صدای زنگداری ندا میدادند: «براه، براه!» و کاروانهای خویش را در اوج آسمان، درست زیر ستارگان جمع میکردند. اردکها

سراسیمه جواب میدادند: «زودتر، زودتر!» و بدون نظم و ترتیب دسته دسته، جفت جفت و یا تک تک در ارتفاع بسیار کمی سرعت در پرواز بودند، بطوری که پرهايشان تقريباً به درختها ميخورد. باد بهاری در باغ میوزید و بر روی زمین فرشی سفید از برگ گل میگسترده. زمزمه جویبار از هر سو به گوش میرسید. کره آبی در اسطبل با هیجان و شادی شیشه کشید و سم بر زمین کوبید. ملا مدت زیادی از خود بیخود ایستاده بود و به حرکت میل آسای راههای آسمانی گوش میداد.

سپیددم خود را در طویله جلو آخور باقت و در حالیکه گردن دوست درازگوشش را در آغوش گرفته بود، میگفت:

— غم نخور، ای دوست، روزهای غم و اندوه ما پایان رسیده است! بعد از یک هفته ما دور از اینجا در شاهراهها و در بازارهای پر سر و صدا خواهیم بود. اما گلجان... با گلجان چه بکنیم؟ رک و راست به او بگوئیم و حقیقت را فاش کنیم؟ اما آخر تو که خوی و خصمت او را میدانی. اگر خدای نکرده خدای نکرده، زبانت لال، روزی در رودخانه غرق بشود باید جسد او را نه در جهت جریان آب بلکه در خلاف جهت جریان آب جستجو کرد! ملا بفکر فرو رفت. افکار مختلف مانند برق لامع در مغزش شعله ور میشد، ولی او همه را یکی پس از دیگری رد میکرد.

— واقعاً من تا این حد کودن شده‌ام؟ تو، ای خر باوقای من، تو چرا سکوت کرده‌ای؟ فکر کن، به من کمک کن!

خر در جواب آهی سرد از دل پر درد برآورد و شکمش صدائی کرد. در همین لحظه پرتو گلگون خورشید صبحگاهی از درز در به درون طویله افتاد و چشمان ملا برقی زد. دو پرتو باهم تلاقی کردند و ملا ندا برآورد:

— البته! اگر من نمیتوانم از پیش خانواده‌ام به جانی بروم، چرا خانواده‌ام نتواند از پیش من به جانی برود؟..

همان روز وقتی ملا از بازار برگشت، به زنش گفت:

— من امروز با یک نفر از اهالی بخارا ملاقات کردم که نیاز پیر کوزه‌گر یعنی پدر ترا خوب میشناسد. این شخص دو ماه پیش از بخارا آمده و حالا با کاروانی که به بخارا میرود برمیگردد. او گفت که پدر تو صحیح و سالم است، کار و بارش خوب است و فقط دلش برای ما خیلی تنگ شده است. افسوس که رفتن به بخارا برای من ممنوع است و ما نمیتوانیم به پدرت سری بزنیم! گلجان جوابی نداد، سر بزیز انداخت و به کار خیاطی خود ادامه داد. کی میتوانست باور کند که این زن چاق و سرخ‌روی غرشنال همان گلجان سابق است؟ اما ملا نصرالدین دو حص باصره داشت و هر گاه میخواست،

میتوانست با چشم دل به هسر عزیز خود بنگرد و او را همان گل‌جان سابق ببیند. ملا نصرالدین با لبخندی غم‌انگیز و محبت آمیز به او نگاه میکرد و با خود میگفت: «ای دلبر نازنین، مرا ببخشی که ترا گول میزنم. ولی تو خودت خوی و خصلت خویش را خوب میدانی. از روی وجدان بگو آیا من چاره دیگری دارم؟»

روز بعد بازهم صحبت آن مرد بخارائی را بیان آورد و سر ناچار گفت: — من میخواستم او را دعوت کنم ولی کاروان به طرف بخارا حرکت کرد. — ملا به دیوار چشم دوخت تا چشمش به چشم گل‌جان نیفتد، زیرا نه دیروز کسی از اهالی بخارا را دیده بود و نه امروز، بلکه همه را از اول تا آخر از خودش درآورده بود و با قیافه متفکری ادامه داد:

— بعد از یک هفته آنها به بخارا میرسند و از دروازه جنوبی که از پشت بام خانه شما دیده میشود، وارد شهر میشوند. ممکن است پدر پیر تو از پشت بام این کاروان را ببیند و مرد بخارائی به او بگوید که ما صحیح و سالم هستیم و در خجند که در شش منزلی بخارا واقع است زندگی میکنیم و بعلاوه به نیاز پیر بگوید که خداوند هفت نوه پسر به او عطا فرموده و با اینکه آنها هرگز پدر بزرگ خود را ندیده‌اند او را دوست دارند...

گل‌جان آهی کشید و دانه‌های اشک از مژگانش سرازیر شد. ملا نصرالدین دریافت که گل دل گل‌جان نرم شده و وقت آن رسیده است که چرخ کوزه گری مکر و حيله را به چرخش درآورد و کوزه نقشه خود را بسازد.
ملا با لحنی غم‌انگیز گفت:

— خوب میشد، خیلی خوب میشد اگر پیرمرد نوه‌های خود را میدید. خدا این اسیر غدار را کور و جزا می‌کند که نمیگذارد من به بخارا بروم! اما فقط من حق ندارم به بخارا بروم. تو و بچه‌ها راحتی میتوانستید بروید و بعد از یک هفته تو میتوانی پیرمرد را در آغوش بگیری. افسوس که ما برای این مسافرت پول نداریم!
گل‌جان گفت:

— چطور پول نداریم؟! پس آن کیفی که با هشتصد تنگه در صندوق است چیست؟

ملا نصرالدین منتظر همین بود که گل‌جان اول صحبت کیف پول را بیان بیاورد. تمام صحبت‌های بعدی برای او از پیش معلوم بود، همانطور که برای یک قایق‌بان با تجربه رودخانه‌ای که در آن بزرگ شده است، با تمام پست و بلندیها و پیچ و خمها و گردابهای خطرناکش، معلوم است.

ملا که با اطمینان قایق خود را پیش میراند، گفت:

— نه، نه! به این پولها نمیشود دست زد. این پولها در خانه لازم است. من حساب خرج آنها را کرده‌ام.

— حساب خرج آنها را کرده‌ای؟ عجب!
گرداب خوفناک داشت نزدیک میشد. ملا نصرالدین در صدای زن خود
خروش خوفناک گرداب را بروشنی میشنید.
ملا برای بار دوم پاروها را بحرکت درآورد و از همه خلیجهای کوچک
و آرام گلشت و قایق خود را به وسط رودخانه که آب بسرعت جریان داشت برد:
— اولاً باید در باغ یک استخر خوب ساخت و کف آن را سنگفرش کرد تا
بچه‌ها در روزهای گرم برای آبتنی جائی داشته باشند.
گل‌جان گفت:

— کلاً حق با توست! در صورتیکه در ده قدمی، درست از پهلوی باغ
رودخانه میگذرد چطور میشود بدون استخر زندگی کرد؟.. کف استخر را هم
میشود با مرمر فرش کرد...

قایق بسرعت پیش میرفت و کفهای خروشان که به سنگهای زیر آب میخورد،
در جلو دیده میشد. ملا گفت:

— استخر دویست تنگه تمام میشود. — و دو انگشت خود را خم کرد. —
بعلاوه من فکر میکنم که باید در باغ یک آلاچیق ساخت و در داخل آن
قالی و قالیچه آویخت. نجارها میگویند که آلاچیق دویست تنگه تمام میشود.
دویست تنگه هم باید برای خرید قالی و قالیچه داد.
گل‌جان گفت:

— این شد ششصد تنگه. دویست تنگه مانده است.
ملا با عجله گفت:

— آن دویست تنگه هم لازم است. میخواهم بجای در نخته‌ای حیاط یک
در کنده کاری شده از چوب گردو بسازم. بعد از این کارها چند استاد نقاش
صدا میکنم تا خانه ما را از داخل و خارج با گلهای آسمانی رنگ آرایش بدهند.
گلهای آسمانی رنگ در همان لحظه بفکر ملا رسید. او این را گفت و
خودش ترسید.

گل‌جان پرسید:

— از خارج دیگر برای چی؟
ملا توضیح داد:

— برای زیبایی.

پاروها ناگهان شکست، قایق بشدت به سنگ خورد و چپه شد و ملا نصرالدین
به گرداب افتاد. گل‌جان تا آخر شب داد و فریاد میکرد، میگریست و میگفت:
— برای اینکه به دیدن پیرمرد بیچاره و تک و تنها بروم پول نیست، اما
برای تزئین خانه با گلهای آسمانی رنگ پول هست! اصلاً نمیفهمم چرا باید خانه
را از بیرون تزئین کرد! در هر صورت اولین باران نقاشیهای احسانانه تو را بشورد
و از بین میرد!

ملا نصرالدین سکوت کرده بود. دو شبانه روز تمام با سر برهنه در زیر رگبار سرزنشهای گلجان ایستادگی کرد، در عوض روز سوم گاری سر پوشیده‌ای دم در خانه آنها ایستاد. گلجان شاد و مسرور و مغرور از پیروزی با تمام بچه‌ها به بخارا نزد پدر خود میرفت.

ملا به گاری پی پند و اندرز میداد:

— در روی پلها و در سرازیرها احتیاط کن. اسب را تنازان. گاری پی در آفتاب لم داده و گرم شده بود و با لذت تمام چرت میزد. یابوی ابلق هم سنگینی خود را به روی پای چپ انداخته بود و چرت میزد. پند و اندرزهای ملا بکلی بیجا و غیر لازم بود، زیرا از زمانی که این دو موجود محترم بناخت میرفتند سالها گذشته بود.

ملا نصرالدین کف گاری مقداری که نرم برنج ریخت و روی آن قالیچه انداخت، بعد مدت زیادی بغچه‌ها و سبدها و کیفهای مختلف را از خانه بیرون می‌آورد و بار گاری میکرد. بالاخره گلجان و پشت سر او هفت پسر قد و نیمقد بترتیب قد از در حیاط بیرون آمدند.

گاری پی به جنب و جوش افتاد، روی نشیمن راست نشست، پاهای خود را محکم به ساینده فشرد، شلاق را در هوا حرکت داد تا با تمام این حرکات نشان بدهد که برای رفتن آماده است، و از نو در عالم چرت فرو رفت، زیرا به تجربه در یافته بود که باین زودبها نخواهند گفت: «خدا نگهدار! خب، برویم!» اما یابو حتی بیدار هم نشده، فقط پایش را عوض کرد و سنگینی خود را روی پای راست انداخت.

ملا نصرالدین به زن خود کمک کرد تا پایش را روی پره‌های چرخ بگذارد و سوار گاری شود. بعد بچه‌ها را یکی یکی محکم بوسید و خدا حافظی کرد و به گلجان داد. روی گاری کپه‌ای با کله‌های رنگارنگ تشکیل شد که چندین دست داشت و صدای ونگ ونگ و تق و تق این دارو دسته توی گاری پیچیده بود. گلجان که در آخرین دقیقه غمگین و متأثر شده بود، مانند مرغ کرچی که روی جوجه‌هایش خفته باشد، وسط آن کپه نشسته بود و با تشویش و نگرانی به ملا میگفت:

— شوهر عزیزم، سفارشهای مرا خوب بخاطر سپردی؟

ملا جواب داد:

— ای دلبر نازنین، بخاطر سپردم، همه سفارشهای ترا بخاطر سپردم! اولاً باید کماجدان را به دکان مسگری بیرم تا سوراخ آن را لعیم کنند، ثانیاً دودکش بخاری را تمیز کنم، ثالثاً شانزده تنگه‌ای را که به قصاب بدهکاریم، بپردازم. گلجان شکاف بزرگ دیوار را در کنار در حیاط نشان داد و یادآوری

کرد:

— بعلاوه دیوار، حتماً شکاف دیوار را بگیر!

— همین امروز، بعضی اینکه شما را به خدا سپردم، دست بکار تعمیر دیوار میشوم! نور چشمانم، زیاد در بخارا نمانید!

— ما درست بعد از سه ماه برمیگردیم.

از نو خدا حافظی و ماچ و بوسه و زق و وق و آه و ناله شروع شد. سلا در این گیر و دار بهیچوجه نمیتوانست بفهمد که کدام یک از بچه‌ها را دیوار بوسیده و کدام یک را از قلم انداخته است و برای دهمین بار، از نو شروع به بوسیدن همه آنها کرد.

در این ضمن خورشید بالا آمده بود و به وسط آسمان سرسید، سایه‌های سبک صبحگاهی جای خود را به روشنائی تند آفتاب پیش از ظهر میداد، گاریچی بعد کانی خوابیده و یابو بعد کافی استراحت کرده و زمان حرکت فرا رسیده بود.

ملانصرالدین با صدای لرزانی گفت:

— خدا نگهدار! حرکت کنید!

گاریچی جواب داد:

— خدا نگهدار! — و چرخهای بزرگ گاری آهسته بگردش در آمد و گاری تلوتلوخوران با سروصدا براه افتاد.

ملانصرالدین عقب گاری حرکت میکرد. از کوچک گشتند، از آن چنار آشنا هم که برگهایش باز شده و چون پاره ابر سبز رنگی برفراز راه آویزان بود، رد شدند.

میدان بازار را هم پشت سر گذاشتند و به دروازه شهر نزدیک شدند.

گل‌جان به همسر خود گفت:

— اگر خیال داری تا خود بخارا ما را مشایعت کنی، بهتر است پهلوی من بنشینی.

سلا با لبخندی از این شوخی گل‌جان تشکر کرد، گاری را نگهداشت و برای آخرین بار تمام خانواده را از گل‌جان گرفته تا کوچکترین بچه را بوسید... بعد مدت زیادی وسط راه ایستاده بود و پشت سر مسافری نگاه میکرد. بالاخره ازابه پشت پیچ راه از نظر ناپدید شد، صدای آن دیگر بگوش نرسید. ملانصرالدین تنها ماند.

سلا، غمگین و متفکر به طرف خانه براه افتاد و سخنان این حزم را یاد آورد که میگویی: سه چهارم غم فراق نصیب آن کسی میشود که بماند، و آن که میرود، فقط یک چهارم را با خود میبرد.

وقتی به خانه رسید حیاط را غرق در آفتاب و سکوت یافت. فقط سرخ‌انجیرخواری تک و تنها با صدای دلتوازی در باغ میخواند. قبلاً سلا بعلت سر و صدا داد و بیداد همیشگی بچه‌ها، هرگز صدای سرخ را نشنیده بود.

بدون اینکه به خانه خالی و خلوت برود، بطرف اصطبل براه افتاد، در را کمی باز کرد و آهسته سوت زد. از تاریکی در جواب صدائی بلند نشد. سلا یک بار دیگر سوت زد. از طویله صدای آههای سرد و نین و نین و فش فش بگوشش رسید و خر بیرون آمد. چاق و خواب آلود و گرفته بود و چون چشمهایش به تاریکی عادت کرده بود، در نور شدید آفتاب پلکهایش را با نارضائی بهم کشید، گوش تیز کرد و با حیرت و تعجب به اطراف نظر انداخت.

ملانصرالدین پرسید:

— از چه چیز تعجب میکنی؟ از اینکه خانه را خاشوشی فرا گرفته است؟ آنها همه به بخارا، پیش نیاز پسر رفتند و حالا من و تو مانند پرنندگان آسمان، آزاد هستیم.

جمع و جور کردن خورجین و پالان کردن خر برای ملانصرالدین کار پنج دقیقه بود...

سلا یک قفل مسی بزرگ به در خانه زد و در حیاط را با دو تیربزرگ از داخل بست و بدون اینکه ذره‌ای نگرانی در مورد حفظ و حراست آبی دار و ندار خود بدل راه دهد، از شکاف دیوار به کوچه رفت.

فصل ۴

سلا وقتی از میدان بازار گذشت، سر خر را به طرف مسجد گوهرشاد کج کرد.

گدا در جای همیشگی خود نشسته، سرش را کمی بالا گرفته و به آسمان فیروزه‌قام چشم دوخته بود و متفکر و آهسته لبخند میزد، شاید پرواز آینده خویش را در این سنج بیکران نورو روشنائی از پیش احساس میکرد.

سلا نصرالدین خر را نگهداشت و گفت:

— ای پسر خردمند، در حق من دعای خیر کن! بعد از سه ماه منتظر من باش. آنگاه، برمیگردم و از دریاچه و آقابک برایت حکایت میکنم و شاید بتوانم بگویم چه آئینی دارم.

نور شادی و وجد در چهره پیرمرد درخشیدن گرفت. ازجا برخاست و در برابر ملانصرالدین چنان تعظیم بلند یالائی کرد که دستهایش به زمین خورد. لبانش خاشوش تکان میخوردند، داشت در حق سلا دعای خیر میکرد.

راه در بیرون دروازه شهر به طرف رودخانه میبچید. ملانصرالدین اول از میان باغهای کنار رودخانه گذشت و بعد به راه مال‌رو میان کشتزارها پیچید. در

همه طرف کشتزارهایی که از آن بهار برمیخاست گسترده شده بود. بعبوعه کشت بهاری بود و مردم مثل سور و ملخ به سزارع ریخته بودند. در شالیزارهای دشتهای پست، گروههای سه نفری سرگرم کار بودند: ورزگاو نیرومندی که کوهان بزرگی داشت تا زانو در میان آب بود و آهسته خیش تراشیده نخراشیده‌ای را میکشید، در پشت خیش برزگری با پشت خمیده که از عرق برق میزد، در حرکت بود و در عقب آنها لک لکی با لنگهای سرخ دراز، با طمانینه و وقار گام برمیداشت و از میان گل و لای آبی بچه تورباغه‌ها و انواع و اقسام کرمها را میگرفت. ملانصرالدین داد می‌زد: «خدا قوت!» آن هرسه می‌ایستادند و سر خود را بهطرف راه برمیگردانند. برزگر با کف دست عرق پیشانی خود را پاک میکرد و جواب میداد: «شکر، خداوند سفر ترا بغیر کند!» و هر سه از نو به همان ترتیب سابق آهسته به حرکت در می‌آمدند: در جلو ورزگاو، پشت سر ورزگاو برزگر و در عقب همه لک لک.

اوایل اردیبهشت ماه بود. سایه‌های درختان که تا دیروز نیم روشن و پرخط و خال بود، حالا یکدست روی راه را سیپوشاند و نشان میداد که بهار با چه سخاوتی بر قامت درختان از برگهای جوان جامه سبز پوشیده است. بهار سهربان و سخاوتمند، میان درخت تعیب پادام و درخت بیابانی و مسکین تاغ، میان دوپایان و چهارپایان، میان پرندگان و خزندگان هیچ تفاوتی نمیگذاشت. همه را یکسان سزاوار زندگی و شایسته سعادت میدانست و به همه یک اندازه نعمت و برکت ارزانی میداشت. پرندگان با چهچه و آواز، تورباغه‌ها با قورقور و سوسارها با فشن فشن — همه یکدل و یکزبان با هلهله و شادی از بهار استقبال میکردند. مورچه‌ها و حشرات و کرمها و سایر موجودات کوچک زمینی که طبیعتاً از نعمت زبان و صدا محرومند، نیز با جنب و جوش و دوندگی، شادی و سرت خویش را از فرارسیدن بهار ابراز میداشتند...

بتدریج راه مال‌رو بهتر و رد چرخها عمیقتر میشد و ملانصرالدین به تعداد بیشتری گازی و آرابه و سوار و پیاده برخورد میکرد. نزدیک ظهر همه‌جا مداومی شبیه به زمزمه آبخار دوردستی، از جلو به گوش ملانصرالدین رسید و قلب ملا بشدت به تپش افتاد.

این صدا همه‌جا و غریب شاهراه بود!

خر نیز این صدا را شناخت و چهار نعل به استقبال آن شتافت. ملا با پاشنه‌های پایش به پهلوهای خر میکوبید و میگفت: «تندتر برو بینم!» ولی خر بدون هی کردن نیز دسیم بر سرعت خود می‌افزود. عینک ملانصرالدین روی دماغش بالا و پائین میرید. ملا عینک را برداشت و به وسط راه پرتاب کرد، عینک به سنگی خورد و تکه‌های شیشه به اطراف پرید. پس از نیم ساعت ملا و خرش به شاهراه رسیدند. گرد و خاک فراوانی

مانند توده‌ای از ابر بر فراز راه به هوا برمیخاست و عده یشماری آدم و اسب و خر و گاو و شتر، در میان این گرد و غبار حرکت میکردند، بعضی به خوقند به بازار میرفتند و برخی از خوقند برمیگشتند. تمام این توده تراکم به هم فشار می‌آوردند و تنه سیزدند، با صداهای مختلف شیهه و نعره بیکشیدند، داد و فریاد میکردند و این غریو ناهم‌آهنگ کرکننده را بوجود می‌آوردند.

ملانصرالدین با شهامت خر را به میان انبوه جمعیت راند. راه او را به کام خود کشید و چرخاند و به پیش برد. از راست به او تنه و از چپ به پهلویش سقله می‌زدند. گوی دم خود را مانند تازیانه به صورت او زد و شتری کف دهانش را روی سر ملا ریخت. گاریچی‌ای که از شدت گرما و ازدحام هار شده بود، با صدای گوشخراشی دم گوشش فریاد زد: «خبردار! راه بده!»

ملانصرالدین بزمحت توانست خود را از زیر تازیانه او کنار بکشد، ولی در همان آن مورد لعن و ناسزای ساربان تنومندی قرار گرفت که حاضر بود هر چیز و هر کس را از سر راه خود بردارد و نابود کند تا بتواند به سوتع با کاروان خود به مقصد برسد و پاداشی را که به او وعده داده بودند، بگیرد. اما پس از پنج دقیقه ملا بر سراسیمگی اولیه خویش کاملاً فائق آمد و با صدائی گوشخراشتر از صدای آن گاریچی فریاد زد: «خبردار! راه بده!» و بسرعت به پیش تاخت او به همراهان خود تنه سیزد و از آنها جلو می‌افتاد، با کسانی که از رویو می‌آذند نبرد میکرد و با بهارت از لای ارابه‌ها و گاریها سر میخورد، از زیر زنجیرهای قطارهای شتر میگذاشت و با شهامت خر را به میان اسواج رنگارنگ گله‌های گوسفند که بوی شدیدی از آن‌ها برمیخاست، میراند...

ملا شب را در قهوه‌خانه سر راه گذراند و سپیده‌دم، بازم سوار بر خر خود بود. جاده، در این ساعت سحرگاهی که برده‌ای گلگون افق خاور را منور میساخت، خلوت و آرام بود. کاروانها و ارابه‌ها هنوز از منزلگاههای میان راه حرکت نکرده بودند. خرگه در یک طرف راه و گاه در طرف دیگر برای خود سلانه سلانه حرکت میکرد. ملا به خرکاری نداشت، انفارش را ول کرده بود، در دریای فکر غوطه‌ور بود و با خود میگفت: «یک شب دیگر هم در راه هستم و فردا به خوقند میرسم! آنجا در بازار، حتماً از این آفتاب اطلاعی بیست می‌آورم». و میدانها و مساجد و بازار خوقند، قصرخان و حرسرای او با دیوارهای بلند اطراف آن، در نظرش مجسم میشد. بطوری که در افواه شایع بود در حرم خان دویست و سی و هفت زن— هر زن برای یک روز از سال، باستثنای روزهای عزا و رمضان— در رنج و عذاب بودند. ملانصرالدین نیز زمانی در خوقند می‌زیست و خاطره‌ای فراموش نشدنی از خود باقی گذاشته بود. ملا لبخندی زد، شب گرم تیر ماه و کمندی که به دیوار حرسرای خان انداخته بود و راهروهای پیچ در پیچ و سوراخ سنبه‌های گرم و خفه حرسرا

را بیاد آورد و بالاخره... ولی ملانصرالدین در اینجا سمند خاطرات خود را از ناختم بازداشت و در دل گفت: «ای گل‌جان نازنین، ای گوهر بیهمتا، من ترا یک بار برگزیده‌ام، همیشه و در همه‌جا، حتی در خاطرات دور گذشته، نسبت به تو وفادار میمانم» او از این رادسردی خویش واله و متأثر شد و سبکی مطبوعی در سینه احساس کرد، چنانکه گوئی در آب گرم غوطه‌ور است. در این حالت با چشمان نمناک به اطراف نگرست و چیزی نمانده بود که از تعجب از روی خمر سرنگون شود.

از راه اثری نبود. فشری زسردین از علفهای تازه و نمناک از شبنم در زیر سم الاغ دامن گسترده بود، کوره راه پریچ و خمی از وسط آن میگشت و در پائین رودخانه کوهستانی کوچکی در جوش و خروش بود. در یک طرف دیوار سبزی از بوته‌های شکوفان نمایان بود و در جلو قتل پوشیده از برف و رشته کوههای تیره و تازی که ساعتی پیش سمت راست جاده قرار داشت، سر بر آسمان کشیده بود.

ملانصرالدین فریاد برآورد:

— ای حرامزاده، ای ولدالزنا، ای خمر ملعون! تو سرا به کجا آوردی! من هرگز اینجا نبوده‌ام، نمیدانم این کوره‌راه به کجا میرود و این رودخانه کوچکی که در پائین جریان دارد چه رودخانه‌ای است! چرا از شاهراه دور شدی؟ چه خیالات شومی در سر داری؟

ملا بی‌اختیار شلاق را بالا برد تا درست حسابی از خمر دق دلی در آورد، اما آراسش دل آسانی که در همه طرف حکمفرما بود و وزوز دل انگیز زنبورهای عسل و زنبورهای چاق پشم‌آلود در بوته‌زار، رایحه عسل وحشی که از هرسو به مشام میرسید و گرمای مطبوع آفتاب و لبخند مهرآمیز آسمان فیروزه‌فام چنان در دل ملا اثر کرد که دستش خودبخود پائین آمد و شلاق به پشت خمر تماس هم پیدا نکرد.

ملا رو به خمر کرد و پرسید:

— شاید در راه از خری، از یکی از دوستانت اطلاع پیدا کرده‌ای که این دریاچه کجاست؟ خوب، بگذار انتخاب راه با تو باشد. تو آقا باش و من نوکر. هرجا میخواهی برو، من به دنبال تو می‌آیم.

آیا ملا در آن دقیقه میتوانست تصور کند که این سخنان او تا چه حد سخنان پیمبرانه‌ای است و بزودی واقعا، او تبدیل به نوکر خمر خود میشود و خمر آقا و سرور نجیب زاده و سختگیر او؟! ولی ما شتاب نمیکنیم و نصیحت مظفر یوسف رجبی جوانمرد و پارسا را آویزه گوش هوش میسازیم که فرسوده است: «در نقل داستان مانند تولمسی میباش که زوزه میکشد و به دور خود میچرخد و میکوشد نوک دم خود را بگیرد». و بدون شتاب به نقل فصل بعدی میپردازیم.

فصل ۵

ملا بعد از کسی استراحت سوار خر شد و افسار را رها کرد و با آرامش خاطر، در دریای فکر فرو رفت و خر را آزاد گذاشت تا بنا به نظر و میل خود راه را انتخاب کند.

کوره راه به طرف بالا میرفت. رودخانه در ته تنگه عمیقی از نظر ناپدید شده بود و فقط هممه آن از پائین بگوش میرسید. جویبارهای کوچک بیشماری از رو برو سرعت در جریان بود و در هر قدم در مسیر جویبارها ناوهای بر روی تنگه انداخته بودند. روی ناوها را خزه پوشانده بود و آب مانند شلاله‌های کوچک از ناوها جاری میشد و به اعماق روشن تنگه میریخت. بزودی کوره راه در بوته‌زارهای خوشبوی بیچک کم برگ و تاک وحشی فرو رفت. پرتو خورشید از لابلای شاخ و برگها میگنشت و بشکل لکه‌های سوزانی بر روی صورت ملا سینفزید. افکار مختلف ویا صحیحتر شیخ افکاری که آنآ شعله‌ور و خاسوش میشد، از سر ملا میگنشت بدون اینکه از خود اثری باقی بگذارد...

ناگهان ناله طولانی و ضعیفی رشته افکار ملانصرالدین را برید.
خر خرنامه‌ای کشید، گوش تیز کرد و ایستاد.
ملا به طرف راست نگریدست. آدمی را دید که قیابش را بر سر کشیده و زیر بوته‌ای افتاده بود.

ملا پرسید:

— ای برادر، چه شده است؟ چرا اینجا دراز کشیده‌ای و چنان ترجم‌انگیز ناله میکنی که گوئی جان از بدنت پرواز میکنند؟
شخصی که زیر قبا دراز کشیده بود با آه و ناله رقت‌انگیزی جواب داد:
— واقعاً هم دارم میمیرم و از خدا استغاثه میکنم که زود تر جانم را بگیرد، زیرا رنج و عذابم وحشتناک و دردم غیرقابل تحمل است.
ملانصرالدین مجبور شد از خر پیاده شود. بعد روی سر بیمار خم شد و پرسید:

— خیلی وقت است که به این مرض دچار شده‌ای؟

بیمار نالید و جواب داد:

— پنجمین سال است که به این مرض گرفتارم و هر سال در موقع بهار، درست در همین ایام، بیماری مانند درندگان خونخوار به جانم می‌افتد و یک ماه تمام بدتر از هر جلاد سنگلی رنج و عذاب میدهد. برای جلوگیری از رنج و عذاب جانکاه این مرض باید قبلاً بعضی کارهای شقایخش بکنم. ولی اسسال توانستم بموقع این کار را انجام دهم و بطوری که سببش، اینک از همه‌جا سانده و از همه کس رانده و بدون پشت و پناه و بدون همدردی در میان راه افتاده‌ام.

ملانصرالدین گفت:

— آرام بگیر! حالا، هم از کمک و هم از دلسوزی و همدردی بر خورداری. ما با هم به نزدیکترین ده میرویم، حکیمی پیدا میکنیم و به کمک او کارهای شفابخش لازم را انجام میدهم.

— حکیم؟ آه، برای این کارها هیچ نیازی به حکیم نیست...

بیمار نیم‌خیز شد، قبا از سر برگرفت و صورت پهن و بکلی بی‌مویش را که اثری از ریش و سبیل در آن نبود آشکار کرد. دماغی کوچک و یک جفت چشم رنگ برنگ داشت. یک چشمش لک برداشته بود و آبی تار بود، در عوض با چشم زرد و گرد دیگرش با چنان نظر تیزبین و نافذی به ملانصرالدین نگاه میکرد که سلاحتی از خود بیخود شد. بعد با آه و ناله‌های جانشوز از زیر قبا بیرون خزید و گفت:

— ای رهگذر مهربان، مرا با خود به ده ببر. شاید آنجا در میان مردم، درد و رنجم کمی تسکین یابد.

او بزحمت سوار خر شد. خرکه میفهمید بیماری را سیرده، در سرازیرها آهسته و با احتیاط میرفت و از روی جویها نمیپرید، بلکه به آب میزد. سلا در کنار آنها میرفت، زیرچشمی به همسر نالان خود نگاه میکرد و با خود میگفت: «این مرد حتماً شیاد و نیرنگباز میماندی است، والا این برق زرد ابلیسی در یگانه چشم روشنش از کجا سرچشمه میگیرد؟ ولی شاید من در اشتباهم و با سوطن‌های بست خود، به یکی از رادردترین اشخاص که ظاهرش با باطنش هیچ شباهتی ندارد، توهین و تحقیر میکنم؟..» در این بیمار نوعی دوگانگی وجود داشت که به سلا اجازه نمیداد به شیادی او یقین حاصل کند. از طرف دیگر هرچه میکوشید نسبت به همسر خود نظر خوبی پیدا کند، برق زرد اعماق یگانه چشم او خیال سلا را ناراحت میکرد و افکار او را به جانب مخالف سوق میداد.

به سرازیری تندی رسیدند و از دو پیچ راه گذشتند. ملانصرالدین پاسبای زردرنگ ده کوچکی را در پائین دید و از دودی که به آسمان صاف تنوره بیکشید فهمید که قهوه‌خانه کجاست.

در قهوه‌خانه خواهش کرد لعافی بیاورند و با دقت و دلسوزی بیمار را خواباند. بعد مسئله آوردن حکیم را با قهوهچی مطرح کرد.

قهوهچی که سردی بود تنومند و خپله و سری گرد و بزرگ، پشانی و گردنی کوتاه و برس و سرخ مانند گردن قصابها داشت، گفت:

— باید یک نفر را به ده مجاور فرستاد. فعلاً بگذار بیمار چای بخورد، شاید حالش بهتر بشود.

بیمار دو قوری چای خورد، بعد سرش را روی بالش گذاشت و با آه و ناله‌های پر از رنج و عذاب در حالتی بین خواب و بیداری فرو رفت.

ملا نصرالدین نزدیک سایر کسانی که در قهوه‌خانه بودند نشست و هاسید اینکه درباره دریاچه کوهستانی آقابک اطلاعی بدست آورد، سر صحبت را با آنها باز کرد.

اما هیچک از آنها راجع به این دریاچه، چیزی نشنیده بود. در مورد آنچه که به شخصی بنام آقابک مربوط میشد، آنها پرسیدند که آیا جناب مسافر، دنبال آقابک آسیابان نمیگردد که پارسال گاو لنگ خود را بقیمت خوبی فروخت و توانست با مهارت عیب گاو را از خریدار مخفی کند؟ شاید دنبال آقابک آهنگر، یا آن آقابی که پسرش چندی پیش ازدواج کرده، میگردد.

ملا گفت:

— از مهر و محبت شما مردمان مهربان متشکرم، اما من دنبال آقابک دیگری میگردم.

آقابک دیگری؟ پس شاید آن آقابی باشد که هائیز سال گذشته با گاویش یار سپرد و از روی پل زهوار در رفته روی نهر با گاو توی آب افتاد؟ یا شاید آقابک یطار است؟.. آنها به امید اینکه به ملا نصرالدین خدمتی کرده باشند ده پانزده آقابک را نام بردند، ولی آقابک صاحب دریاچه کوهستانی در میان آنها نبود.

ملا که از پرچانگی هم صحبت‌های خود کمی خسته شده بود، گفت:

— عیب ندارد. من او را در جای دیگر پیدا میکنم.

آنها از اینکه نمیتوانند به ملا نصرالدین کمک بکنند از ته دل متأثر بودند و گفتند:

— خدا یار و مددکارت باد!

یک نفر از پشت سر آهسته به شانه ملا نصرالدین دست زد. ملا خیال کرد که قهوهچی است و سر خود را برگرداند، اما از تعجب چشمانش از حدقه بیرون آمد. بیماری که همین یک ساعت پیش در مرز عبور از این دنیای فانی به عالم باقی بود، مقابلش ایستاده بود و با قیافه‌ای شاد و خرم نیشخند میزد. ملا حاضر بود سوگند بخورد که دنیای دیگر این شخص، پست‌ترین عالمی است که ممکن است برای شایسته‌ترین شایدها وجود داشته باشد. او ایستاده بود و نیشخند میزد و صورت پهنش میدرخشید و از چشم گردش نوری خیره‌کننده مثل برق چشم گربه در تاریکی، میتابید.

ملا پرسید:

— ای همسفر رنجور، این تویی؟

مرد یک چشم با صدافی که از آن طراوت و شادی سیارید، جواب داد:

— بله، منم! و میخواهم بگویم که دیگر لزومی ندارد در قهوه‌خانه معطل

شویم.

— پس تکلیف آن کار شفایبخش چه میشود؟ ما منتظر حکیم هستیم.
 — کار لازم را انجام داده‌ام. در چنین اعمالی اشخاص دیگر فقط مزاحم هستند. من همیشه تنها و بدون حکیم خودم را معالجه میکنم.
 ملانصرالدین در حالیکه هنوز هم از شفا یافتن او در عجب بود، با قهقهه‌چی تسویه حساب کرد و به طرف خر پراه افتاد. یک چشم جلو دوید و تنگ خر را سفت کرد. سلا با خود گفت: «او از حس قدردانی و سپاس هم بی‌بهره نیست» و از یک چشم پرسید:

— حالا خیال داری کجا بروی؟ شاید راه ما یکی باشد، من به خوقند میروم. یک چشم یا حرارت جواب داد:

— ای مرد مهربان من هم به خوقند میروم. از مزاحم تو سپاس گزارم! و بلاد رنگ سوار خر شد. او حرف سلا را مطابق میل خود و بطوری که برایش صرفه داشته باشد، تعبیر کرده بود— یعنی اینکه باز هم او سوار خر خواهد شد و ولینعنتش، پیاده، طی طریق خواهد کرد.
 ملانصرالدین گفت:

— بهتر نیست سوار خود من بشوی!

یک چشم از این تمسخر سلا شرنده شد و برای تیرنه خود گفت که فقط میخواست ببیند تنگ خر سفت است یا نه. سلا با خود گفت: «از عاطفه و شرم و حیا بکلی بی بهره نیست».

و پراه افتادند. خارج از ده در امتداد راه باشهای زیادی یا دیوارهایی از سنگ نتراشیده با ارتفاع نیم قد دامنه پرشیب کوه گسترده شده و گویی بطرف راه سرازیر شده بودند. طلوع طلیمه بهار در آن دامنه کوهستانی پناخیز افتاده بود، مثل اینکه گذشتن از سربالائی‌ها و پیچ و خمهای راههای آن ناحیه برای بهار شکل بوده است! شکوفه درختان تازه شروع به باز شدن کرده بود. در راه باریک سنگلاخی پرنده‌ای پر نمی‌زد، رد چرخها بزمخت دیده میشد. راه ارا به رو در آنجا پایان میرسید و بعد از آن، تا گردنه کوه فقط راه مال رو امتداد مییافت. باد که از قله‌های پوشیده از برف میوزید پیوسته خنکتر میشد و نهرهای گل‌آلود و سرد پراب تر، و بهنه نیلگون اطراف وسیع تر میگردد. آسمان تیره‌فام بود و هوا بقدری سبک و فرار که ملانصرالدین بهیچوجه نمیتوانست سینه خود را از هوا پر کند.

یک چشم نیز بسختی نفس میکشید ولی از سرعت خود نمیکست، گرچه ملانصرالدین دلش بحال او میسوخت و هر دم و ساعت جلو خر را نگاه میداشت. سلا پرسید:

— لابد خیلی عجله داری؟

یک چشم جوابی نداد، فقط سر خود را برگرداند و از روی شانه به راه نگاهی کرد.

ملانصرالدین در حالیکه میکوشید نور زردی را که مانند برق چشم گربه، از یگانه چشم همسفرش بیاید، از یاد ببرد به افکار خود ادامه میداد: «شاید او اصلاً شیاد و حقه‌باز نباشد؟ شاید عجله دارد که هرچه زودتر نزد خانواده خود ویا برای نجات دوستی برود که به مصیبتی گرفتار شده است؟..» اما این گمراهی سلا زیاد طول نکشید.

از پشت سر آنها در فاصله زیادی صدای سم چند اسب بلند شد. یک چشم بر سرعت خود افزود و هر دقیقه به عقب نگاه میکرد. بالاخره توانست خودداری کند و گفت:

— دارند بتاخت می آیند.

سلا بی‌اعتنا جواب داد:

— بگذار بیایند، راه برای همه کافی است.

پس از آنکه ده—دوازده قدم دیگر رفتند، یک چشم گفت:

— نمیدانم چرا بشدت خسته شده‌ام. بد نبود اگر به کناری بیرقیم و کمی

استراحت میکردیم، پشت سنگها یا در پناهگاهی که...

ملانصرالدین با اعتراض حرف او را قطع کرد:

— چرا باید از راه خارج شویم؟ در راه هم خیلی خوب میتوانیم استراحت کنیم.

یک چشم در حالیکه بوضع عجیبی کز کرده بود گفت:

— اما پشت سنگها بهتر است، آنجا باد نمی وزد. — و چشم زردش

گشاد و تیره و تار شد.

صدای سم اسبها کاسلا نزدیک میشد. یک چشم سراسیمه شد و بدور خود

چرخ می زد و در همان دقیقه چند سوار از پشت پیچ راه بیرون آمدند. قهوهچی

در جلو سوار بر اسب لختی پاهای برهنه خود را تکان میداد و چهارنعل نزدیک

میشد و پشت سرش مصاحبان اخیر سلا به پیش می‌تاختند.

قهوهچی با صدای بهیسی فریاد زد:

— بایستید! بایستید، دزدهای ملعون!

او با چنان سرعتی از کنار آنها گذشت که چیزی نمانده بود سلا را از روی

خر سرنگون کند و مقدار زیادی سنگ زیره زیر و نوک تیز از زیر سم اسبش

به سر و روی سلا ریخت. بعد اسب را بشدت نگهداشت، اسب سردست بلند شد

و روی دو پا چرخ می زد و راه را بر ملانصرالدین و همسفرش سد کرد.

سایرین نیز رسیدند و از اسبها پائین پریدند و آن دو را دوره کردند.

قهوهچی در حالیکه نفس نفس میزد گفت:

— فوراً بگوئید کماجدان تو مسی کار «اوراتپه» من کجاست؟

و بطرف خر دوید و به زیر و رو کردن محتویات خورجین مشغول شد.

ملانصرالدین با تعجب پرسید :

— کماجدان تو ؟ آقای محترم ، تو خودت باید بهتر بدانی که اسباب و اثاثیهات کجاست . چرا خورجین مرا زیرورو میکنی ؟ مگر کماجدان تو ناگهان پا در آورده و پریده توی خورجین من ؟

تهومچی در حالیکه صورت و گردنش مثل لبو سرخ شده بود با صدای گرفته‌ای فریاد زد :

— پا در آورده ، ها ؟ ! خودش پریده توی خورجینت ، ها ؟ ای دزد پست و

رذل !

و با گفتن این کلمات کماجدان نو و براتی را از لنگه راست خورجین سلا بیرون آورد . حیرت و تعجب سلا توصیف ناپذیر بود !

تهومچی با خشم و غضب تمام برید و مشت‌های به سینه خود زد . این کار او ، علامتی بود برای سایرین . یک لحظه بعد ملانصرالدین و سرد یکسچشم وسط راه افتاده بودند و باران فحش و ناسزا و تگرگ شست و لگد بود که بر سر و رویشان سیارید . برای سلا یک بار دیگر موقعیت مناسبی پیش آمد تا از قبای ضخیم و کلفت سفری خود قدردانی کند .

یکی میگفت :

— او عذاباً با آقابک ، آقابک گفتنش سرمان را گرم کرده بود !

دومی تأیید میکرد :

— و آن یکی هم با استفاده از موقعیت سیدزدید !

سومی می‌افزود :

— و باچه مهارتی هم خودش را به موش سردگی زده بود !

مشت و لگد از نو شروع شد .

بالاخره تهومچی و دوستانش پس از آنکه بعد کافی از لذت انتقام بهره گرفتند ، عرق‌ریزان و نفس‌زنان میدان نبرد را ترک گفتند ، نبردی که برای ملانصرالدین فوق‌العاده ننگ‌آور بود .

صدای جرس مانند برخورد نعل اسبها به سنگ از نو طنین انداخت و بتدریج دور شد و خاموش گردید ...

ملانصرالدین برخاست و قبل از هرچیز خطاب به خر گفت :

— ای تخم حرام ! ای بذر عمال شیخ پدر سلطنت ! حالا میفهمم چرا تو صبح از شاهراه به این طرف پیچیدی ! قبای من خیلی گردآلود بنظرت آمد ؟ اما بیاد داشته باش که اگر حتی یک‌بار دیگر قبل از آنکه قبای مرا از تنم در بیاورند با ضرب مشت و لگد گردو خاک آن را بگیرند ، آنوقت وای بر احوال تو ، ای انبان‌پشکل درازگوش ! من پاشنه‌های گیوه‌ام را بی‌بالا میکشم و مسافت صدها تیرس را زهرها میگذارم و از هرجا که شده باشد ، سلاخی را پیدا میکنم که چنگک

سلاخ‌خانه‌اش از خون زنگ زده باشد، تیغه کارد سلاخی‌اش از داس دندان‌داری ساخته شده باشد تا پوست تو خر را بکند و آن را بر چوبهای نارون بلندی که دارد پهن کند! بیاد داشته باش! ..

خر مژگان سفیدقام خود را بهم میزد و پوزه‌اش چنان معصوم و آرام بود که گویی تمام این تهدیدها اصلاً هیچ ربطی به او ندارد.
سرد یک‌چشم دسر خوایده بود و تکان نمی‌خورد.
ملانصرالدین آهسته شانه او را تکان داد.

یک‌چشم با احتیاط سر خود را بلند کرد و ضمن اینکه گرد و خاک قبایش را میتکاند گفت:

— رفتند؟ من خیال میکردم دارند استراحت میکنند. خوب شد که همشان پایرنه بودند.

— نمی‌فهمم، این چه حسنی داشت؟

یک چشم توضیح داد:

— وقتی پا برهنه باشی، با پاشنه پا می‌زنند، درحالی‌که وقتی کفش پوشیده باشی با پنجه می‌کوبند، و ضربه پاشنه‌هم با ضربه پنجه قابل قیاس نیست!

— لابد تو بهتر میدانی...

یک‌چشم ادامه داد:

— مخصوصاً ضربه چکمه‌های کار غنی بادام برای دنده‌ها خیلی دردناک است. کفشان آنجا برای تشنگی توی پنجه کفش چرم سفت تخت کفش می‌گذارند. و این برای بعضی‌ها علامت زیبایی و برای بعضی دیگر، منج درد و رنج است...

ملانصرالدین حرف او را قطع کرد:

— تا بحال هرگز مزه چکمه‌های غنی بادام را روی دنده‌هایم امتحان نکرده‌ام و خیال هم ندارم امتحان کنم. آقای محترم، بهتر است که ما در همین جا برای همیشه از هم جدا شویم!

سلا سوار خر شد و آهسته به میان گوشه‌های تلنگری زد که برای خر علامت راه افتادن بود.

یک چشم ناگهان جلو ملانصرالدین را گرفت، بزانو درآمد و اشک مثل سیل از چشمهایش جاری شد و با لحنی رقت‌انگیز ناله برآورد:

— به عرایض این بنده گوش بده! هیچکس، حتی یک نفر، در تمام دنیا از حقیقت حال من آگه نیست! بحال من رحم کن، حرف مرا بشنو، آنوقت بسیاری از چیزها در نظرت طور دیگری جلوه خواهد کرد!

هیجان او واقعی و اشکهایش صمیمانه بود، سرتاپایش سیل‌زید، گریه و زاری گلویش را می‌فشرد، سستی به سینه خود زد و ادامه داد:

— بله، من دزدم! من جنایتکار نفرت‌انگیزی هستم و خودم این را میدانم!
ولی، ای ناشناس، باور کن که خودم بیش از هر کسی از جنایات خویش عذاب
میکشم، و در تمام جهان احدی نیست که بخواهد به حال من پی ببرد!..
و همه این کردار و گفتار مرد یک چشم بقدری غیر منتظره بود که
سلانصرالدین دست و پای خود را گم کرد.
سلا تا حدی از روی کنجکاو و تا حدودی از روی ترحم، موافقت کرد
حرفهای دزد را بشنود.

فصل ۶

آنها روی سنگ نشستند و دزد یک چشم شروع به شرح داستان زندگی عجیب
و غم‌انگیز خویش کرد:

— شوق و هوس غلبه‌ناپذیر دزدی از همان نخستین ماههای زندگی در من
آشکار شد. هنوز شیرخواره بودم که یک بار سنجاق قره روی سینه مادرم را
دزدیدم و وقتی مادرم در جستجوی سنجاق سینه‌اش تمام خانه را زیرورو میکرد،
من که هنوز نمیتوانستم حرف بزنم، توی گهواره دراز کشیده و غنیمت گرانمایم را
زیر لعاف پنهان کرده بودم و یواشکی پوزخند میزدم... وقتی کسی قوت گرفتم و
میتوانستم راه بروم برای خانه‌مان یک بلای واقعی شده بودم. پول، پارچه، آرد،
روغن و خلاصه کلام هر چه را که دم دستم می‌آمد، میدزدیدم. چیزهایی را که
میدزدیدم با چنان مهارتی مخفی میکردم که نه پدرم میتوانست آنها را پیدا کند و
نه مادرم. بعد در یک فرصت مناسب، با غنایم خود دوان دوان میرفتم پیش
قوزی و لگرد دماغ بریده‌ای که توی قبرستان قدیمی، در میان قبرهای ویران و
سنگهای قبر بر زمین فرو رفته منزل داشت، او با جملات زیر به من خیر مقدم
میگفت: «ای کودک، ای غنچه ناشکفته، اگر عاقبت، کار تو به روی چوبه‌دار
یا به زیر تیغ جلاد نیفتاد، الهی که من یک قوز دیگر هم از جلو در بیاورم!»
بعد ما یعنی آن پیر گوژپشت آبله‌رو که آثار تمام عیوب و نواقص دنیا در
صورتش دیده میشد و من — کودک چهارساله جاق و چله که گونه‌های سرخ و
چشمهای پاک و معصوم داشتم، شروع به تاس بازی میکردیم.

دزد، دوران طلائی و بی‌بازگشت کودکی را بیاد آورد و به هق هق افتاد،
بعد با صدای زیاد بینی خود را بالا کشید و اشکهایش را پاک کرد و ادامه داد:
— در سن پنج سالگی، من دیگر تاس باز ماهری شده بودم، ولی تا آن
وقت بیان خانه و زندگی ما بکلی متزلزل شده بود. مادرم هر وقت سرا میدید اشک
سیریخت و پدرم از درد و رنج بخود می‌پچید و میگفت: «لعنت بر آن شبی که
من نطفه تو را بستم!» اما من نه به خواهش و تناسها توجهی میکردم و نه به

سرزنش و ملامت‌ها، و همینکه بعد از کتکهای سخت بحال می‌آمدم، کارهای خود را از سر می‌گرفتم. روزی که من هفت ساله شدم خانواده ما بقدری فقیر شده بود که با یک گدا تفاوت چندانی نداشت. اما در عوض آن گورزپشت در بازار یک قهوه‌خانه باز کرده بود و زیرزمین آنرا مخفیانه تبدیل کرده بود به قمارخانه و شیره‌کش‌خانه مخفی... و من وقتی دیدم که در خانه، دیگر چیزی باقی نمانده است که بدزدیم، چشمهای حریص و افکار ناپاک خود را متوجه همسایه‌ها کردم. کوزه پولی را که ارابه‌ماز - همسایه طرف چپ ما - در تمام طول عمر خود ذخیره کرده بود، از ته چاهی که پنهان کرده بود دزدیدم و او را بکلی ورشکست کردم. بعد در عرض دو ماه و چند روز همت و نیست همسایه طرف راستمان را بیاد دادم و او را به روز سیاه نشاندم. هیچ قفل و بستنی نمیتوانست جلومرا بگیرد. من هر قفلی را مثل یک چفت ساده به آسانی باز میکردم. کاسه صبر پدرم لبریز شد، سرا عاق کرد و از خانه راند. من یگانه قبا و آخرین پولهایش را که بیست و شش تنگه میشد، دزدیدم و رفتم. آن وقت من هشت سال و نیم بیشتر نداشتم... با نقل داستان مسافرتهاى خود سرت را بدمرد نمی‌آورم، فقط میگویم که گذارم به شهرهای مدرس، هرات، کابل و حتی بغداد هم افتاده است. و در همهجا دزدی میکردم. دزدی یگانه پیشه من بود و در این کار مهارت و زبردستی بیمانندی بدست آوردم. در همان موقع بود که این شیوه کثیف را ابداع کردم که سر راه دراز بکشم، خود را به بیماری بزنم و از کسی که نسبت به من رحم و شفقت کرده است، هرچه بدستم آمد بدزدم. بدون اغراق و خودستائی میگویم که گمان نمی‌کنم در هنر نفرت‌انگیز دزدی هیچیک از دزدان، نه فقط در فرغانه، بلکه در تمام عالم اسلام بتواند با من برابری کند.

سلانصرالدین حرف او را قطع کرد و گفت:

— صبر کن ببینم! پس دزد بغداد که شهرتش در جهان پیچیده و اینهمه کارهای اعجاز‌آمیز به او نسبت میدهند، حی؟
یک چشم خندید و گفت:

— دزد بغداد؟ بدان و آگه باش که من همان دزد بغداد هستم!

او بدتی ساکت و خاموش به سلانصرالدین مینگریست و از حیرت و تعجبی که در صورت ملا ظاهر شده بود لذت میبرد. بعد پرده‌ای مه‌آلود از خاطرات گلنشته، بر روی چشم زردش سایه افکند و به حکایت خود چنین ادامه داد:

— بیشتر ماجراهایی که به من نسبت میدهند خیالپردازی محض است، ولی از حقیقت هم چندان بدور نیست. هجدهساله بودم که برای نخستین بار گذارم به بغداد افتاد. این شهر افسانوی پر از گنج و ملامال از احمقهای دراز گوش بود که این گنجها را در تصاحب داشتند. من از دکانها و گاو صندوقهای بازرگانان بغداد هر چه دلم میخواست کش می‌رفتم، گوئی آنها ملک طلق شخصی

من بود. آخر سر به خزانه شخص خلیفه هم راه یافتیم. راه یافتن به آن خزانه، برآستی، چندان دشوار نبود. سه زنگی غول‌پیکر که هر یک بتنهائی می‌توانست با یک‌گاو نر در گیر شود، از خزانه محافظت میکردند، و به همین جهت دسترسی بغزانه برای دزدان و غارتگران غیر ممکن خوانده میشد. ولی من میدانستم که یکی از آنها کور است و اصلاً نمیشنود، دومی حشیش میکشد و همیشه، حتی موقع راه رفتن، خواب است و سومی طبیعتاً بقدری ترسو است که آوازخوانی شبانه قورباغه میان بوته‌ها، او را به لرزه می‌اندازد. من یک کدوی خالی برداشتم و آن را بشکل جمجمه یک برده در آوردم با دو تا چشم و یک دهان باز، و روی چوبی نصب نمودم و توی کدو شمعی روشن کردم و کفن سفیدی برچوب پوشاندم و نصف شب، ازیان بوته‌ها این شمایل را جلو زنگی ترسو بلند کردم. و زنگی نعره‌ای کشید و زهره ترک شد و اتاد. حشیشی از خواب بیدار نشد و کر هم چیزی نشنید. من بکمک کلیدی که به هر قفلی می‌خورد بدون مانع، وارد خزانه شدم و هرچه زورم میرسید طلا برداشتم. صبح خبر غارت خزانه شخص شخص خلیفه در شهر بغداد و سپس در سراسر عالم اسلام پیچید و من مشهور شدم.

ملانصرالدین گفت:

— می‌گویند بعدها دزد بغداد با دختر خلیفه ازدواج کرد.

— دروغ معض است! تمام این افسانه‌های مربوط به روابط من با شاهزاده خانمهای مختلف حرف مفت و من‌درآوردی است. من از بچگی از زنها نفرت داشتم و الحمدالله هرگز هم به جنون عجیبی که عشقش می‌تواند، دچار نشده‌ام. — کلمه «عشق» را با آهنکی تعقیب‌آمیز بیان کرد، آنچنان که معلوم میشد به عفت و پاکدامنی خود خیلی افتخار دارد. — بعلاوه زنها وقتی چیزی، حتی یک چیز خیلی کوچک، از آنها میدزدی، چنان گستاخی نشان میدهند و آنچنان قشقرقی راه می‌اندازند که کسانی که صنعت مرا پیشه کرده‌اند، جز نفرت و انزجار نسبت به آنها چیزی نمیتوانند در خود حس بکنند. من به هیچ قیمتی با هیچ شاهزاده خانسی، حتی با زیباترین آنها، حاضر نبودم ازدواج کنم!

ملانصرالدین وسط حرف او گفت:

— صبر میکنیم تا تو نظرت را نسبت به شاهزاده خانم چین یا هندوستان عوض کنی، نسبت به آنها نظر بهتری پیدا کنی. آنوقت من می‌گویم: حالا نصف کار تمام شده، فقط این مانده است که شاهزاده خانم را راضی کنیم. دزد دریافت که ملا او را مسخره میکند. برقیافه عیار او که یک چشمش آب آورده بود و زیر چشم دیگرش لکه کبود بزرگی دیده میشد، نیشخندی نقش بست که نشان میداد استهزای ظریف همسفرش را می‌فهمد و گفت:

— میشود فکر کرد که خود شخص ملانصرالدین چنین جواب ظریف و نیشداری را توی دهان تو گذاشت!

ملانصرالدین از شنیدن نام خود نگران شد و با ترس و احتیاط به اطراف نگاه کرد. ولی در اطراف کسی نبود. لکه‌های پراکنده ابر در آسمان صاف بهاری بسوی جنوب شناور بودند و سایه آنها بر روی صخره‌های سرخ‌قام می‌لغزید. جیرجیرک‌ها بر روی بالهای لرزان خود در هوای آفتابی معلق بودند. مارمولک زردینی در کنار ملانصرالدین روی سنگ داشی دراز کشیده بود و چرت میزد و گه‌بگه چشمان کوچک سیاه و زنده خود را که حاشیه باریک زرینی داشت، کمی باز میکرد.

ملا پرسید :

— آیا هیچ پیشامد کرده است که در آورده‌گردی‌ها و دزدی‌هایت با ملانصرالدین برخورد کنی؟
یک‌چشم جواب داد :

— بله، پیشامد کرده است. اشخاص جاهل و بی‌اطلاع اغلب کارهای او را به من و کارهای مرا به او نسبت میدهند. ولی در حقیقت بین ما هیچ شباهتی وجود ندارد و نمیتواند وجود داشته باشد. من برخلاف ملانصرالدین تمام عمرم را به کارهای بد و افشاندن تخم شر و مصیبت در جهان گذرانده‌ام و بهیچوجه در فکر تکامل وجود معنوی خود که بدون طی آن، بطوریکه معلوم است، گذار از این دنیای فانی دون به عالم باقی میمون ممکن نیست نبرده‌ام. من با این اعمال شنیع خود را محکوم به آن ساختم که تمام این مراتب سیر و سیاحت در آفاق و انفس را از سر بگیرم.

ملانصرالدین آنچه را میشنید، نمیتوانست باور بکند. مرد یک‌چشم همان سخنان درویش پیر خجند را، عیناً تکرار میکرد! ملا با خود گفت: «آیا واقعاً این دزد با آن فرقه سری اخوان خاسوشان و ادراکین ارتباط دارد؟» اما فوراً این فکر را مانند فکری که اصلاً با عقل و منطق جور نمی‌آید، بدور افکند.

حلسیاتی که یکی از دیگری باورنکردنی‌تر بود، به مغزش هجوم می‌آورد.

یک‌چشم با لحنی اندوهگین ادامه داد :

— من چنین آدمی هستم. فقط موجود بکلی نادان و جاهلی مسکن است میان من و ملانصرالدین که تمام زندگی خود را وقف نیکوکاری کرده و برای نسلهای زیادی در قرنهای آینده سریشق کار نیک خواهد بود، وجه تشابهی بجوید.

آخرین غبار شک و تردید ملا ناپدید شد.

دزد یک‌چشم سخنان گدای پیر را تکرار میکرد. ملانصرالدین نگاه نافذ خود را به صورت او دوخته بود و میکوشید سایه‌ای از ریا و تظاهر در آن پیدا کند و فکر میکرد: «آیا او میداند من چه کسی هستم؟» و گفت :

— بگو بینم کجا با ملانصرالدین برخورد کردی؟

سواظن‌های ملا بیجا بود. این بار وجدان دزد یک‌چشم پاک بود. او واقعاً نمیدانست چه کسی در برابرش روی سنگ نشسته‌است و جواب داد :

— من در سمرقند به ملانصرالدین برخوردم . با کمال تأسف باید اعتراف کنم که این یگانه بر خورد من با ملارا نیز به عمل شیعی آلوده ساختم . روزی از روزهای بهاری در بازار سمرقند پرسه میزدم و شنیدم که دو نفر صنعتگر آهسته میگویند : « ملانصرالدین ! ملانصرالدین ! » یگانه چشم خود را به طرفی که آنها نظر دوخته بودند ، برگرداندم و جلو دکانی ، مردی میانه سال را دیدم که ظاهراً هیچ چیز شایان توجهی نداشت و افسار خرماوشی خود را بدست گرفته بود . آن شخص قبائی میخريد و داشت پول آن را سداد . من فقط یک تائیه دزدکی صورت او را دیدم و با خود گفتم : « پس این است آن ملانصرالدین ناسدار و برهم زننده آرامش که برخی با دعای خیر از او نام میبرند و عده دیگری بر او لعنت میفرستند ! ؟ » و هوسی اهریمنی به دلم راه یافت که از او چیزی بدزدم . اما نه بخاطر سودورزی ، زیرا در آن وقت من بعد کافی پول داشتم ، بلکه فقط برای یک شهرت پرستی قبیحانه در کار دزدی . با خودم گفتم : « بگذار من در جهان یگانه دزدی باشم که میتوانم باین سباهات کند که از شخص ملانصرالدین چیزی دزدیده است ! » و بلافاصله به اجرای نقشه خود پرداختم . از عقب آهسته به خر نزدیک شدم و باچوب صافی پوست یک قفل سرخ تند را که برگردانده بودم به زیر دم او چپاندم . خر که در بعضی جاهای خود سوزش تحمل ناپذیری حس کرد ، مدتی سر و دم خود را تکان داد ، بعد تصور کرد که زیر دمش آتش روشن کرده اند ، افسار را از دست ملانصرالدین کند و عرعرکنان پا فرار گذاشت و هر چه میدان و زردآلو و گیلان سر راهش بود ، همه را چپه کرد . ملانصرالدین به دنبال خر دوید . من از هیاهو و جنبالی که راه افتاد استفاده کردم و بدون هیچ سامنی قبا را از روی پیشخوان برداشتم ...

ملانصرالدین در حالیکه آتش خشم و غضب در چشمانش شعله ور شده بود فریاد زد :

— ای حرامزاده ، ای ولدالزنا ، پس این تو بودی ! بخدا قسم که قبل از تو هیچکس و هرگز از این شوخی ها با من نکرده بود ! چیزی نمانده بود که هر دوی ما را دیوانه کنی ! من پیش از آنکه حدس بزنم باید زیر دمش را نگاه کنم آنقدر کوشیدم که خر را آرام کنم تا جفتک نیندازد و عرعر نکند که عرق از هفت جای بدنم جاری شد ، و از رفق افتادم ! اگر آن روز در آن حالت خشم و غضب به چنگم می افتادی بلائی بسرت می آوردم که بعد از آن چکمه های غنی یادم از بالش پر تو هم ترستر بنظرت بیاید !

سلا که اختیارش را از کف داده بود در حالت خشم و غضب خود را لو داد و وقتی بخود آمد که دیگر کار از کار گذشته و دزد قهמידه بود که سرنوشت او را در راه با چه کسی روبرو ساخته است .

توصیف احساس دزد دشوار است. دزد یکچشم مانند زائری که با مرشد مقدر خود روبرو شده باشد جلو ملانصرالدین یزانو در آمد و دامن قیای او را گرفت و لبان خود را به آن چسبانید.

ملانصرالدین قیای خود را میکشید و فرهاد میزد :

— ول کن ! مگر شما با هم قرار گذاشته‌اید که از من حتماً امامزاده‌ای بسازید ؟ چند بار باید به شما بگویم که من عادی‌ترین آدم روی زمین هستم ! و نمیخواهم هیچ چیز دیگری غیر از این باشم ، نه شیخ و نه درویش ، نه صاحب معجزه و کرامت و نه سایر آفاق و انفس .

اما دزد یکچشم دست‌بردار نبود و میگفت :

— تا ابدالآباد فرخنده و خجسته‌یاد صراطی که ما در آن با هم راست‌آمدیم !

ای ملانصرالدین ، بدادم برس که نجات من بدست تو است !

ملا چنان دامن قیای خود را بشدت کشید که بصدا در آمد و گفت :

— ول کن ! کجا نوشته شده است که من موظف همه گدایان و دزدانی را

که روی زمین ویلان و سرگردانند ، نجات بدهم ؟ میخواستم بدانم که چه کسی مرا از شر شما نجات میدهد ؟

اما از قرار معلوم ، سرنوشت در واقع ، در صفحه‌ای از تالیفات خود نوشته بود

که ملانصرالدین از چهل سالگی به بالا باید به نجات روح گمراهان مجاهدت ورزد . پس ، او مجبور شد از نو ، روی همان سنگ بنشیند و به حکایت دزد یکچشم تا آخر گوش کند .

فصل ۷

دزد ادامه داد :

— حوادث بعدی زندگی من بسرعت میگشت . از شرح بسیاری از آنها چشم

میپوشم ، فقط بهترین وقایع را بیان میکنم . من در گرداب گمراهی بسر میردم و

به کارهای زشت و مرگبار خود ادامه میدادم تا اینکه با پیری پارسا برخوردی که

پند و اندرزهایش بسان مهر سلیمان در سینهام نقش بست . آن پیر تمام پلیدی و

قیح کارهای زشت مرا برابم روشن و آشکار کرد و راه نجات و پائی را به من نشان

داد ، اما من احمق نتوانستم از آن همه حکمت بهره برم . همه چیز را همانطور ،

که بود ، بترتیب حکایت میکنم . پنج سال پیش در اواخر زمستان به شهر مرقلان ،

شهر ابریشم ، رفتم . شیطان مرا وسوسه کرد که دست خود را به زیر شال کمر

یک افغانی ببرم و ابن بار گیر اتادم . افغانی سچ مرا گرفت . من از چنگ او

گریختم و تمام بازار سر به‌دنبال من گذاشت . من مثل مرغی که بتور افتاده

باشد خود را به اینور و آنور میزدم . تصور میکردم که آن روز آخرین روز زندگی

من است، ولی وقتی به یک کوچه دویدم شنیدم که کسی آهسته گفت: «اینجا قایم شو!...» و این، صدای گدای پیری بود که کنار کوچه نشسته بود. او دوباره گفت: «قایم شوا!». پیرمرد قیای مرا پوشید و من خرقه او را پوشیدم و در جای او نشستم و سر خود را کاملاً پائین انداختم که صورتم دیده نشود. گدا به آن طرف کوچه رفت و روبروی من نشست. تعقیب کنندگان به کوچه ریختند و بدون اعتنا به دو نفر گدای فروتن بسرعت از کنار ما گذشتند و در حیاط خانه پخش و پلا شدند. پیرمرد از این فرصت استفاده کرده مرا از کوچه برد و در کلبه محقر خود پنهان کرد.

ملانصرالدین که دیگر همه چیز برایش روشن شده بود، حرف او را قطع کرد و گفت:

— صبر کن ببینم! آن گدا بفکر انتاد که ترا به راه راست و نیکوکاری هدایت کند و بطول و تفصیل از سیر و سیاحت روح ما در آفاق و انفس و از پیروزی نهائی نیک پس از هانصد هزار سال دیگر در روی زمین، حکایت کرد و همینکه نصف شب در رسید و خروسان نوا برآوردند سکوت کرد و دیگر کلمه‌ای بر زبان نیاورد.

دزد یک چشم وحشزده خود را کنار کشید و گفت:

— واقعاً این تو بودی؟ واقعاً آنچه من دربارہ تو شنیده‌ام، راست است؟ یعنی تو به هر شکلی که بخواهی، میتوانی درآئی؟

ملا گفت:

— به حکایت خود ادامه بده! پس چرا تو از صراط مستقیم که آن پیر

نشانت داد نرفتی؟

یک چشم نالید:

— وای برحال من! شوال توبسان تیغ زهرآگینی قلبم را میشکافت! بدان و آگاه باش که من پند و اندرزهای پیر را پشت گوش نینداختم! سخنان او چون شعله فروزانی قلب تاریک و گمراه مرا روشن ساخت. قبل از آنکه خروسان در نیمه شب به آواز در آیند و پیر لب از سخن فرو بندد، من در حالیکه زارزار میگریستم، توبه کردم و با قلبی مرشار از هیجان، هیچانی آبیخته با احترام، در برابر او سوگند یاد کردم که به راه راست گام بنهم و هیچ گاه از این راه منحرف نشوم. در همان وقت، پیر روشن ضمیر از تو نام برد و معنا و هدف بزرگ وجود زمینی ترا برای من روشن ساخت و گفت: «به ملانصرالدین نگاه کن! او کسی است که در تمام عمر با کردار نیک و پندار نیک و گفتار نیک خود سخاوتمندانه بذر نیک میافشاند و جهان را غنی تر میسازد، بدون اینکه اصلاً بدین مسئله فکر کند و فقط به آن دلیل که نمیتواند طور دیگری زندگی کند! اگر تو بتوانی حتی ذره‌ای از او سرشقی بگیری برای هستی والا در آینده، وقتی که روحت در

اجسام دیگر حلول کند، نجات یافته‌ای. من با قلبی روشن و سرشار از امید کلبه پیرسرد را ترک گفتم. سوگند میخورم که اگر اهریمن، این دشمن ازلی آدمیان، این بی‌یاددهنده تمام کوششهای نجاتبخش و احساسات رادسردانه ما، در آن زمان دم نفرت‌انگیز و پررگ و پی و گره‌دار خود را زیر پای من نمیگذاشت، من از مدت‌ها پیش به راهی که پیر پارسا نشان داده بود، گام نهاده بودم. اما با روی دم اهریمن گذاشتم و لغزیدم!.. در حالیکه آتش اشتیاق آغاز زندگی نوین در سیندام فروزان بود، تصمیم گرفتم به خوقند بروم، زیرا در آنجا سرا کستر از شهرهای دیگر میشناختند. در حدود چهار هزار تنگه پول داشتم. آینده‌ای سرشار از پارسائی و جوانمردی و تهی از هر گونه گناهی، در برابر دیدگانم مجسم شده و سرا شیفته و مفتون ساخته بود. در نظر داشتم در خوقند قهوه‌خانه‌ای باز کنم که کف آن با قالی مغروش شده و از در و دیوار آن قفس‌های مرغان خوش‌آواز آویخته باشد، و در هوای خنک و زمزمه دلپذیر فواره آب باشتریان از پارسائی و ایمان سخن گویم و روح و قلب آنها را از نور حقیقتی که آن پیر روشن‌ضمیر بر من گشوده بود، سرشار سازم. خیال داشتم خودم نیز فوق‌العاده ساده و بی‌پیرایه بسرآورم و تمام سازد درآمد را به یتیمان و بیوه‌زنان اختصاص دهم. وقتی پولهای خود را با سخارچی که برای خرید قهوه‌خانه و ظرف و قالی و سایر سیورسات سنجیدم، دیدم که پول من برای همه مخارج آینده، غیر از نوازندگان و خوانندگانی که دوچار خواهند زد و با صدای دلنواز ترانه‌های پندآمیز و عبرت‌انگیز جوانمردانه خواهند خواند، کفایت میکند. مبلغ ناچیزی در حدود سیصد چهارصد تنگه کم داشتم. همین امر سبب شد که اهریمن در سر راهم چاه هوسناک فریبنده‌ای کند و سرا در راه خوقند، با تاس بازی ماهر رویرو گرداند. من با خود گفتم: «برای آخرین بار، بازی میکنم. این گناه من بخشیده خواهد شد، زیرا پولهایی را که سیرم در راه کردار نیک و رفتار نیک صرف خواهم کرد. اگر بعد از بردن، پولی اضافی برایم باقی ماند، همه را بین فقرا تقسیم میکنم». قاعدتاً کسی که چنین نیات خیری در سر می‌روراند، میبایست از عالم غیب انتظار کمک و طالع در بازی نیز داشته باشد، ولی اینطور نشد...

ملانصرالدین گفت:

— بقیه‌اش برای من معلوم است. شما تمام شب بازی کردید و صبح توی یک غاز هم در جیب نداشتی. قهوه‌خانه و قالیها و قفسهای مرغان خوش‌آواز و فواره‌ها و خوانندگان و نوازندگان و صحبتها و ترانه‌های پارسا‌نشانه و پندآمیز تو به جیب بازی کن خوشبخت رفت. بملاوه چکمه و لپاده و کلاه و حتی، یادم هست، پیراهن خود را هم به او دادی و فقط با یک تنبان ماندی.

یک چشم ندا برآورد:

— یا حضرت رسول اکرام! این آدم عالم بر همه اسرار است! تو از کجا

میدانی که من حتی پیراهنم را هم باختم؟ پس، درست است که تو از چشمهای آدم، میتوانی گذشته و آینده او را بخوانی؟

— من از یگانه چشم تو فقط میتوانم گذشتهات را بخوانم، و اما آنچه مربوط به آیندهات میشود، آن، پشت پرده چشم آب آوردهات پنهان است. ادامه بده.

— من بعد از باخت چه میتوانم بکنم؟ آرزوی پارسائی و شوق نیکوکاری را برای همیشه از سر بدر کنم؟ از چنین افکاری، جهان در برابر دیدگانم تیره و تار میشد. پس، با عزیزی راسخ به خود گفتم: «نه! باید در شوق نیکوکاری خود قاطع و استوار باشم. این اهریمن است که مرا از نجات روحم از چنگالهای درنده اش نومید میکند. بهتر است برای آخرین بار گناه دیگری هم مرتکب شوم و بعد به راهی که پیر روشن ضمیر نشانم داده، گام نهم!» با این تصمیم قاطع به خوقند رفتم و در آنجا خبری شنیدم که عقل از سرم پرید. معلوم شد که چندی پیش در خوقند خان جدیدی بر تخت فرمانروائی نشسته و این شهر که سابقاً برای دزدان و دغل‌بازان بهشت برین بود و امن و آسین، اینک به بیابانی بی‌آب و غلب تبدیل شده است. خان جدید چنان نظم و نسق سنگدلانه‌ای برقرار کرده بود که دزدان هیچ چاره‌ای نداشتند جز اینکه از شهر بگریزند و یا با کسب و هنر خود وداع گویند. خان جدید داروغه سابق را که سالیان سال از برکت دعای همه دزدان خوقند در مساجد برخوردار بود، با تنگ و رسوائی از کار برکنار کرد و داروغه جدیدی را بنام کاسل‌بک که آدمی است فعال و جابطلب و سنگدل، بجای او برگماشت و داروغه جدید برای آنکه سورد لطف و عنایت خان قرار بگیرد سوگند خورد که در شهر ریشه هر گونه دزدی را از بن برآورد. وقتی من وارد خوقند شدم او در این نیت سنگدلانه خود موقیتی تمام کسب کرده بود. شهر را از خبرچینان زبردست و عساکر درندمخوی پر کرده بود. نمیشد هیچ چیز، حتی یک نخود، دزدید و اگر میدزدیدی، فوراً به چنگ آنها می‌افتادی. و هر کس گیر می‌افتاد، دست راستش را از مچ میریدند و پشانیش را با آهن گداخته داغ میکردند. اگر هم دزد زبردستی میتوانست چیز کوچکی بدزدد نمیدانست آن را چه بکند، زیرا هر کس سال دزدی را میخرد، به همان عقوبت دچار میشد و همه می‌ترسیدند. بدین ترتیب در سر راه پارسائی و پاکداسی من مانع تازه‌ای یعنی داروغه جدید سنگدل و نظم و نسق‌های بیرحمانه بوجود آمد. چند روزی در افکاری غم‌انگیز غوطه‌ور بودم و نمیدانستم چکار بکنم و از کجا شروع کنم. در این میان ماه خرداد و عید بابا توره‌خان نزدیک میشد و به طوریکه میدانی، آرامگاه توره‌خان، نزدیک خوقند واقع است. این بود که اهریمن پلید که از کوشش در راه دست یافتن بروح پاک من باز ننشسته بود، فکری شیطانی به من تلقین کرد و آن اینکه بمنظور بدست آوردن پول سورد نیاز برای طی طریق از راه تقوی و پارسائی، از این عهد استفاده کنم...

برای مدتی دزد یک چشم و ملانصرالدین را ترک میکنیم و راجع به جشن بهاری بابا تورمخان کلمه‌ای چند میگوئیم، زیرا بدون این کار، بسیاری از حوادث بعدی داستان ما نامفهوم میماند و ناهنجار.

بنابر یک روایت قدیمی تورمخان در شهر خوقند بدنیا آمد و در پنج سالگی از نعمت لطف پدر و مهر مادر محروم شد و کاملاً یتیم ماند. در کوچه و بازار سرگردان بود و صدقه میگرفت و خلاصه جام تلخ زندگی فلاکت بار یتیمی را تا ته نوشید. تحمل اینگونه شقات یا انسان را سنگدل و قسی‌القلب میکنند و یا — اگر او بتواند با نیروی اراده، درد و رنج خود را درد و رنج همه بیچارگان بشمرد — بهسوی حد اعلای خرد و حکمت انسانی سوق داده میشود و درد و رنج، توره خان را همانا به این سو سوق داد. او با قلبی آکنده از خشمی گدازان نسبت به ثروتمندان بی‌ترحم و دلی سرشار از مهر و شفقت نسبت به بینوایان و بخصوص نسبت به کودکانی که توانائی کمک به خود را نداشتند پا به سن بلوغ گذاشت.

بیست و پنج ساله بود که با کاروانی خوقند را ترک گفت و در سن چهل سالگی به زادگه خویش باز گشت. تمام این مدت را در هندوستان و تبت بسر برده و به فرا گرفتن علم طب گذرانده و در کار و حرفه خود مهارتی فوق العاده بدست آورده بود. حکایت میکردند که او با یک تماس دست، بیمار را شفا میبخشد و همچنین میگفتند که از ثروتمندان برای معالجه حتماً و جداً پول زیادی میگیرد، ولی بلافاصله تمام پولهایی را که گرفته است، برای کودکان فقرا خرج میکند.

به هر جا میرفت همیشه عده زیادی بچه خرد و کلان همراهش بودند. وقتی پول داشت به دکان اسباب بازی فروشی یا شیرینی فروشی میرفت و هرچه را که آنجا بود برای دوستان کوچک خود میخرید. اگر پول نداشت و بچه کوچک نخت و پابرنه‌های را سیدید، بدون یک کلمه حرف، اول او را پیش لباده فروشی، بعد پیش کفاش و سپس نزد کلاه فروش و سایرین میرد و همهجا فقط دو کلمه میگفت: «رحیم باش!» فروشندگان در حالیکه در زیر نگاههای آسارانه و جدی بابا تورمخان میلرزیدند — او نسبت به بزرگها سختگیر بود — به بچه لباس و کفش میدادند و جرات و جسارت نمیکردند که حتی اسمی از پول ببرند، زیرا میدانستند که بابا تورمخان نه فقط قادر است شفا ببخشد، بلکه میتواند اشخاص سنگدل را یا بیماریهای گوناگون مجازات هم بکند.

وقتی او سرد هزاران بچه اشک‌ریزان تابوتش را به قبرستان مشایعت میکردند. حال آنکه مدرسان دانشمند و ملایان خردمند او را تکفیر کرده بودند، زیرا ریاکارانه به دین داری تظاهر نمیکرد و در تمام عمر یک پوشیزم بخاطر مقابر مقدسه صرف نکرده بود و میگفت که پول، برای فقرای زنده، بیش از حضرات مرده لازم است. اما مردم کوچه و بازار بدون اعتنا به این حرفها او را یک فرد

موسن و نیکوکار میدانستند. شهرت بابا توره‌خان نه فقط خوقند و اطراف آن بلکه تمام خاور زمین را فرا گرفته بود و جشن بهاری موسوم بنام او، متعلق به بچه‌ها بود.

روایت میکردند که بابا توره‌خان در آستانه جشن خود به حیاط خانه‌ها می‌رود و برای بچه‌هایی که شایستگی توجه او را دارند، عیدی می‌برد و این هدایا را در کلاههایی که برای همین کار آویزان میکنند، میگذارد. بچه‌ها، مدت‌ها پیش از اینکه بهار در رسد برای این روز با شکوه آماده میشدند. هنوز بادهای سردی که تا سفر استخوان نفوذ میکرد میوزید، هنوز از آسمان تیره و تار برف خشک و زنده سیارید، هنوز باغها لخت و بی‌برگ و بار و شکوفه بودند و زمین که از سرما به یک پارچه یخ تبدیل شده بود، در زهر چرخ ارابه‌ها صدا میکرد که بچه‌ها صبح‌ها در پناه دیوارها و چینه‌ها و سایر جاهایی که از باد محفوظ بود دسته دسته جمع میشدند و با بینی کبود در میان قبا و لباده‌های کوچک خود کز میکردند، با هر دو دست گوش‌های خود را نیفشردند و فین‌فین کنان مدت زیادی موقت و سنگین راجع به بابا توره‌خان صحبت میکردند. بچه‌ها بخوبی میدانستند که توره‌خان خیلی مشکل‌پسند است و عیدی گرفتن از او، کاری است بس دشوار که از عهده هر کسی برنمی‌آید. برای گرفتن عیدی، از پنجاه روز قبل از فرارسیدن عید سیبایست اولاً حتی یک بار هم والدین خود را متاثر نکرد و نرنجانند و ثانیاً هر روز یک کار خیر انجام داد؛ مثلاً به کوری کمک کرد تا از پهل بگذرد یا بار پیرسردی ناتوان را برایش به منزل رساند، ثالثاً در تمام این پنجاه روز سیبایست از خوردن شیرینی‌های جورواجور که در طبق شیرینی‌فروشان دوره گرد به آدم چشمک میزدند، خودداری کرد و با این صرفه‌جویی، برای خرید یک کلاه نو قشنگ پول جمع کرد (همه میدانستند که بابا توره‌خان از کلاههای کهنه و چرب خوشش نمی‌آید و معمولاً بی‌اعتنا از کنار این کلاه‌ها بیگذرد، مگر اینکه به بچه‌های خیلی فقیر تعلق داشته باشد).

در مدت آن پنجاه روز در تمام خانواده‌ها سکوت و حسن‌اخلاق حکمفرما بود. بچه‌ها بدون چون و چرا به حرف بزرگترها گوش میکردند و روی پنجه پا راه می‌رفتند و آهسته حرف میزدند تا سبابتا بابا توره‌خان عیبانی شود. حتی شیطان‌ترین بچه‌ها نیز در این مدت به بره‌ای مطیع و فرمانبردار تبدیل میشد؛ ناله و شیون و فریادی شنیده نمیشد و دعوا و تپله‌بازی و کول‌کول بازی و جست و خیزهای هر جنجال با آن دامن‌های باز و سواج قبا و لباده‌ای که بتن داشتند دیده نمیشد. شب پیش از جشن همه‌جا هنگامه و دوندگی و تکاپوی عظیمی راه می‌افتاد؛ ملاقاتهای اسرار آمیز، پیچ‌پیچ‌های توأم با ترس و تپش قلبهای کوچک شروع میشد، زیرا ملاها نسبت به این جشن نظر بسیار بدی داشتند و در بعضی جاها آن را یکلوی قدغن کرده بودند و این اسر جشن بابا توره‌خان را در نظر هواخواهان

کوجولوی او جذاب‌تر و دلربا تر میکرد. سیبایست به کلاه سه نخ دوخت: یکی برنگ سفید—علامت نیکی و مهر و محبت، دیگری سبز—علامت بهار و آخری هم آبی—علامت آسمان، بعد در دل شب پنهانی از بیرون خانه به باغی یا تاکستانی رفت، رو به آراگاه توره‌خان ایستاد و بدون چشم برداشتن از ستارگان هفت اورنگ کلاه را آویزان کرد. بعد از آن سیبایست سه بار سخنان اسرار-آیزی را خطاب به توره‌خان خواند و سه بار تعظیم کرد و فقط پس از انجام تمام این مراسم بود که میشد به خانه بازگشت و خوابید. هیچکس شبانه بهیچوجه حق نداشت برخیزد و طرف کلاه‌ها برود و بهمین دلیل، این اسر برای بسیاری از کوجولوهای کم‌طاقت رنج آور بود.

در عوض صبح روز عید همه این زحمات و رنجها جبران میشد! جیغ و دادهای فرح‌آمیز هر خانه‌ای را پر میکرد. بابا توره‌خان بعنوان عیدی برای عده‌ای تباهای ابریشمی گذاشته بود، برای بعضی‌ها چکمه‌های سنگوله‌دار سرخ یا سبز و برای برخی دیگر اسباب‌بازی و شیرینی و برای دختربچه‌ها کفش و انگشتر و پیراهن و... بابا توره‌خان چنین آدم مهربان و غمخواری بود! تمام روز بچه‌ها در باغهای سبز و خرم بهاری به بازی‌ها و رقصهای دستجمعی سرگرم بودند و ترانه‌ای را میخواندند که به اقتضای پشتیبان خود سروده بودند:

کند باد فرحبخش بهاری
شکوفان غنچه گیلان و بادام .
ز بالا پرتو خورشید تابد
به روی دشت و صحرا گرم و آرام .

ز آواز خوش تیهو و دراج
ز رعد و نغمه باد بهاران،
شود بیدار در آرامگاهش
عزیز کودکان بابا توره‌خان .

نخ رنگین و ابریشم ز هر سو
فراهم آورد خروار خروار .
زند عینک به چشم و سوزن تیز
به دست آرد، شود آماده کار .

ز فرط کار خواب و خور ندارد،
نه روز آرام گیرد، نی شب تار،

تبا دوزد پسرها را بر اندام ،
برای دختران یل‌های گلنار .

سر چون برف کوهستان سفیدش
نمی بیند شبان ، رنگ ستکا .
به پخت و پز بود تا صبح مشغول
بزد سوهان و شیرینی و حلوا .

به هنگامی که در شبهای مهتاب
به خواب خوش فرو رفتند طفلان
برون می‌آید از آرامگاهش
عزیز و مهربان بابا توره‌خان !

من و تو با دو چشم خویش دیدیم
که بر پشتش جوانی بود سنگین ،
همی میرفت و در هر خانه آرام
نهان میکرد عیدی‌های رنگین .

به پاس اینهمه نیکی و احسان
در این روز سعادت بخش زرین ،
برایش با زبان ساده خوانیم
همه این نغمه دلچسب و شیرین !

که تا وقتی که خواهد صبح روشن ،
گذارد باز برهم دیدگانش ،
ز آواز خوش ما نقش بندد
بهین لبخند شادی بر لبانش .

حالا دوباره به نزد ملانصرالدین و همسر یک‌چشم او که ترکشان کرد
بودیم ، برسیگردیم . در غیبت ما آنجا در راه ، هیچ تغییری روی نداد : آنها مثل
سابق روی سنگ نشسته بودند ، خورشید سیدرخشید ، سایه ابرها روی دامنه‌های
کوهستان به آرامی می‌لغزیدند ، سنجاقکها بر روی بالهای درخشان و لرزان خود
در هوای گرم آویخته بودند و مارمولک ها نیز حمام آفتاب می‌گرفتند .
یک‌چشم به حکایت خود چنین ادامه میداد :

— من به وسوسه سزورانه اهریمن گوش دادم و شب عید توره‌خان رهسپار
حیاطها و باغها و تاکستانهای اطراف شدم . در همهجا کلاههای پر از عیدی

را برمی‌داشتیم . چندبار به کنام خود که در زیرزمین یک برج نگهبانی متروک قرار داشت برگشتم ، کریسه‌ها را خالی کردم و از نو به دنبال غنیمت رفتم . سینه‌دم صاحب چند هزار کیلاه و تعداد بسیار زیادی قبا و لباده و چکمه سنگوله‌دار و پیراهن و کفش بچگانه و النگو و گردنبند و سایر خرد و ریزها شده بودم . به توده رنگارنگ چیزهایی که گرد آورده بودم نگاه میکردم و با خود میگفتم : « این چیزها برای باز کردن دو قهوه‌خانه با توازنده و خواننده کافی است ! من میتوانم همه اینها را بدون هیچ سامنی بفروشم ! چه کسی جرات میکند بگوید این و یا آن چیز سال اوست ؟ برگزاری عید یاد بود بابا تورمخان در خوقند قدغن است ، کیست که حاضر باشد برای یک قبا و لباده و کلاه بی‌ارزش به زندان بیفتد ؟ ! » بین تا چه حد من سقوط کرده بودم ! و چه افکار پلید و نفرت‌انگیزی به سرم راه یافته بود ! .. خسته و کوفته از بیداری شب ، بدون اینکه متوجه بشوم ، خوابم برد .

با حالتی وحشتناک بیدار شدم ! تمام کنام با نور آبی‌رنگ لرزانی هر ثانیه روشن میشد و سیلرزد و تکان می‌خورد و خود تورمخان پارسا هم در میان این نور سدهش ، در برابرم ایستاده بود ! صورتش از خشم و غضب شعله‌ور بود ، نگاهی تا اعماق قلبم را میسوزاند . پس ، با صدائی مانند غرش آبخار کوهستانی گفت : « ای بی‌وجدان ! ای گناهکار پلید ! ای ناکس ! چگونه جرأت کردی شادی پاک کودکان را از آنها بدزدی ! حالا از هم‌جا ، بجای بانگ شادی ، و شغف که برای من فوق‌العاده دنواز است ، طنین ناله و گریه بگوش میرسد و همه سویه میکنند ! چگونه جرأت کردی نام نیک برانکه‌دار کنی ! وقتی بچه‌ها ببینند که نه فقط هدیه ، بلکه کلاههای نوشان هم نیست ، درباره من چه خواهند گفت ؟ خواهند گفت که بابا تورمخان دروغگو و شیاد و دزد است ! ای معزین متعفن تمام پلیدیها و نادرستیهای انسانی ، میشنوی ؟ ! » من مات و مبهوت سرتاها گوش شده بودم و با ترس و وحشت حرفهای سرد پارسا را میشنیدم و او با صدای رعدآمایش میگفت : « ای نابکار نفرت‌انگیز ، ای موجودی که فقط لیاقت خوردن گوشت کفتار مرده را داری ، به حکمی که درباره تو صادر کرده‌ام گوش کن ! از امروز بیمد ترا محکوم به آن میکنم که هر قدر هم از دزدی نفرت داشته باشی ، همیشه و در همه‌جا دزدی کنی ! از دزدی نفرت خواهی داشت و با وجود این دزدی خواهی کرد ! هر سال قبل از عید من به شدیدترین شکم درد دچار خواهی شد و یگانه درمان دردت دزدی خواهد بود ! درد برطرف خواهد شد ، ولی در عوض هر بار که دزدی بکنی به وحشتناکترین عذابیهای وجدانی گرفتار خواهی شد ! یک سال تمام خودداری خواهی کرد ، یک سال تمام تشنه اعمال نیک خواهی بود و حتی به آن نزدیک خواهی شد و با وجود این ، در آخر سال سرتکب دزدی میشوی و با این عمل ، کاخ کوشش و آرزوی نیکوکاری و اجتناب از بد کرداری خود را ویران

خواهی ساخت! .. و تا زمانی که گناه خود را در برابر من نشسته‌ای این جریان آداسه خواهد داشت! اما اینکه چطور باید گناهت را بشوئی خودت راهش را پیدا کن! بعد از این آخرین سخنان تورمخاں صدای رعدآسای تکان شدید دیگری برخاست که کتنام مرا از پایه بلرزه درآورد. برج با صدای وحشتناکی ترک برداشت و مقداری کلوخ روی من ریخت. من در حالیکه چشمانم سیاهی میرفت، دیوانه‌وار از زیرزمین بیرون پریدم و در همان آن برج فرو ریخت و اسوالی را که دزدیده بودم در زیر خروارها خاک مدفون ساخت.

ملانصرالدین از فرصت استفاده کرد و حرفش را برید:

— این حادثه پنج سال پیش در اوایل ماه اردیبهشت اتفاق افتاد. در همان موقع بود که زلزله سختی همراه با رعد و برق یسابقه‌ای بسیاری از خانه‌های خوقند را ویران ساخت و اثر آن حتی تا خود خجند هم رسید و مسجد قدیمی گوهرشاد آنجا، خراب شد، همان مسجدی که حالا در آن یک درویش پیر بیتوته میکند... در اینجا ملانصرالدین تصمیم گرفت که عجالتاً از آشنائی خود با پیر خجندی به یک چشم چیزی نگوید و پس از کمی سکوت حرف خود را برگرداند و گفت:

— پس حالا معلوم میشود گناه این زلزله به گردن کی بوده است، بگردن تو! یک چشم تصدیق کرد:

— با کمال تأسف، همینطور است! بعداً من اطلاع یافتم که در آن روز سنگ روی قبر آرامگاه تورمخاں ترک برداشته است. این سنگ وقتی سرد پارسا یا خشم و غضب تمام از گور بیرون می‌آمده است که مرا مجازات کند، شکسته بود و از آن زمان به بعد من در وضعی اسف بار و حالی نزار بسر میرم. هر سال در همین موقع، قبل از عید تورمخاں من به درد و زنجی که تو شاهد آن بودی دچار میشوم و بهیچ طریقی، جز دزدی نمیتوانم از آن نجات یابم. حالا تو میتوانی بی ببری که منظور من از بعضی کارهای شفابخش که احتیاج به دخالت حکیم ندارد چه بوده است و میفهمی که کماجدان چرا از خورجین تو سر درآورد. سلا گفت:

— حالا سیفهم. اما یگو بینم، وقتی ترا دستگیر میکنند و مال دزدی را پس بگیرند درد شکمت از نو شروع نمیشود؟

ملانصرالدین این سؤال را بیجهت نکرد، این سؤال برای احتیاط و پیش‌بینی آینده بود.

یک چشم گفت:

— نه، از نو شروع نمیشود. ولی هر بار که مرا بگیرند همیشه، خیلی سخت کتک میزنند. امروز برای کماجدان زدند و...

ملانصرالدین یادآوری کرد:

— سرا هم با تو زدند.

— یک سال پیش هم عسهای اندیجان بخاطر جانماز کتکم زدند...

— عسها ولت کردند؟ توی سیاه چالت نینداختند؟

یک چشم پوزخندی زد و گفت:

— مگر قصه گربه احمق را نشنیده‌ای؟ در خانه یک نفر تعداد زیادی

موش پیدا شد. آن شخص برای اینکه از دست موشها راحت بشود گربه ولگردی

را که پشم پهلش ریخته بود، به خانه آورد. گربه احمق در یک شب همه

موشها را نابود کرد. صبح، وقتی صاحبخانه دید که دیگر موجودی نیست که

به ذخایر او زیانی برساند، گربه را از آن خانه راحت راند و از بالشهای نرم

و اجاق گرم و ظرف شیر محروم کرد... عسها از گربه عاقلترند!

ملانصرالدین خندید و از یکمچشم پرسید که چرا به خوقند میروند و در

آنجا چه کاری دارد. دزد جوباب داد که هر سال بهار به زیارت آراسگاه توره‌خان

میروند و چند ساعت بر سرزارش اشک ندامت میریزد و تسنای استغفار میکند.

اما تا کنون تمام ندبه‌ها و استغائه‌هایش بی نتیجه مانده و توره‌خان او را

تبخشیده است.

— خیال داری بعداً چکار بکنی؟

— هرکاری تو مصلحت بدانی.

ملانصرالدین به فکر فرو رفت. تصمیم اولیه‌اش مبنی بر اینکه از دزد

یک چشم جدا شود، متزلزل شده بود. علت این اسر گدای پیر خجندی بود که

گوئی سرنوشت آن دو را به هم پیوند زده بود. ملا فکر کرد: «برای من نجات

دادن یک نفر یا دو نفر از رجعت به عالم سفلی، تفاوت چندانی ندارد. بعلاوه

او حالا اسم مرا میداند، باین دلیل اگر جلو چشمم باشد، خطرش کتر است»

و گفت:

— خیلی خوب، تو پیش من خواهی ماند. ببینم، شاید با کوشش مشترک

دو نفری بتوانیم دل بابا توره‌خان را برحم بیاوریم و خشم و غضب بحق او را

فروشانیم. اما تو باید سوگند بخوری که در آینده آن کار شفاعت را جز با

اجازه من انجام ندهی.

یک چشم با آمادگی کامل سوگند خورد. تشکرات و ستایشهای او حد و

پایان نداشت.

در این بین خورشید از افق باختر گذشته و برفهای قتل کوه را به رنگ

لطیف کهربائی آراسته و سایه‌های نیلوفری تیره و تازی بر کوهسار گسترده بود.

باد خنکی میوزید و حنجاک‌ها و پشه‌ها ناپدید شده و مارمولک‌ها به زیر سنگها

خزیده بودند. ملا در شکم خالی خود احساس ناراحتی میکرد و بعلاوه لازم بود

جائی هم برای گذراندن شب پیدا کرد.

ملا سوار خر شد و گفت:
 — راه بیفت! ما اینجا خیلی وقت تلف کردیم و تا خوقند هم هنوز خیلی مانده است.
 خر که خوب استراحت کرده بود، سرش را جیباند و دمش را تکان داد و آنها براه افتادند.

فصل ۸

در آن زمان، نزدیکیهای خوقند، در جلگه‌ای که اهالی بخش جنوب شهر، برتج می‌کشتند چند دریاچه وجود داشت که از آبهای گرم چشمه‌های زیرزمینی سیراب میشد. آنجا بهار یک هفته تمام زودتر شروع میشد، باغهای کنار دریاچه‌ها که از بالا بوسیله خورشید و از پائین بوسیله چشمه‌های آب گرم حرارت میدیدند، وقتی در باغهای اطراف هنوز اثری از شکوفه نبود، شکوفه میکردند، و هنگامیکه باغهای اطراف شکوفه میکردند، باغهای اینجا دیگر غرق در سبزه و گل بودند.

از این وضع میشد نتیجه گرفت که بابا تورمخاں بیهوده این جلگه را برای آرامگاه خود انتخاب نکرده بود. در اینجا او میتوانست یک هفته زودتر به کارهای گوناگون خود، از قبیل خیاطی و کفاشی و ساختن اسباب بازی و پختن حلوا بپردازد. آرامگاه ساده او فقط با دو دم اسب سیاه، که جلو در به سر نیزه زده بودند، آراسته شده بود. در اطراف آرامگاه درختان نارون کهنسال و کج و کوله تنگ هم سر به آسمان کشیده بودند و مریدان پیرپارسا مقدار زیادی تریشه ابریشمی رنگارنگ به شاخه‌های پائین آنها گره زده بودند. کثرت این تریشه‌ها گواه بر آن بود که خاطره تابناک او در دل مسلمانان واقعی زنده و فروزان است. ملا نصرالدین جلو آرامگاه از خر پیاده شد و به تورمخاں که مورد احترام صادقانه و صمیمانه ملا بود، تعظیم کرد. و اما دزد در فاصله زیادی از آرامگاه بزانو دوآمد و خاک برسر خود میریخت و از ته دل مینالید: «ای تورمخاں مهربان، ترا به خدا، مرا ببخش!» و اقتان و خیزان جلو می‌آمد. صدای تویه و استغفار او از آن سوی درختهای نارون بزحمت بگوش میرسید.

بیرمرد ژنده پوش مستحفظ آرامگاه جلو آمد. صورتش مثل زردآلوی خشکیده، زرد و پرچین بود، ولی از چشمهایش آتشی نهفته پرتو میرا کند. درپ‌کنده. کاری‌شده‌ای را که سیاه شده و تمام آن را سوریانه خورده بود، باز کرد، از آرامگاه خنک و نیم‌تاریک بوی دوران باستان، بوی عجیبی که تا اعماق قلب نفوذ میکرد، به مشام میرسید. ملا نصرالدین کفشهای خود را درآورد و به درون آرامگاه رفت. دیوارهای سفید آرامگاه از سنگ‌های تراشیده و ناصاف ساخته شده

و هیچگونه آرایش و زینت و نقش و نگاری نداشت. در گنبد دو پنجره شبک کم عرض کار گذاشته شده بود و دو پرتو باریک نور فضای نیم‌تاریک را میشکافتند و روی سنگ گور که از وسط ترک برداشته بود، با یکدیگر تلاقی میکردند. از دم در تا جلو سنگ گور، راهی سنگی به عرض دو ذرع کشیده شده بود. این راه از کف آرامگاه کسی بلندتر بود و در دو طرف آن گردی خاکستری رنگ مایل به کبودی، طی ترون ستادی کف آرامگاه را پوشانده بود. طبق عادات و رسوم، این گرد سیبایست دست نخورده باقی بماند و اگر کسی رد پای خود را روی آن میگذاشت، سرتکب گناه بزرگی میشد. در آرامگاه چنان سکوت ژرفی حکمفرما بود که صدای جریان خون ملا در گوشه‌هایش منعکس میشد. ملانصرالدین جلو گور رفت، خم شد و سنگی را که در زیر آن یکی از مهربان‌ترین قلبهای تاریخ بشری خفته و از تپش باز ایستاده بود، بوسید. از نزدیک صدای ناله و شیونی بگوش رسید:

— ای توره‌خان مهربان، واقعاً گناه من هیچوقت پاک نخواهد شد؟ — و یک چشم در حالیکه میخزید وارد آرامگاه شد. سرش غرق در خاک و صورت بهنش خون‌آلود بود. خود را با سینه روی سنگ انداخت و خاموش شد. ملانصرالدین از آرامگاه خارج شد و او را با توره‌خان تنها گذاشت.

یک ساعت گذشت، دو ساعت گذشت، ولی یک چشم از آرامگاه بیرون نیامد. ملانصرالدین در سایه نارونی روی قالیچه کهنه و زوار در رفته‌ای نشسته بود و با حوصله تمام در انتظار او بود و در ضمن با پیرسد مستحفظ آرامگاه درباره مقام و منزلت زندگی درویشی و برتری‌های آن نسبت به هر نوع زندگی دیگر صحبت میکرد. پیرسد میگفت:

— باید هیچ چیز نداشت، هیچ چیز نخواست، در راه هیچ چیز نکوشید و از هیچ چیز، بخصوص از سرگ جسمانی، نهراسید. در این جهان قانی که خروارها دروغ روی هم انباشته شده و میشود و همه سوگند میخورند که به یکدیگر کمک کنند، ولی فقط کمک میکنند تا زودتر دیگری ببرد، چگونه میتوان بطریق دیگر زندگی کرد؟!

ملانصرالدین اعتراض کرد و گفت:

— این زندگی نیست، بلکه سایه واهی زندگی است. زندگی پیکار و نبرد است، نه زنده بگور کردن خویش.

پیرسد جواب داد:

— ای رهگذر، سخنان تو در مورد آنچه که به زندگی جسمانی ظاهری مربوط میشود سخنانی کاملاً صحیح و برحق است. ولی آخر یک زندگی معنوی باطنی نیز وجود دارد که احدی را یارای دست‌درازی به آن نیست. انسان باید میان بردگی

مادام‌العمر و آزادی یکی را انتخاب کند و به آزادی فقط در زندگی معنوی و تنها از راه چشم‌پوشی کامل از کلیه لذات جسمانی میتوان دست یافت.
— تو به آن دست یافته‌ای؟

— بله، دست یافته‌ام. از روزی به آزادی دست یافته‌ام که از همه چیزهای اضافی و بیهوده چشم پوشیده‌ام. من دروغ نمی‌گویم، تملق و چاپلوسی نمی‌کنم، جلو کسی پوزه به خاک نمی‌الم، زیرا چیزی ندارم که بتواند از من بگیرد. تنها چیزی را که میتوانند از من بگیرند، زندگی جسم فرتوت من است! بگذار بگیرند، حقیقتش را بخواهی، من برای آن هم ارزش زیادی قائل نیستم... این آراگاه توره‌خان است. مالاها از او خوششان نمی‌آید، داروغه و شهنه و عسها، سریدانش را تحت تعقیب قرار میدهند، ولی من، بطوریکه سببش، از خدمت علنی و آشکار به او، باکی ندارم و تنها از ارادت قلبی و بدون هیچ چشم داشتی است که به او خدمت میکنم.

ملانصرالدین به قیای ژنده و ریش ریش و پر از وصله پینه‌های رنگارنگ پیرمرد که گوئی از همان تکه‌پاره‌ها و تریشه‌هایی که به درختان اطراف گره زده بودند، دوخته شده بود، اشاره کرد و گفت:
— از رخت تنت می‌بینم که بدون چشم داشت خدمت میکنی.
پیرمرد ادامه داد:

— من از زندگی توقع زیادی ندارم. این قیای پاره و یک جرعد آب و یک لقمه نان جو برای من کافی است. ولی آزادی من همیشه همراه من است. چرا که آزادی در روح من است.
سلا گفت:

— ای پیر محترم، از گفته من نرنج، ولی آخر، هر مرده‌ای از تو آزادتر است، زیرا برای مرده اصلاً هیچ چیز لازم نیست، حتی یک جرعد آب! ولی مگر راه بسوی آزادی، حتماً راهی است که به سرگ ختم میشود؟

— به مرگ؟ نیدانم... ولی در اینکه بسوی تنهایی است، شکی نیست.
پیرمرد پس از کمی سکوت، آه سردی کشید و گفت:
— من مدت‌هاست که تنها و یکمسم...

ملانصرالدین جواب داد:

— درست نیست! من در گفته‌های تو، هم غمخواری نسبت به مردم و هم ترحم و شفقت نسبت به آنها را احساس کردم. رحم و شفقت تو تارهای دل بسیاری را بصدای درمیآورد، پس تو در روی زمین تنها نیستی. آدم زنده هرگز تنها نبوده و نیست و نخواهد بود. انسانها تنها نیستند، بلکه واحدند. و این ژرف‌ترین حقیقت موجودیت مشترک ما است!

— این حرفها خیالیافیهای تسلیبخش است! مردم برای دفاع از خود در برابر سرما و باد و باران به چهار دیوارهای خود پناه میبرند و برای دفاع از حقیقت تلخ به خیالیافیهای گوناگون. تو هم، ای رهگذر، از خود دفاع کن، زیرا حقیقت زندگی، حقیقتی وحشتناک است!

— دفاع کتم؟ نه، ای پیر محترم، من دفاع نمیکنم، حمله میکنم! من همیشه و در همه جا در هر لباس و چهره‌ای که شر و بدی در برابرم عرض اندام کند به آن حمله میکنم! اگر مقدر است که در این نبرد شربت شهادت را بنوشم، هیچ کس نخواهد گفت که من از پیکار شانه خالی کرده‌ام! و اسلحه من بدست دیگران منتقل میشود...

در همین موقع یکچشم از آرامگاه بیرون آمد و صحبت پر حرارت ملاقطع شد. رنگش پریده بود و قیافه‌اش آرام بنظر میرسید. ضمن آنکه یکچشم لب استخر دست و روی خود را میبست، پیرمرد میگفت:

— این بدبخت بینوا هر سال جلو آرامگاه یک قلمه گل سرخ میشاند و امیدوار است که قلمه بگیرد و علامت آن باشد که او مورد عفو و بخشایش قرار گرفته است. ولی تا بحال حتی یک قلمه‌اش هم نگرفته است. من وقتی این آدم را می‌بینم اشکم جاری میشود. ای رهگذر، تو درست حدس زدی که من نسبت به مردم دلسوزی میکنم! من از حرص و آز و شهرت پرستی و رشک و حسد و شکم باری و ترس، رهائی یافته‌ام، ولی قادر نیستم خود را از حس دلسوزی و شفقت آزاد کنم. خداوند به من قلبی مهربان داده است که نمیخواهد سخت و متنگ بشود.

در این ضمن یک چشم سرگرم کار خود بود. از زیر بغل قلمه‌ای را که در کهنه‌ای خیس پیچیده بود در آورد و با چاقو زمین را کند و قلمه را جلو آرامگاه در زمین فرو کرد.

ملانصرالدین آهسته به پیرمرد گفت:

— نخواهد گرفت، اینطور نمیتوانند.

پیرمرد جواب داد:

— شاید گرفت. من از این قلمه مواظبت خواهم کرد و روزی سه بار به

آن آب خواهم داد.

ملانصرالدین دید که دانه‌های اشک در گوشه چشم پیرمرد درخشیدن گرفت. همه کارهای لازم در کنار آرامگاه انجام شد. مسافرتین ما با پیرمرد خداحافظی کردند و سایه خنک بیشه نارون تورمخان را ترک گفتند.

ملانصرالدین و همسر یکچشم او شب را در قهوه‌خانه محقر و پر از ککی گذراندند و صبح با نخستین پرتو خورشید وارد خوقند شدند.

هرچه به مرکز شهر نزدیکتر میشدند، در سر راه خود به شهنه‌ها و عسهای بیشتری برمیخوردند که در کوچه‌ها و میدانها و خیابانها پرسه میزدند و در هر گوشه‌ای دیده میشدند. با این وضع، دیگر کاری برای دزدان باقی نمانده بود که انجام دهند.

سلاص‌الدین فکر میکرد: «این خیل بیشمار قراول و یساول و رئیس برای مردم بیچاره خوقند چند تمام میشود؟ همه دزدان عالم، حتی اگر صد سال تمام هم بطور مداوم و مرتب دزدی میکردند، نمیتوانستند اینهمه به مردم خسارت و زیان وارد آورند!»

از مدرسه علمیه قدیمی که جایگاه حامیان اسلام در خوقند بود و از روی پل رودخانه کم آب و خروشان «سای» گذشتند و میدان مرکزی شهر و قصر خان که دیوارهایش مانند برج و باووی یک دژ سر بر آسمان کشیده بود، در برابر دیدگانشان ظاهر شد. از این میدان بازار خوقند شروع میشد.

فصل ۹

در آن سالهای گذشته دور هر یک از شهرهای بزرگ خاورزمین، علاوه بر نام اصلی خود، یک لقب انتخابی نیز داشت: مثلاً بخارا را بخارای شریف میگفتند و خوقند بعلت قرار داشتن در یک دره سبز و خرم و ملامت و لطافت طبع اهالی آن به خوقند لطیف معروف بود.

در گذشته نسبتاً نزدیکی این نام کاسلاً با حقیقت وفق داشت: هیچ شهری از لحاظ کثرت اعیاد و جشنها و راحتی و شادی زندگی، با خوقند قابل برابری نبود. ولی در سالهای اخیر از برکت کد یمن و عرف جبین خان جدید گرد غم و اندوه و سکوت و خاموشی بر روی آن نشسته بود.

هنوز هم عبادت سابق جشنها و اعیاد را برگزار میکردند، هنوز هم در جلو قهوه‌خانه‌ها صدای طبل و شیپور گوش فلک را کر میکرد. هنوز هم دلقک‌ها در کوچه و بازار بازی درمی‌آوردند و مردم ساده دل خوقند را میخندانند، اما دیگر نه اعیاد آن رنگ و بوی سابق را داشت و نه جشن و شادمانی‌ها آن شور و حرارت پیشین را. از کاخ خان شایعات غم‌انگیزی پخش میشد: میگفتند خان جدید تمام وقت خود را در مصاحبت با آخوندها و شیخ‌های ریاکار و سزور سیگدراند و گوشش بدهکار هیچ چیز دیگر نیست. از تمام اطراف و اکناف عالم عمامه‌بسرهای سلا نما به سوی خوقند روانه بودند. برای سیر کردن شکم این افواج سفخوران احتیاج به پول بود، باج و خراج و مالیات‌ها روز

بروز زیاده‌تر میشد. یگانه تفریح خان اسب دوانی بود. او از کودکی به اسب عشق و علاقه وافری داشت و حتی افسون شیخ‌ها و آخوندهای ریاکار قادر نبود آتش این عشق را در دل وی خاموش کند. در کلیه مسائل دیگر، او منزّه بود و به لذت‌های فریبنده این دنیای سنجج علاقه‌ای نداشت. راه یاریک باغ که از حرمسرا به خوابگاه خان امتداد مییافت، از علف‌های هرزه پوشیده بود و از مدت‌ها پیش، دیگر در ساعات شب صدای قدمهای ریز و سریع آویخته با قش قش بیحال خواجه حرمسرا و خش‌خش ملال‌انگیز کفشهای او که بزمین کشیده میشد، در این راه به گوش می‌رسید. خان از اطرافیان اشراف خود و درباریان نیز همینگونه کناره‌گیری را طلب میکرد و از اتباع خود میخواست که پارسا باشند. خوقند بر از شهنه و عس و جاسوس و خیرچین شده بود.

هر دم و هر ساعت جراحی‌ها فرامین نهی و منع تازه‌ای را، همراه با تهدیدات تازه‌تری، جار می‌زدند. درست در همان روزها فرمانی درباره زنا صادر شده بود که بموجب آن زنهایی را که از جاده عفت و عصمت پا بیرون مینهادند، بتختمشلاق می‌بستند و مردها در زیر تیغ حکیم جراح، از سردی می‌انتادند. از این قبیل فرامین، فراوان صادر شده بود و میشد. گوئی هر یک از اهالی خوقند درسیان شبکه انبوهی از هزاران تار و پود که به هر یک از آنها زنگوله‌ای آویخته باشند، زندگی میکرد. هر قدر پرهیز و احتیاط بکنی باز هم سرانجام به یکی از تارها بر می‌خوری و صدای آهسته شومی بریغیزد که هزاران فلاکت و بدبختی در پی دارد!

اما بهار چنان نیروئی دارد که نمیتوان در برابر آن مقاومت کرد و در آن روزهایی که در داستان ما از آن صحبت میشود، اهالی خوقند، تیره‌روزی و مصیبت‌های خود را از یاد برده بودند. خورشید درخشان بهاری بر کوچه و بازار پرتو سبیرا کند و در همه جا جنب و جوش و هلله و شادی حکمفرما بود. اهالی خوقند که از قدیم‌الایام به عشق و علاقه به گل و مرغان خوش‌آواز شهرت داشتند، به این عادت خود وفادار مانده بودند: هر که را می‌دیدید لاله و یاسمن و یا گل بهاری دیگری به خود زده بود. چهچه و آواز پرندگان اسیر از درون هر قهوه‌خانه‌ای یگوش می‌رسید و هرچند وقت یکی از اهالی بیکار خوقند سکه‌ای جلو قهوه‌چی می‌انداخت و در قفس را میگشود و درسیان هلله تحسین‌آبیر حضار سرعک آوازخوانی را آزاد میکرد. ازابه‌ها و سوارها و پیاده‌ها از حرکت باز می‌ایستادند و همه، سرها را بلند میکردند تا به پرواز سرشار از شوق و شغف پرنده آزاد، در آسمان روشن و آتابی بنگرند.

ملانصرالدین به یک چشم گفت:

— بابا توره‌خان در انتظار کارهای نیک است. از پرنده‌ها شروع میکنیم.

این بولها را بگیر. اما بظاظر داشته باش که تو نباید از سردم لاقید اینجا یک دینار هم کش بروی، حتی اگر کیسه‌های پول آنها بتو چشمک بزنند.
— بچشم!

یک چشم به نزدیکترین قهوه‌خانه رفت و تمام برندگان را یکجا خرید. برندگان یکی پس از دیگری به آسمان پرواز میکردند و بالهایشان در زیر اشعه خورشید میدرخشید.

جمعیت زیادی جمع شد و راه را سد کرد. صداهای تحسین‌آمیز مردم نسبت به کرم و سخاوت یک‌چشم از هر طرف بگوش میرسید. یک چشم قفسی را باز میکرد، پرنده‌ای را بیرون می‌آورد، چند لحظه در دست نگاه میداشت، از احساس گرمی بدن زننده و تپش بیناک قلب کوچک او لذت میبرد، و بعد او را به هوا پرتاب میکرد و بدنبالش میگفت: «بغیر و سلامت، پیر!» پرنده بزبان سرغان جواب میداد: «میرم! ای نیکوکار، از مهر و دلسوزی تو ممنونم! از بابا تورم‌خان خواهش خواهم کرد که ترا ببخشد!» و از نظر ناپدید میشد. یک چشم آهسته میخندید و با خاطری شاد و سعادت‌مند میگفت:

— عجیب است، چرا قبلاً به عقلم نمیرسید که این کار را بکنم! بارها پول فراوان داشتم و میتوانستم هزاران پرنده را آزاد کنم. من نمیدانستم که این سرگرمی بچگونه ممکن است تا این حد روح و قلب انسان را شاد کند. ملانصرالدین در حالیکه فکر میکرد: «من در مورد این آدم اشتباه نکرده‌ام. او سرچشمه انسانیت و منبع صمیمیت را در دل خود حفظ کرده است»، گفت:
— تو خیلی چیزها را نمیدانستی و حالا هم نمیدانی.

در این موقع نعره‌های تهدیدآمیز: «دور شو! کور شو!» همراه با کوبش طبل بگوش رسید. مردم خود را به کناری پرتاب کردند و پراکنده شدند. ملا در برابر خود صاحب‌منصب عالی‌قامی را دید که بر اسبی از نژاد تکن سوار بود. عده زیادی شخته و عس سبیل‌کلفت نیزه و شمشیر و گرز و تبرزین بدست، از همه طرف صاحب‌منصب را احاطه کرده بودند و از قیافه‌های وحشی و سرخ و گوشت‌آلودشان معلوم بود که چون سگان هار، هر آن، آساده بگیر و بپند و بچاق و ببر هستند. تعداد زیادی مدال کوچک و بزرگ بر روی سینه صاحب‌منصب میدرخشید و از صورت ناز پرورده و سیل‌های تاب‌داده چغماتی از بناگوش در رفته‌اش تکبر و نخوت میتراوید. اسب که از هر دو طرف لجاش را گرفته بودند، سیرتصد و پا میکوفت، با چشمان سرخ نیلوفریش چپ‌چپ نگاه میکرد و گردن میگرفت و دهنه را میجوید، غاشیه‌اش چون زر ناب میدرخشید. صاحب‌منصب لب پائین خود را کج و کوله کرد، باد در عقب انداخت و با اخم و تخم پرسید:

— ای ژنده پوشان بی سر و پا، اهل کجا هستید؟

آه، اگر او میدانست که چه کسی در آن قبای ژنده و پاره و کفش پروسله و پینه و کلاه چرب و چرکین اکنون در برابرش ایستاده است! ملانصرالدین تیافه تملق‌آمیزی بخود گرفت و با فروتنی جواب داد: — ما دهاتی هستیم و به بازار خوقند آمده‌ایم. از ما هیچ کار بدی سر نزده است، فقط به افتخار خان بزرگ خود و بعلامت احترام به تو، ای مشعل فروزان اقتدار، چند برنده کوچک را آزاد کرده‌ایم.

صاحب منصب با لعنی خشم‌آگین پرسید:

— مگر غیر از «آزاد کردن» چند برنده احمق و معرکه گرفتن، وسیله دیگری برای ابراز وفاداری نسبت به خان و ادای احترام نسبت به ما وجود ندارد؟ — او ضمن ادای عبارت «آزاد کردن» چنان لب و لوجهاش را کج کرد که معلوم میشد از معنای این کلمه نفرت دارد و باز هم با دهن کجی گفت: — مدت‌هاست وقت آن رسیده است که به این «آزاد کردن‌ها» و به تمام این عادات و رسوم احمقانه که باعث رسوائی شهر ما میشود، خاتمه داد. از فرار معلوم، شما پول زیادی دارید و بجای اینکه با تعظیم و تکریم به خزانه تقدیم کنید که وسیله حقیقی ابراز وفاداری هم همین است، پولتان را توی کوچه و بازار به هدر بدهید! — و به گزبه‌ها اسر کرد: — تفتیششان کنید! گزبه‌ها ریختند بر ملانصرالدین و یکمچشم و شال کمر و قبا و لباده و پیراهنشان را کردند و با تیافه‌ای پیروزمندانه کیسه پول پر از سکه‌های نقره و س را به ولینعت خود نشان دادند. صاحب منصب با نیشخندی حاکی از کاردانی و تیزهوشی خود، به فراشباشی گفت:

— من میدانستم! پولها را پنهان کن! بعد برای تقدیم به خزانه به من بده!

شحنه کیسه پول را به جیب شلوار سرخ و گشاد خود که مانند چاه ویل بی‌انتها بود، انداخت. صدای پرطنین طبل بلند شد و آن دسته مخوف به حرکت خود ادامه داد: پیشاپیش صاحب منصب سوار بر اسب، پشت سر او عسکرها یا شلوار سرخ و چکمه لبه برگشته و در عقب همه طبال حرکت میکرد، او نیز شلواری سرخ پوشیده بود، اما پا برهنه راه میرفت، زیرا مطابق درجه‌اش کفش دولتی به وی تعلق نمیگرفت. از هر جا که آنها میگذشتند، هیاهو و همهمه فرج‌بخش بازار خاسوش میشد، در قهوه‌خانه‌ها کسی باقی نمیماند و مرغان خوش آواز از ترس صدای طبل خاسوش میشدند. زندگی از جریان باز می‌ایستاد و در زیر نگاه چشمان بیروح صاحب منصب منجمد میشد و فقط آن عالی‌جناب و فرامین تهدیدآمیز و اسر و نهی او بود که باقی میماند. ولی بمحض اینکه او میگذاشت، پشت سرش زندگی همیشه تازه و جوشان و خروشان که هیچ‌گاه نمیخواهد تابع هیچ اسر و نهی‌ئی بشود و به همه اینها میخندد، از نو یا تمام

رنگهای گوناگون و همه صداهای جوراجورش به تجلی وطنین در می‌آمد. صاحب - منصب مانند یک جسم نا هم آهنگ و بیگانه از میان زندگی میگذاشت. او میتوانست برای مدتی جریان زندگی را برهم بزند، ولی توانائی آن را نداشت که زندگی را تابع خویش سازد و جای پای خود را در آن محکم کند. زندگی جوشان و پر عظمت، با هر گل بهاری خود، با هر صدای دلنواز خود، وی را طرد میکرد!

ملانصرالدین به پشت سر آنها که دور میشدند، نگاه کرد و گفت:

— رؤسا و حکام روی زمین، بر حسب میزان ضرر و زیانی به جامعه میرسانند به سه دسته تقسیم میشوند: بزرگ، متوسط و کوچک. ما آخرین پیشیز خود را از دست دادیم، ولی هنوز چلای شکرش باقی است: ممکن بود سرخود را نیز از دست بدهیم، زیرا این عالیجناب، رئیس بزرگی بود...

یک چشم گفت:

— من دستم برای این میخارید که کیسه پولمان را از جیب شهنه دریاورم، ولی از تو اجازه نداشتم.

ملا نصرالدین باتأسف گفت:

— آخر سرد حسابی، آدمیزاد باید خودش هم کمی عقل و شعور داشته باشد! برای برگرداندن کیسه پول به صاحب قانونی آن چه اجازه مخصوصی لازم بود؟!

یک چشم گفت:

— بفرما! — و کیسه پول را از زیر بغل خود بیرون آورد و اداسه داد: — در جیب او دو تا انگو هم بودند که از وزشان معلوم میشد طلا هستند، ولی آنها را کش نرفتم.

بازگشت کیسه پول را در نزدیکترین خوراک پزی، و بتفصیل جشن گرفتند. صاحب خوراک پزی با چنان جد و جهدی خوراکیهای گوناگون بر از ادویه تند و تیز هندی و افغانی را که لب و دهان آدم را میسوزاند پیاپی جلو مشتریان سخاوتمند خود میگذاشت که دیگر چیزی نمانده بود از پا در آید. از خوراک پزی به قهوهخانه و از قهوهخانه به پالوده‌فروشی رفتند و در دکان حلواپزی بود که آخرین بساط بزم خود را بگستردند.

بعد رفتند تا در بازار گشتی بزنند. ولی بازار خوقند در آن زمان بقدری بزرگ بود که هیچ پیک باد پایی هم ادعای آن را نداشت که بتواند در یک روز، تمام بازار را پیماید. تنها راسته ابریشم فروشان باندازه دو تیرس طول داشت و راسته کوزه‌گراها، کفاشها، اسلحه‌سازها، خیاطها و سایر راسته‌ها نیز دست کمی از راسته ابریشم‌فروشان نداشتند، ولی بازار سکاره اسب فروشی و میدان سالفروشی‌ها را انتها و پایانی نبود. در تمام این پهنه بیکران، جمعیت انبوه و مردم بیشماری موج میزدند و میجویدند و به هم فشار میآوردند.

ملانصراندین و همسرش سرتب با زور و فشار یک پهلوی یک پهلوی از میان جمعیت راه می‌گشودند و میرفتند.

کالاهای فراوان و اعلائی که روی پیشخوان‌ها و حصیرها و قالی و قالیچه‌ها پخش شده بود، بوصف در نمی‌آمد: تمام چیزهایی که خاورزمین آن زبان به آن می‌باهات میکرد، در آنجا وجود داشت! انواع و اقسام قلیان، از ساده‌ترین آنها گرفته تا قلیانهای زرنکار و سزین به در و گوهر بسیار گرانبهای کار اسلابول، آینه‌های تفره‌کاری‌شده هندی برای دلبران نازنین، قالی‌های رنگارنگ ایرانی که تماشای ظرافت و ریزه‌کاریهای فوق‌العاده آن‌ها موجب شادی دل و جان میشد، پارچه‌های ابریشمی که در جلا و درخشش با خورشید لاف برابری می‌زدند، مخملهایی که آسمان شب به اسواج ملایم و عمیق آن رشک میبرد، سینی و مجسمه، النگو و دستبند، گوشواره و گردنبند، زین و کارد و چاقو و هرچه که میخواستی، در آنجا بعد و نور یافت میشد.

چکمه و کفش، قبا و لباده، کلاه و عرقچین، کمر بند و شال کمر، کوزه و سبو، مشک و عنبر، عطر و گلاب... اما در همینجا به قلمروسانی پایان میدیم، زیرا برای شرح و توصیف تمام ثروت‌های بازار خوتند باید کتاب‌ها نوشت که مشنوی هفتاد سن کاغذ شود.

روز بازار، روز پر از هیاهو و جنجال و سرشار از بوها و رنگ‌های گوناگون، بسرعت سپری شد. آفتاب غروب کرد و ابرها بر قراز افق، سرخ و گلگون شدند. وقت استراحت فرا رسید، اهالی محل به خانه‌های خود میرفتند و اشخاص غریب در قهوه‌خانه‌ها منزل میکردند. اما هنوز صدای طبل بسته شدن بازار طنین نیانداخته بود و بسیاری از دکانها، از جمله، دکان صراف‌ی بنام رحیم بای که از ثروتمندان معروف خوتند بود، هنوز داد و ستد میکرد.

رحیم‌بای سردی بود چاق و فریه با غبغبی بزرگ و لب‌هایی پف‌کرده، پشت گردن گوشت‌آلودش از زیر یخه قیایش بیرون زده و تعداد زیادی انگشتر انگشتان کوتاه و کلفتش را زینت میداد. او با پلک‌های گوشت‌آلود کمی پائین افتاده، پشت پیش‌خوان نشسته و سکه‌های طلا و تفره و مس را سرتب روی هم می‌چید. روی پیش‌خوان دکانش روپیه هندی، چنگه چهارگوش چینی، آلتین تاقاری که از آن سوی استپ‌های وحشی به اینجا راه یافته بود، توبان ایرانی با نقش شیر غران، دینار عربی و بسیاری از سکه‌های دیگر که در آن زبان در خاورزمین رایج بود، بقدرار فراوان دیده میشد، و سکه‌های گوناگون دیگری نیز از سرزمین‌های دوردست کفار یافت می‌شد که بر آنها تمثال گناهکار پادشاهان فرنگ غرق در جوشن و زره و کلاه‌خود و شمشیر برهنه و خاج کافری بر روی سینه، نقش شده بود.

سلا نصرالدین و دزد یک چشم درست وقتی به جلو دکان صراف رسیدند که او داشت حساب دخل روزانه خود را تمام میکرد. قیافه معزوز و متفکری بخود گرفته و لبان کفتش را که در زمینه ریش سیاهش سرخی میزد، کج و کوله کرده بود و پولهایش را از روی پیشخوان جمع میکرد. سکه‌های طلا و نقره مانند ماهیهای زرین و سیمین از لای انگشتان کفتش سیلغزیدند و با صدائی آرام و دلنواز به درون کیسه فرو میرفتند. اما پولهای سیاه بی ارزش را بدون آنکه بشمارد کود میگرد و مثل سنگ ریزه توی کیسه میریخت و صدائی خفه و سالت آور از آنها برمیخاست.

سلا نصرالدین زیر چشمی به همسر خود نگاه کرد و انتظار داشت که در یگانه چشم بینای او، نور زرد نافذ را ببیند. اما ندید. دزد با آرامش کامل به طلاها نگاه میکرد و از قیافه‌اش معلوم میشد که در افکار دیگری غوطه‌ور است، و گفت:

— دیشب دندمه‌های صبح خواب دیدم که قلمه‌ام گرفته و جوانه زده است. این خواب را باور کنم یا نه؟ واقعاً توره‌خان مرا نمیخشد و بعد از یک سال، باز دردم از نو شروع میشود و باز هم مجبور خواهم شد به آن کار شفا بخش دست بزنم؟!

در اینجا بطور ضمنی توضیح میدهم که سلا نصرالدین باریک بین در این مدت توانسته بود طبیعت همسر خود را بشناسد و به علت بیماری او که از تلقین بنفس سرچشمه میگرفت، پی ببرد. در آثار ابن‌سینای خردمند و عالیقدر و پدر علم طب، نوشته شده است که هر گونه اختلالی در سلامت جسمانی، بلافاصله در حالت روحی نیز تاثیر میبخشد و نیز برعکس. سلا نصرالدین که از سرچشمه خرد ابن‌سینا فیض یافته بود، اندرزهای او را در مورد دزد یک چشم بکار برد و توانست نتیجه درستی یلست آورد.

او در حالیکه می‌کوشید به پیروی از سرشقی ابن‌سینا، با لحنی اطمینان بخش و خیرخواهانه صحبت کند، جواب داد:

— این خواب، تعبیر خیری دارد. حتماً به خیر تعبیر میشود، فراموشش نکن! دلالی دارم که این بار توره‌خان نسبت به تو لطف و مرحمت خواهد کرد و ترا خواهد بخشید.

سر و کله زنی پیدا شد و آنها صحبت خود را قطع کردند. از سردستهای سیاه روی آستین پلش معلوم بود که بیوه است. سردستها نو بودند و پل کهنه، و از این امر سلا نصرالدین نتیجه گرفت که چندی پیش شوهر آن زن مرده و پس از مرگ او برای بیهوشن حتی آن قدر پول باقی نمانده است که بتواند لباس عزا بخرد.

زن بیوه خطاب به صراف گفت:

— ای بازرگان خیرخواه و جوانمرد، من بیش تو آمده‌ام تا خواهش کنم بچه‌هایم را نجات بدهی.

صراف همانطور که به بولها چشم دوخته بود بدون اینکه سر خود را بلند کند، قر زد:

— برو دنبال کارت، من صدقه نمیدهم.

زن گفت:

— من صدقه نمیخواهم، بلکه تقاضای کمکی میکنم که برای تو هم بی‌صرفه نیست.

صراف لطف فرسود و سر خود را بلند کرد، زن ادامه داد:

— پس از درگذشت همسرم برای من مقداری جواهر مانده است که از

دوران خوش گذشته برای روز مبادا نگه داشته بودم. این آخرین دارائی من

است. — و کیسه چرمی کوچکی را از زیر پل خود بیرون آورد و چنین ادامه

داد: — آن روز بیداد، آن روز سیاه حالا فرا رسیده است. هر سه فرزندم بیمارند. —

بغض گلوی زن را گرفت و اشک در چشمانش حلقه زد. — من آنها را به چند

بازرگان نشان دادم، ولی هیچکس حاضر نیست قبل از آنکه، طبق فرمان جدید،

داروغه آنها را ببیند جواهرات را بخرد. اما تو، ای بازرگان محترم، میدانی که

وقتی داروغه آنها را دید برای من نه جواهری برجا میماند و نه پولی دستگیرم

میشود: داروغه حتماً آنها را مال دزدی تشخیص میدهد و بئح خزانة ضبط میکند.

صراف ضمن اینکه با یک انگشت ریش خود را سیخاراند، نیشخندی زد و

گفت:

— هوم!.. بئح خزانة، یا شاید هم، نه بئح خزانة... ولی حتماً ضبط میکند.

از طرف دیگر خرید جواهر از شخصی ناشناس، بدون اینکه قبلاً شعبه دیده

باشد، کار بسیار خطرناکی است. بر طبق فرمان، جزای این کار صد ضربه چوب

و زندان است. اما برای همدردی نسبت به تو... نشان بده بینم چی داری!

زن کیسه را به او داد. صراف سر کیسه را باز کرد و یک انگوی طلای

سنگین، یک جفت گوشواره مزین به دانه‌های بزرگ زُسرَد، یک گردنبند یاقوت،

یک زنجیر طلای کوچک، که طبق رسوم قدیمی، شوهر بعلاست استواری و

خلل‌ناپذیری عقد ازدواج به زن خود هدیه میداد، و نیز زینت‌آلات کوچک

طلائی دیگر را روی پیشخوان ریخت و پرسید:

— برای اینها چقدر بیخواهی؟

زن با ترس و لرز گفت:

— دو هزار تنگه.

یک چشم به پهلوی سلا نصرالدین سقلمه زد و گفت:

— این زن درست یک سوم قیمت واقعی مال خود را بیخواهد. این یاقوت،

یاقوت هندی است، من از اینجا هم میتوانم تشخیص بدهم.

صراف لبان کلفت خود را بهم فشرد و با بی‌اعتنائی گفت:
— طلاها خالص نیست و جواهرات از جواهرات کاشفر است که ارزانه‌ترین
نوع جواهر میباشد.

یک‌چشم آهسته گفت:

— دروغ می‌گوید!

صراف ادامه داد:

— فقط از سر دلسوزی و ترحم نسبت به تو برای اینها، برای همه اینها...
ها ... تقریباً... یک هزار تنگه میدهم.

یک‌چشم یکه خورد و درچشم زردش آتش خشم و غضب و نفرت شعله‌ور
شد، با آسادگی کامل خواست جلو برود و دخالت کند، اما سلا نصرالدین او را
نگهداشت.

یوه‌زن سعی کرد چانه بزند و گفت:

— شوهرم میگفت که فقط برای یاقوت‌ها بیش از هزار تنگه داده است.

— من نمیدانم شوهرت به تو چی گفته و چه نگفته، اما جواهرات ممکن
است دزدی باشد، فکر این را هم بکن. خوب، دوپست تنگه دیگر هم اضافه
میکنم. هزار و دوپست تنگه، یک پیشیز هم بیشتر نمیدهم!

یوه‌زن بیچاره جز سواقت چکار میتوانست بکند؟ راضی شد.

صراف با بی‌اعتنائی جواهرات را توی کیسه ریخت و یک سشت پول به
زن داد.

یک‌چشم درحالیکه می‌لرزید گفت:

— راه‌زن! من خودم دزدم و تمام عمرم را با دزدها گذرانده‌ام، ولی چنین
آدم خون‌آشامی ندیده‌ام!

اما مسئله به این ختم نشد. زن وقتی پولها را شمرد گفت:

— ای بازوگان محترم، اشتباه کرده‌ای، این فقط ششصد و پنجاه تنگه است!

صراف در حالیکه تا بناگوش سرخ شده بود نعره زد:

— برو گم شو! برو گم شو، و الا الساعه با این طلاهای دزدی به
گزیده‌ها تعویلت میدهم!

زن در حالیکه زار زار می‌گریست، داد زد:

— اسان، اسان! بدادم برسید! کمک کنید! مرا غارت کرده‌اند! مردم

خوب، کمک کنید!..

خشم و نفرت یک‌چشم حد و اندازه نداشت، کلمه صبرش لیریز شد.
هیچ احتمال نسرقت که این بار سلا بتواند جلو او را بگیرد، ولی ناگهان از
پشت بیچ کوچه صدای طبل بگوش رسید و سر و کله صاحب منصب نزدیک

دکان صراف پیدا شد. آنها گشت خود را تمام کرده بودند و به محل کارشان برمیگشتند.

زن ساکت شد و سپس رفت.

صراف دستهای خود را روی سینه گذاشت و به صاحب منصب تعظیم کرد. صاحب منصب از بالای اسب با بی‌اعتنائی سری تکان داد و گفت:

— سلام بر رحیم‌بای محترم، درود بر گل مرسید صنف بازرگان شهر ما! من از نزدیک دکان شما صدای فریادی شنیدم.

صراف به طرف زن اشاره کرد و گفت:

— این ضعیفه لجام گسیخته عفت و عصمت را از یاد برده با نهایت وقاحت نظم و آراش را بر هم میزند، پول بخواهد و نیدانم از چه جواهراتی صحبت میکند...

قیافه صاحب منصب باز شد و چشمان بیروح و ورقلمبیده‌اش چنان برقی زد که برق چشم همسر ملا در مقایسه با آن، مانند شعله نگاه معصوم و سهربان

کودک نوباه‌ای بود. صاحب منصب گفت:

— جواهرات؟! فوراً این زن را نزد من بیاورید!

اما آن زن دیگر آنجا نبود. او با عجله به کوچه فرار کرده و پنهان شده

بود تا آخرین پولی‌را که برایش مانده بود، از دست ندهد.

ملا نصرالدین گفت:

— این نمونه آنستکه هرچه مردم ساده، بیشتر تحت فشار باشند، همانقدر

دست و بال شیدان بازر است. دزدی را ریشه کن کرده‌اند، اما به غارت در

روز روشن و تحت لوای تجارت، بال و پر داده‌اند. بدو خودت را به آن زن

برسان و بین کجا زندگی میکند.

یک چشم فوراً غیث زد. یکی از خصوصیات دزد یک‌چشم این بود که

میتوانست چنان نامحسوس از نظر ناپدید شود و دوباره جلو آدم سبز شود، که

گومی بخار شده و به هوا رفته و از نو متراکم شده و از هوا بوجود آمده است.

ملا نصرالدین برای آنکه عس‌ها را به وسوسه نیندازد، در پشت تودمنگ‌هایی

که برای سنگفرش کردن نهری که از آنجا میگنشت، حاضر کرده بودند،

پنهان شد. از آنجا هر کاری را که در دکان انجام میگرفت، میدید و هر

حرفی را که گفته میشد، میشنید.

صراف صاحب منصب را دعوت به چای کرد و صاحب منصب با بزرگواری

دعوت وی را پذیرفت. میان آنها صحبت دوستانه‌ای درباره سابقه اسب‌دوانی

که میبایست در حضور شخص خان صورت بگیرد، در گرفت.

صاحب منصب در حالیکه سبیل‌های خود را تاب میداد و به روی آن دست

میکشید، گفت:

— رحیم‌بای ارجمند، من از هیچ رقیبی جز شما نمی‌ترسم. شنیده‌ام که برای این مسابقه اسب‌دوانی، دو اسب از عربستان آورده‌اید. شنیدن که شنیده‌ام، اما خود اسبها را ندیده‌ام، چون شما آنها را با چنان حسادتتی از چشم بیگانه پنهان سیدارید که هسر خود را هم پنهان نمیکنید. شایع است که این اسبها با مخارج آوردنشان از طریق دریا، برای شما چهل هزار تنگه تمام شده است. حتی جایزه اول مسابقه هم جبران این مخارج را نمیکند!

صراف با خودپسندی گفت:

— پنجاه و دو هزار تنگه تمام شده است، پنجاه و دو هزار! اما وقتی صحبت از تماشا کردن و لذت بردن خان بزرگ ما در میان است، من حساب نمیکنم که چقدر خرج کرده‌ام.

— این شایان ستایش است، من سعی و کوشش شما را بعرض خان میرسانم. اما اگر اسبهای نژاد تکنی من شما را از جایزه اول محروم کردند، عصبانی نشوید. البته از اسبهای تازی نمیشود تعریف نکرد، و با همه اینها، من بهترین اسبهای جهان را، اسب تکنی میدانم.

و سپس صاحب منصب به اظهار نظر و قضاوت دور و دراز در باره نژادهای مختلف اسب و محاسن و معایب آنها پرداخت. صراف در حالیکه دستش را روی شکم گنده‌اش گذاشته بود و با انگشتهایش بازی میکرد و پوزخند اسرارآمیزی بر لب داشت، گوش میداد.

بوهای خوشی در هوا پراکنده شد. زن صراف آمد. او زنی بود بلندبالا و خوش‌اندام، روپند نازکی بر صورت داشت که از پشت آن، گونه‌های سرخاب و سفید آب سالیده، سڑگان و ابروان سورمه کشیده و لبان گلگون از سرخاب چینی‌اش، کمی دیده میشد.

صاحب منصب همینکه او را دید برخاست و گفت:

— درود بر آرزو بی‌بی بسیار محترم و نازنین، هسر بهترین دوست من! زن با لبخند و حرکت سر به او جواب داد. صراف نتوانست خودداری کند و ثروت و سخاوت خود را برخ صاحب منصب نکشد. او جواهرات را از کیسه در آورد و فوراً به زن خود هدیه داد و بدو بخ گفت که یک ساعت پیش در راسته زرگران آنها را به هشت هزار تنگه خریده است. زن با عباراتی بسیار لطیف و دلنواز از شوهر خود تشکر کرد. تشکرات او خطاب به شوهرش بود، اما نگاهش را به روی صاحب منصب دوخته بود. صراف چنان محو خودپسندی بود که توجه هیچ چیز نشد و مرتب از هشت هزار تنگه‌ای که برای جواهرات و پنجاه و دو هزار تنگه‌ای که برای اسبهای تازی داده بود و از هزارها تنگه دیگر، صحبت میکرد. صاحب منصب گوش میکرد و میلیهای سیاه مفتون کننده خود را تاب میداد و در پس آن پوزخند بزرگ‌منشانه و کمی تحقیرآمیز

خود را پنهان میساخت، همان پوزخندی که بسیاری از اهالی خوقند آرزو داشتند بر لب داشته باشند، ولی از لب دیگران با خنجر و، بیش از خنجر، با خبرکشی، میزدودند.

صاحب منصب گفت:

— ای آرزو بی بی ماه رخسار، شما با این جواهرات بیش از پیش دلربا و فتان خواهید شد. افسوس که حق لذت تماشای رخسار فرشته آسای شما، در میان این جواهرات، تنها به همسرتان داده شده است.

صراف چنانکه گوئی منتظر این حرف بوده است، گفت:

— آرزویی بی، من گمان میکنم اگر گوشواره‌ها را بیاویزی و گردنبند را به سینه‌ات بزنی و برای یک دقیقه رویت را جلو بهترین دوست من، حضرت اشرف کامل بک باز کنی مرتکب گناه خاصی نشده باشی. — ببینید خودپسندی و شهرت طلبی احمقانه، کار او را به کجا کشانده بود!

آرزویی بی بدون چون و چرا موافقت کرد (انگار که از خدا میخواست!)، گردنبند را به سینه‌اش آویخت و رویت را بالا زد.

صاحب منصب خود را عقب کشید، ناله‌ای کرد و با عجز و درماندگی دست خود را جلو چشمانش گرفت، گوئی پرتو خورشید جمال آرزویی بی، چشمان او را کور کرده است!

صراف از فرط خودپسندی، باد در غیب انداخته بود و نفس نفس میزد و قش قش و آخ و اوخ میکرد.

ملا نصرالدین که از پشت سنگها این جریان را میدید، سر تکان میداد و با خود میگفت: «ای گوسفند پرواری، ای انبان پیه، از چه چیز شادی؟ تو از عربستان اسبان اصیل و تخمی را وارد میکنی، در حالیکه زنت از جاهای خیلی نزدیکتر اصیل زادگان را پیدا میکند».

دزد برگشت، گوئی از توی هوا، جلو ملا نصرالدین سبز شد و گفت: — بیهو زن در همین نزدیکی زندگی میکند. واقعاً سه بچه دارد و هر سه بیمارند. ششصد و پنجاه تنگه حتی برای پرداخت قرضهایش هم کفایت نمیکند. از لطف و مرحمت این زالوی خون آشام و پست، فردا باز هم بدون یک پشیز خواهد ماند!

ملا نصرالدین گفت:

— دکان او و خانه بیهو زن را بخاطر بسیار، همه اینها در آینده نزدیکی مورد لزوم ماست. حالا، برویم!

ملا و دزد رفتند و صاحب منصب و صراف خودستا و عیالش را با تمام هزارها و جواهرات و اسبهای تازی و اسرار شرم آورشان، بحال خود گذاشتند. قهوه خانهای که آنها در آن منزل کردند، در انتهای دیگر بازار بود. آنها

سدت زیادی میرفتند و از راسته‌های خلوت میگذشتند و میدانهای خالی و خاموش را پشت سر میگذاشتند. خورشید شامگاهی در افق شعله ور بود و با آرامش بر پهنه زمین نور میراکنند و مثل آن بود که مناره‌ها و گنبد‌های عظیم و تیره‌رنگ مساجد سنگینی زمینی خود را از دست میدادند و شفاف و لرزان بنظر می‌آمدند و گوئی آماده بودند که به آسمان بلند شوند و در آتش پاک و آرام آسمان بگدازند.

فصل ۱۰

دریاچه کوهستانی!.. ملا نصرالدین در بازار از همه — از بزرگان و صنعتگران دوره‌گرد، از دلقک‌ها و چشم‌بند‌ها و حقه‌بازها — راجع به این دریاچه سؤال میکرد. اما بی نتیجه بود، دقیقاً هیچکس راجع به چنین دریاچه‌ای چیزی نشنیده بود. ملا نصرالدین فکر میکرد: «هس این دریاچه کجاست؟! شاید پیرمرد در یکی از معراج‌های خود به زحل یا مشتری، صاحب این دریاچه بوده و حالا از فرط پیری همه چیز را با هم قاطی کرده و سرا فرستاده است که در روی زمین دنبال آن بگردم؟!»

کار دوم، یعنی به ترحم آوردن دل توریخان نیز، خیلی خاطر ملا را پریشان سیاخت. او فکر میکرد: «تا عید فقط یک هفته مانده است. بیش از شش هزار تنگه لازم است. این همه پول را از کجا بدست بیاوریم؟»

ملا مجبور شد با دزد یک چشم مشورت کند، البته بدون اینکه به او بگوید این پول را برای چه منظوری لازم دارد. دزد جواب داد:

— من در سالهای گذشته بدون زحمت زیاد میتوانستم در خوقند شش هزار تنگه بدست بیاورم. اما حالا که اهالی خوقند همه به گدائی افتاده‌اند، در دستگاه چه کسی یک چنین کیسه وزنی میتوان یافت؟ مگر فقط در دستگاه صراف چنین پولی را بتوان بدست آورد.

ملا با لحنی سرزنش‌آمیز گفت:

— تو باز هم که اسیر افکار معصیت‌آمیز خود شدی! چرا حتماً باید دزدیده، مگر وسیله دیگری نیست؟

— چطور است تاس بازی بکنیم و ببریم؟

— ممکن هم هست که ببازیم. ما باید بازی دیگری انتخاب کنیم که باخت نداشته باشد.

فکری بنظر ملا نصرالدین رسید. البته این فکر هنوز مبهم و ناروشن بود، ولی امید سیرفت که ثمرات خوبی ببار بیاورد.

ملا گفت:

— بازی مه نقری: تو، سن و این صراف پروار که سر تکب گناهان فراوان شده است، اما چطور میشود او را بدام انداخت و به بازی کشید؟
یک چشم فریاد زد:

— میگوئی این صراف شکم گنده را که آخرین لقمه را از گلوی بیوه زنان و یتیمان بیرون میکشد، به تور بیندازیم؟ به تور انداختن عنقا هم از به تور انداختن او آسانتر است!

ملا که سخت سرگرم فکر خود بود، اداسه داد:

— خیلی خوب میشد اگر همانا از او این پول را بگیرتیم، البته داوطلبانه، کاسلاً داوطلبانه، این برای خود صراف و برای زندگی دیگر او پس از ترک این جهان فانی نیز بسیار سودمند است!

یک چشم قاه قاه خندید و گفت:

— میگوئی این زالوی خون آشام داوطلبانه شش هزار تنگه بدهد! قبل از آنکه اولین صد تنگه را بدهد وحش این جهان فانی را ترک کرده است! بین چطور محکم و دودستی به کیسه پولش چسبیده است که به زور هم نمیشود درآورد!

این گفت و گو تا دیرگه، تا نصف شب در قهوه خانه جریان داشت. شهر خفته بود، چراغهای بازار را خاموش کرده بودند، فقط مشعلهای قطران بر روی برجهای نگهبانی میسوخت. هلال ماه تنها و غمگین بر فراز ستاره ها معلق بود و گوئی با نور بیحرارت خود بر کاشیکاری های بالای ستاره ها جامه ای سیمین میپوشاند. هوا خنک و آرام بود. روز در شهر گرما و گرد و خاک و هوای خفه تابستان حکمفرما بود، اما از لطافت اسرارآمیز نسیم خنک شبهای مه آلود کوتاه و زود گذر هنوز بوی بهار سی آمد. دزد یک چشم لعاف را بر سر کشید و صدای خرخرش بلند شد. اما ملا نصرالدین با چشمان باز دراز کشیده و محو تماشای مه آسمانی رنگی بود که از ارتفاعاتی ناسلوم، به سوی زمین فرود سی آمد و از رؤیاهای مبهم جهان دوردست دیگری سرشار بود.

غریو طبل و دهل که فرا رسیدن نیم شب را خبر میداد، ملا نصرالدین را به زمین، به کارهای زمینی، به صراف شکم گنده و کیسه چرسی پر از پول او برگرداند. با نیروی اراده، خود را از رخوت و بیفکری بیرون کشید و گفت: «ای عقل، بگرد و راهی پیدا کن! صراف باید شش هزار تنگه بدهد، او این پول را خواهد داد و با طیب خاطر و رضای دل هم خواهد داد! سن این را نیست کرده ام و این نیست سن عملی خواهد شد!»

و اما صراف شکم گنده در این وقت بدون کوچکترین موطن و نگرانی و تشویش در کنار همسر سبعین بر و نازنین خود خوابیده بود و با خاطری آسوده

قش فش و مچ مچ میکرد. ولی همسرش نرفته بود، با نفرت به شکم گنده او که در زیر لحاف ابریشم باآرامی بالا و پائین میرفت، نگاه میکرد و نگاه آتشین و سیل مفتون کننده صاحب منصب را بیاد می آورد. هوای خوابگاه خفه و پر دود بود، زیرا در و پنجره‌ها را کیپ بسته بودند و شمع دود میکرد و دوده‌های چرب از آن به شمع‌دان میریخت. مدهاره با خود میگفت: «ای کاسل یک، ای خورشید بی‌هتا! چقدر آشوش شما برای من شیرین و جانبخش است و چقدر تماس بیحال و بیرمق این ابله شکم گنده، نفرت انگیز و جانفرسا!» و در حالیکه آن سیل سیاه مفتون کننده، همانطور، جلو چشمانش مجسم بود و یقین داشت که صاحب عالی مقام آن سبیل در خیالات و آرزوهای نیمه شب خود به او جواب موافق میدهد، با این افکار مصعبیت آمیز به خواب فرو رفت...

صبح آن شب برای ملا نصرالدین زحمت، دوندگی و تکاپوی فراوانی به ارسغان آورد.

سیده دم ملا دزد یک چشم را در قهوه خانه گذاشت و خودش به میدان کهنه فروشان که در انتهای بازار بود، رفت. در آنجا یک قالیچه پاره و کهنه، یک کدوی خالی برای آب، یک کتاب مندرس قدیمی بزبان چینی، یک آئینه آب نقره کاری، یک رشته منجوق و مهره شیشه‌ای و مقداری خرد و ریز دیگر به قیمت ارزان خرید. بعد از کنار رودخانه «سای» به طرف پل «سرای بریده» رفت.

علت اینکه این پل چنین نام وحشتناکی داشت، این بود که در سابق معمولاً سر اعدام شدگان را به سر نیزه‌های بلندی میزدند و روی این پل بعرض نمایش میگذاشتند. اما حالا به امر خان نیزه‌های سرهای بریده را در میدان مرکزی نصب میکردند تا از کاخ خان بتوان آنها را تماشا کرد. اما پل، که تنها از گذشته دور این نام شوم برایش باقی مانده بود، اینک بتصرف فالگیران و رسلان و غیبگویان درآمدن بود.

همیشه بیش از پنجاه نفر از این طالع بین‌ها و پیشگوهای اسرار نهفته سرتوشت، روی پل نشسته بودند، محترم‌ترین و مشهورترین آنها در غرقه‌های دیواره سنگی روی پل جا داشتند، آنهایی که هنوز به چنین مقام شامخی نرسیده بودند، بساط خود را در اطراف غرقه‌ها پهن میکردند و بقیه یعنی جوانترین آنها، هر جا که پیش می‌آمد، مینشستند. جلو هر فالگیری مقداری ابزار و وسائل اعجاز آمیز ساحری و جادوگری و رسالی، از قیل: رسل و اسطرلاب، نخود و استخوان موش، کدوهای پر از آب چشمه غیب «گل کنار»، لاک‌های لاک‌پشت، تخم علفهای تپتی و بسیار چیزهای دیگر که برای نفوذ به اعماق تیره و تار آینده لازم بود، روی قالیچه چیده شده بود. بعضی از آنها که از زمره علما محسوب میشدند، کتابهای کلفت و پاره‌ای نیز زینت بخش بساطشان

بود. کاغذ این کتب در اثر مرور زمان زرد شده بود و خطوط و نقوش ابرارآسیزی داشت که در دل اشخاص غیر مطلع ترس و وحشت ایجاد میکرد. سردسته فالگیران با اجازه مخصوص رؤسا حتی دارای یک مجسمه سرده هم بود که رشک و حمد جانسوز سایرین را بر می‌انگیخت.

فالگیران بر حسب نوع فالی که میگرفتند، بطور دقیق به گروههای مختلف تقسیم میشدند: گروهی فقط به اسور ازدواج و طلاق مشغول بودند و گروهی به سرگ و میر در آینده نزدیک و ارث و میراثی که از این و آن به اشخاص میرسد و گروه سوم به اسور مربوط به عشق و عاشقی و رشته تخصصی گروه چهارم - بازرگانی و داد و ستد بود و گروه پنجم اسور مربوط به مسافرت و گروه ششم بیماریها و امراض را برگزیده بودند و... خلاصه هیچ کدام از آنها نمیتوانستند شکوه و شکایت کنند که درآمدها کم است: از صبح تا غروب جمعیت انبوهی روی پل «سرهای بریده» ازدحام میکردند و نزدیک غروب کیسه‌های پول فالگیران پر از پول سیاه و سکه‌های کوچک قره بود.

ملا نصرالدین جلو بزرگترین غرفه که محل رئیس کل فالگیرها بود، رفتند او پیرمردی بود، نحیف و بقدری لاغر که فقط پوست و استخوانی از وی باقی مانده بود و از هر طرف، بر آسنگ‌های تیز استخوانهایش از زیر قبا بیرون زده و گوئی مجسمه روی تالیچه‌اش را از تن خود او جدا کرده‌اند. ملا نصرالدین با خضوع و خشوع تمام تعظیم نمود و خواهش کرد جایی را که به او اجازه داده میشود بساط خود را پهن کند، نشانش بدهند.

پیرمرد با برخاش پرسید:

— خیال داری به چه نوع فالی مشغول بشوی؟

فالگیران از غرفه‌ها سر کشیدند و گوش آیز کردند تا ببینند که آنها چه میگویند. از نگاه آنها بد خواهی بیاید.

فالگیر چاقی که در طرف چپ نشسته بود گفت:

— یکی دیگر هم آمد!

دومی که با پوزه جلوآمده و دندانهای بلندی که از زیر لب بالائی بیرون زده بود و لب پائین را میپوشاند، کلاً شبیه سوش خرما بود، گفت:

— بدون او هم نصف این فالگیرهای روی پل زیادی هستند.

سومی شکایت کرد:

— دیروز من ده تنگه هم کار نکردم!

چهارمی افزود:

— هر دم از این باغ بری میرسد، تازه تر از تازه‌تری میرسد. اصلاً معلوم

نیست سروکله اینها از کجا پیدا میشود!

سلا نصرالدین هیچ انتظار آن را نداشت که فالگیران از او طور دهگری استقبال کنند و بهمین دلیل از پیش سخنان تسکین‌دهنده‌ای آماده کرده بود، پس گفت:

— ای طالع بینان خردمند و پیشگویان سرنوشت آدمیان، هیچ جای آن نیست که از رقابت این حقیر بترسید. بنده ناچیز فالگیر مخصوصی هستم و فال من نه به بازرگانی و داد و ستد مربوط میشود و نه به عشق و عاشقی و نه به دفن و کفن. من فقط در امور مربوط به دزدی و پیدا کردن اشیاء مسروقه فال میگیرم، ولی در عوض، بدون خودستائی، باید عرض کنم هنوز کسی را ندیده‌ام که بتواند در این کار با من لاف برابری بزند!

رنیس کل فالگیران گفت:

— امور مربوط به دزدی؟! — و ناگهان تمام استخوانهایش در اثر خنده سرخی زیر قبا به صدا و لرزه در آمد. — میگوئی در امور مربوط به دزدی و پیدا کردن اموال مسروقه؟ در اینصورت هر جا دلت سیخواید بنشین، بهر حال تو حتی یک پشیز هم در نخواهی آورد!

سایر فالگیران خنده بیروح سر دسته خود را تکرار کردند و با او هم آوا شدند:

— حتی یک پشیز هم!

پیرمرد ادامه داد:

— برای فالگیری مانند تو، در شهر ما هیچ کاری وجود ندارد. در خوندی دزدی ریشه کن شده است، بهتر است که به هرات یا خوارزم و یا شهر دیگری بروی!

سلا نصرالدین با لعن غمگینی گفت:

— بروم!.. وقتی در جیب من فقط هشت تنگه مانده است، پول مسافرت را از کجا بیاورم؟

سلا آهی کشید و با قیافه‌ای انسرده به کناری رفت و بساط خود را روی تخته‌سنگها پهن کرد.

در این وقت همه و سر و صدای بازار در اطراف بعد اعلای رسیده بود: دکانها باز شده بود، راسته بازارها غلغل می‌کرد و میدانها به جنب و جوش درآمده بود. دمیتم ازدحام روی پل بیشتر و بیشتر میشد، سیلی از بازرگانان و پیشه‌وران، زنان بی‌فرزند و بیوه‌زنان ثروتمند و تشنه جفت قازه، معشوقه‌های رانده شده از درگه محبوب و جوانان عزب اوغلی بیکاره منتظر ارث و میراث بسوی پل «سرهای بریده» روان بود.

کار پرجوش و خروش آغاز شد! آینده که همیشه برای ما در پرده غیر قابل نفوذی از اسرار نامعلوم نهفته است، در اینجا، در روی این پل، لغت و

عریان در برابر دیدگان ما عرض اندام میکرد. در پنهانی‌ترین اعماق آن گوشه‌ای وجود نداشت که نظر تیزبین فالگیران و غیبگویان جور بدان راه نیافته باشد! سرنوشت که ما آن را توانا و اجتناب ناپذیر و حتی‌الوقوع ستاییم، در اینجا، در روی این پل، عاجز و ناتوان میشد و هر روز مورد آزار و شکنجه‌های یسابقه و بیمانند قرار میگرفت. حق و عدالت امر میکند که بگوئیم سرنوشت در روی این پل دیگر فرمانروای مطلق و تام الاختیار نبوده، بلکه در چنگال بازپیمان سنگدل، سرکردگی پیرسرد لاغر صاحب جمجمه، قربانی بیچاره و ناتوانی بشمار میرفت.

بیوه‌زن مسنی یا صدای لرزانی میپرسید:

— آیا من در زندگی زناشویی تازه‌ام خوشبخت خواهم بود؟ — و ساکت و بیحرکت منتظر جواب میشد.
فالگیر جواب میداد:

— بله، خوشبخت خواهی بود، اما بشرط اینکه سفیده صبح عقاب سیاهی از پنجره به اطاعت نیاید. بعلاوه از ظرفی که موش به آن دهن زده و آلوده کرده باشد، حذر کن، هیچوقت از آن نه چیزی بخور و نه بنوش!
بیوه زن با ترس و وحشت بهم از عقاب سیاهی که خاطر او را سخت بریشان کرده بود، سیرت و ایداً به موشهای ناچیز و نفرت‌انگیز فکر نمیکرد. در حالیکه خطر پنهانی‌ای که سعادت و رفاه خانوادگی او را تهدید میکرد، از جانب همین موشها بروز مینمود و اگر بعد از مدتی می‌آمد و از نادرتی پیشگویی شکایت میکرد، فالگیر فوراً این مطلب را برای او توضیح میداد.
بازرگانی میپرسید:

— یک نفر از اهالی سمرقند به من تکلیف میکند که هجده عدل پشم از او بخرم. آیا این معامله برای من سودی خواهد داشت؟
فالگیر شروع به شمردن استخوانهای موش و ریختن نخود و باقلاها میکرد و بعد با قیافه جدی و ژرف‌اندیشی میگفت:
— بخر، اما مواظب باش که موقع پرداخت پول در اطراف تا مسافت صد قدم حتی یک نفر کچل هم نباشد.
بازرگان سیرت و مرتب فکر میکرد که چطور خود را از شر کچلها در امان بدارد، در حالیکه تشخیص آنها از زیر عمامه و کلاه در بازار، کار چندان آسانی نیست.

ولی صاحب جمجمه در میان فالگیران، بدون شک، مقام اول را احراز میکرد. زیرا در کار خود، واقعاً استادی بزرگ و بصیر و روشن‌بین بود! قبل از اینکه به گرانیهاترین گوهر گنجینه خود، یعنی جمجمه دست بزند، چنان بطور پر معنائی لبهای یخون‌خودش را بهم میفشرد و با آنچنان قیافه جدی و فکوری در

پوست خشکیده مار می‌دمد و به لاک لاک پشت چشم می‌دوخت و کدوی پر از آب چشمه غیب «گل کنار» را آنچنان بو میکرد که غیر قابل توصیف است! بالاخره نوبت به جمجمه میرسید. فالگیر بزرگ بر گره بر ابرو می‌افکند، زیر لب او را نامفهومی بیخوند و دست خود را با انگشتان استخوانی آویزان به طرف جمجمه دراز میکرد و ناگهان سرعت عقب میکشید، گوئی دستش را مار گزیده است، بعد دوباره دستش را دراز میکرد و از نو عقب میکشید. بالاخره جمجمه را برمی‌داشت و دم گوش خود میرد. جلو چشمان وحش‌زده شخصی که بزرگ را وکیل تام الاختیار سرنوشت خود کرده بود، دو جمجمه نمایان میشد: یکی استخوانی و دیگری جمجمه‌ای که روی آن پوستی چروکیده کشیده بودند. مصاحبه وحشتناکی میان جمجمه‌ها شروع میشد: جمجمه استخوانی آهسته زرمه میکرد و جمجمه پیرمرد گوش میداد... پس از این تشریفات، چه کسی زهره آن را داشت که پول سیاه بدهد؟! دستی که به درون کیسه پول فرو میرفت، بی‌اختیار سکه قره در می‌آورد.

یک روز، دو روز، سه روز گذشت. هیچکس به ملا نصرالدین برای پیدا کردن اسوال مسروقه مراجعه نکرد و این ضرورت برای ملا پیدا نشد که به کتاب چینی خود رجوع کند و کدورا بو بکشد!..

غروپها، وقتی ملا بساط خود را جمع میکرد، فالگیران از همه طرف او را دست می‌انداختند و با تحقیر میگفتند:

— امروز باز هم یک پشیز کار نکرد!

— ای فالگیر اسوال مسروقه، از هشت تنگه‌ای که داشتی چقدر برایت مانده است؟

— این فالگیری که در تمام عالم هتا ندارد، اسشب شام چه خواهد خورد؟ ملا نصرالدین قیافه افسرده‌ای بغود میگرفت و سکوت اختیار میکرد. اما در روز چهارم خبر دزدی فوق‌العاده‌ای که حتی در گذشته، در دوران رونق کار دزدان نیز نظیر آن شنیده نشده بود، تمام شهر را به لرزه درآورد و شوش و نگران کرد: شب از اسطبل صراف شکم گنده اسبهای تازی را که او برای مسابقات اسب‌دوانی بهاری در آینده نزدیک پرورش داده و نگهداری میکرد، بردند.

صبح خبر این دزدی در بین مردم آهسته و با ترس و لرز دهن دهن میگشت، ظهر همه با صدای بلند از آن صحبت میکردند و اما عصر صدای طبل و شیپور در سراسر بازار طنین انداخت و جارچی‌ها اعلان کردند که هر کس ردی از دزدهای جسور نشان بدهد پانصد تنگه جایزه خواهد گرفت.

فالگیران روی پل به جنب و جوش افتادند. تمام نظرها متوجه ملا نصرالدین شد و هر کس به تمسخر چیزی میگفت:

- بهم بگرد! زود تر پانصد تنگه را به جیب بزن!
 — معطل چی هستی، پانصد تنگه را بگیر!
 — او، این جایزه ناچیز را قابل نمیداند، منتظر جایزه پنج هزار تنگه‌ای است!

بلا نصرالدین از این وزوزهای دلغراش و مداوم بقدری عصبانی و خشمگین بود که نمیتوانست نفس بکشد و آتشی در قلبش زبانه میکشید، ولی در انتظار فرا رسیدن ساعت پیروزی و ظفر، سمند خشم خود را لگام میزد.

فصل ۱۱

در این ضمن، هیجان و تشویش در شهر زیادتر میشد. صراف از فرط تأثر و پریشانی بیمار و بستری شد. خان شبانه داروغه یعنی همان صاحب منصب آشنای ما کابل بک را به خلوت سرای کاخ احضار کرد. صحبت بسیار مختصر بود، ضمناً فقط یک طرف صحبت، حرف میزد، و اما طرف دیگر، بحکم اجبار فقط به تعظیم و تاب دادن سیبل و چرخاندن تخم چشم و بلند کردن دست بسوی آسمان و سایر ایما و اشاراتی که معمولاً بجای تکلم بکار می‌رود، اکتفا می‌ورزید. داروغه از خلوت سرای خان با چهره برافروخته بیرون آمد و بلافاصله، کلیه رؤسای بزرگ و متوسط را نزد خود احضار کرد. صحبت او با آنها از صحبت ولینعمتش با او هم، مختصرتر بود. رؤسای بزرگ و متوسط نیز بنوبت خود، رؤسای کوچک را احضار کردند. صحبت آنها فقط از چند فحش و نامزای عبارت بود. و اما صحبت با افراد پائین یعنی عسکرها و جاسوسان ساده بدون استفاده از کلمات صورت گرفت و فقط مشت و تودهنی بود و بس. مدتها بود که کسی در خوقند چنین شب آشفته‌ای را ندیده بود! در همه جا، در میدانها و خیابانها و کوچه‌ها صدای چکاچک اسلحه طنین‌انداز بود، نیزه‌ها و سپرها و شمشیرها در زیر نور سرد ماه میدرخشید، شعله‌ها و عسکرها و گزبه‌ها در جست و جوی دزدان، به تکاپو می‌پرداختند. شعله‌های شمع اندود بر بالای برجهای نگهبانی می‌سوختند و زبانه‌های جگری رنگ آتش در هوای آرام به اوج آسمان بلند میشدند و پرده‌ای از دود روی شهر را پوشانده بود. دیده‌وران با آوای محزون بکدیگر را صدا میکردند. صداها جاسوس و خبرچین در گوشه‌های غرق در تاریکی، زیر پلها و لای رخنه‌های دیوارها و توی خرابه‌ها و قبرستانها کمین کرده بودند.

رؤسای بزرگ و متوسط بهمراهی رؤسای کوچک و افراد پائین شخصاً کلیه قهوه‌خانه‌ها و کاروانسراها را گشتند. به قهوه‌خانه‌ای که ملا نصرالدین در آن منزل کرده بود نیز رفتند و شعل سوزانی را جلو صورتش گرفتند. ولی ملا با اینکه صدای جزجز ریش خود را میشنید و بوی سوی سوخته را استشمام میکرد، حتی چشمان خود را باز نکرد. آن شب دزد یک‌چشم پهلوی ملا نبود.

صبح روز بعد نیز شهر آرامش نیافت. نزدیک ظهر سر و کله داروغه با عده کثیری سلتزین رکاب در روی پل «رهای بریده» پیدا شد. نگاهش شعله‌ور و سبیل‌هایش سیخ شده بود، صدایش همه را از سر تا پا بلرزه درسیآورد.

داروغه دست راست خود را در هوا چرخ داد و از میان توده انبوه عس‌های سوار، دو نفر، یکی سوار بر اسب کهر و دیگری سوار بر اسب کردند، بتاخت بیرون آمدند. یکی از آنها در حالیکه یک طرف زین خم شده بود و سوت میکشید و بر اسب می‌سوزد، شلاق را در هوا می‌چرخاند، با سر و صدای زیاد بتاخت از روی پل گذشت و مقداری هوای داغ و بوی عرق تن اسب را بر سر و روی فالگیران پراکند، دومی اسب را به پائین راند و به آب زد و ابری از ترشح آب بلند کرد و از رودخانه کم آب «سای» گذشت و با یک پرش به ساحل مقابل رفت و در کوچه کنار رودخانه از نظر ناپدید شد.

داروغه دست راست خود را به طرف دیگر چرخاند و توده انبوه عس‌های پیاده با سر و صدا و فحش و نامزا و چکاچک شمشیر و سپر و نیزه به آن سو هجوم آوردند.

پس از این تشریفات داروغه به طرف پیرمرد رئیس کل فالگیران رفت و میان آن دو گفت و گوهای سحرمانه‌ای شروع شد.

ملا نصرالدین از جائی که نشسته بود چیزی نمیشنید، ولی هر کلمه را حدس میداد.

بدیهی است که آنها راجع به اسبهای سرقت شده صحبت میکردند. پیرمرد قوی سیداد که کلیه قوای ماورا، طبیعه تابع خود و از جمله، قوای او را که در جمجمه نهان است، بکار بندد. داروغه سبیل خود را تاب سیداد و می‌فرید - او برای شنیدن این افسانه‌های احمقانه نیامده بود، از پیرمرد کمک واقعی بخواست! پیرمرد مجبور شد به قوای زمینی‌ای که در اختیار داشت، متوسل شود. بازجویی از فالگیران شروع شد. از همه میپرسیدند که دیروز و پریروز برای چه اشخاصی فال گرفته‌اند، آیا در رفتار آن اشخاص چیزی که باعث سوختن بشود و احتمالاً به این دزدی گستاخانه ارتباطی داشته باشد، ندیده‌اند؟

همه مرتب جواب میدادند که چنین چیزی ندیده‌اند.
 داروغه با خشم و غضب سیل خود را میکشید و خیره خیره نگاه میکرد
 و در چشمان بیروخش تهدید به چوب و شلاق و قی بلد خوانده میشد.
 فالگیران بلب و لوجه آویزان سر بزیر انداخته بودند. سرنوشت که از
 دست آنها آنهمه خواری و ذلت کشیده بود، ناگهان با قیافه تازه و نیرومندی
 در برابرشان عرض اندام میکرد، تا بالاخره بعد از سال‌ها انتظار، لذت انتقام را
 بچشد: امروز نه فقط نخود و لویاها و باقلاها و استخوانهای موش، بلکه خود
 جمجمه نیز در مقابل سرنوشت عاجز و ناتوان بود!
 نوبت جواب دادن به ملا نصرالدین رسید.
 او نیز مانند همه جواب داد که هیچ چیزی که باعث شک و بدگمانی
 باشد ندیده و نشنیده است.

داروغه با خشم و غضب فریاد زد: — باز هم هیچ!
 ناگهان از غرفه رویرو یک نفر با صدای تودماغی و لعنی کینه‌توزانه با
 ترس و لرز گفت:
 — آخر تو میگفتی که در فالگیری برای پیدا کردن اسوال سرورقه نظیر
 و همتا نداری!

ملا نصرالدین از پیش یقین داشت که حتماً یک نفر این حرف را خواهد زد!
 داروغه از شنیدن کلمه «پیدا کردن» یکه‌ای خورد و چشمان بیروخش برقی
 زد و گفت:

— فالگیر، پس چرا نفست در نمی‌آید؟ جواب بده! — خشم و غضبی
 که از مدتها پیش در سینه‌اش انباشته شده بود، راه خروج مییافت. باین دلیل
 با صدای رعدآسائی فریاد زد: — من این بساط زهرآگین شما را برمیچینم، کتام
 شما را با خاک یکسان میکنم! عس‌ها، اورا بگیرید! این فالگیر حقه‌باز
 و متقلب را بگیرید و به تخته شلاق ببندید و آتقدر بزنید تا بگوید که اسبهای
 سرورقه کجاست! و یا در جلو همه اعتراف کند که بانهایت بیشرمی دروغ
 میگوید، بزنید!

عس‌ها فوراً قبای ملا را کتندند. دو نفر به زیر پل دویدند تا شلاق‌ها را
 خیس کنند. تأخیر و تانی خطرناک بود. ملا با تواضع و فروتنی به داروغه
 خطاب کرد و گفت:

— این بنده حقیر، خاک پای حضرت اشرف را توتیای دیده میکند و تقاضا
 دارد که به عرایض او بذل توجه فرمایند! من واقعاً برای پیدا کردن اسوال
 سرورقه فال میگیرم و میتوانم اسبهای گم شده را پیدا کنم.

— میتوانی پیدا کنی؟! پس چرا تا کنون پیدا نکرده‌ای؟

— حضرت اشرف، برای اینکه فال‌ی که من میگیرم درست در بیاید، باید

صاحب اسوال مسروقه شخصاً به من مراجعه کند، در غیر اینصورت فال درست در نمی‌آید.

— برای پیدا کردن اسبها چقدر وقت لازم داری؟

— اگر صاحب اسوال مسروقه تا غروب امروز نزد من بیاید، یک شب کافی است.

این سخنان بلا باعث همههمه و جنب‌وجوش فالگیران شد.

در سیمای پیرمرد لاغر و نحیف که در عالم خیال مزه تلخ نفی بلد را چشیده بود، نور امید درخشیدن گرفت.

داروغه در حالیکه با حیرت و تعجب و خشم و غضب، خیره خیره به سلا نصرالدین نگاه میکرد، گفت:

— تو چگونه حرات میکنی جلو چشم من دروغ بگویی! به من، به منی که تمام نیرنگها و حقه‌بازیهای شما را میدانم و فقط برای اینکه عده‌ای جاسوس حقوق‌بگیر اضافی استخدام نکنم، وجود منحوس شما را روی این پل تحمل میکنم، دروغ میگوئی!

— ای فرمانبرمائی که از چهره مبارکتان نور شکوه و جلال بیبارد، در سخنان حقیر اثری از دروغ وجود ندارد!

— خوب، خواهیم دید! ولی بدان و آگاه باش که اگر دروغ گفته باشی بهتر این بود که اصلاً به دنیا نمی‌آمدی! رحیم‌بای صراف را احضار کنید! یکی از رؤسای متوسط که دور داروغه جمع شده بودند، با لحنی تملق‌آمیز گفت:

— رحیم‌بای محترم بمانند.

داروغه تا بناگوش سرخ شد و داد زد:

— پس من بیمار نیستم؟! من بیمار نیستم که دو شب است چشم را بهم نگذاشته‌ام و دنبال این اسبهای لعنتی میگردم؟! او برای خودش لم میدهد و من باید بجای او جان بکنم! احضارش کنید! او را با تخت روان بیاورید! هشت عسس بسرکردگی دو رئیس متوسط و یک رئیس بزرگ بسرعت یطرف خانه صراف برآه افتادند...

داروغه سردی بود متوسط‌القاسه، حتی کوتاهتر از متوسط‌القاسه، میان قیافه ظاهری و مقام عالی و منزلت والایش عدم تناسبی بعشتم میخورد. او برای اصلاح این خطای تأسف بار طبیعت، همیشه چکمه برقی ساقه نازکی که پاشنه‌های فوق‌العاده بلند و باریکی داشت پیا میگرد و بدین وسیله، هم برقد خود می افزود و هم بر منزلت و ابهت خویش. کسی روی پل قدم زد، صدای بر خورد پاشنه‌هایش به تخته‌سنگها در هوا طنین انداخت. بعد ایستاد، دست راستش را با جلال و شکوه تمام روی دیواره سنگی پل گذاشت و دست چپش را آهسته بالا برد و شروع به

نوازش و تاب دادن سیاه خود کرد. سکوتی که احترام عمیق نسبت به داروغه را نشان میداد، همه طرف حکمفرما بود و در نتیجه آن، آتش خشم او بتدریج فرو نشست.

خانه صراف از پل زیاد دور نبود. بعد از نیماعت، تخت روان روی پل بود.

صراف از زیر پرده ابریشمین بیرون خزید، صورتش زرد و بفا کرده و ریشش ژولیده بود و مقداری پر بالش در لابلایش به چشم میخورد. در حالیکه دستش را روی قلب گذاشته بود با آخ و اوخ و آه و ناله بد داروغه تعظیم کرد و با صدائی ضعیف ولی لعنتی تیشدار، گفت:

— درود بر حضرت اشرف و اسیر قدر قدرت، حضرت کامل بک! ذات مبارک را چه نیازی بود که این بنده حقیر را که حقارتش بحدی رسیده که در این شهر از دست دزدان گستاخ در امان نیست، در حالت نزع از بستر بلند کنند؟

— من رحیم‌بای محترم را همانا برای این منظور احضار کردم تا سعی و کوشش خود را در اسر جیست و جوی اسبهای سرروقه باثبات برسانم. من بقدری متأثر و ناراحت شده‌ام که حد و اندازه و سایقه ندارد!

— چه چیز موجب ملال خاطر حضرت اشرف کامل یک شده است؟ حالا دیگر اسبهای نژاد تکنی ایشان حتماً در سابقه اسب دوانی جایزه اول را خواهند برد.

این یک ضربه واضح و آشکار و مستقیم بود.

زنگ از روی داروغه پرید، ولی با لعنتی سرد و باوقار گفت:

— غم و غصه این ضایعه و بیماری توأم با آن، حواس رحیم‌بای محترم را مختل کرده است. اینجا فالگیری حضور دارد که بقول خودش، فوق‌العاده ساهر است و متعهد میشود که اسبهای سرروقه را پیدا کند.

— فالگیر؟! حضرت اشرف فقط برای این سرا از بستر بیماری بلند کردند! خیر، بگذار حضرت اشرف، این وجود قدرقدرت برای خودشان فال بگیرند، بنده سرخص میشوم.

صراف این را گفت و برگشت که برود.

داروغه باز هم با لعنتی سرد و باوقار گفت:

— در این شهر، آنکه اسر و نهی میکند، منم! رحیم‌بای محترم! باید فوراً با فالگیر داخل مذاکره بشوید!

او، این داروغه میتواند در اشخاص حس اطاعت و فرمانبرداری بوجود بیاورد! اگر چه صراف رو ترش کرد، ولی به نزد سلا نصرالدین رفت و گفت:

— فالگیر، من حرفهای ترا باور ندارم و به اندازه پیشوی برای آن ارزش قائل نیستم، ولی چون یکی از مقامات حاکمه مرا مجبور ساخته است با تو حرف میزنم: از اسطبل من دو اسب اصیل تازی گم شده است...

سلا نصرالدین ضمن بازکردن کتاب چینی خود آهسته گفت:

— یکی سفید و دیگری سیاه.

صراف با لحن تمسخرآمیزی گفت:

— ای فالگیر بصیر و باریک بین، همه اهالی شهر میتوانند صحت گفته ترا تصدیق کنند! روزی که اسبهای مرا از عربستان آوردند عده بیشماری از تماشای آنها لذت بردند.

سلا نصرالدین آرام و ستین اداسه داد:

— زیر بال اسب سفید جای زخم کوچکی تقریباً به کلفتی یک نخ پشمی و توی گوش چپ اسب سیاه زگیلی به بزرگی یک نخود است.

از این علایم فقط دو نفر اطلاع داشتند: خود صراف و مهتر کلاک مطمئن او — دیگر احدی خبر نداشت.

صراف مات و سیهوت شد و پوزخند تمسخرآمیز، از لبانش پرید و گفت:

— فالگیر، حق با توست! ولی چطور باین قضیه پی بردی؟

داروغه نیز بکه خورد و جلوتر رفت.

سلا نصرالدین کتاب چینی خود را ورق زد و گفت:

— بعلاوه، به دم اسب سفید یک تار ابریشم سفید ورد خوانده شده و به دم اسب سیاه یک تار ابریشم سیاه ورد خوانده شده بافته اند.

از این قضیه حتی مهتر مطمئن هم اطلاع نداشت. تارهای ابریشمی را که بر آنها ورد خوانده شده بود صراف شخصاً و در نهایت اختفا به دم اسبها بافته بود، زیرا متوسل شدن به سحر و جادو در اسبدوانی اکیداً ممنوع بود و متخلفین را به زندان می انداختند.

این سخنان سلا نصرالدین صراف را بکلی مات و سیهوت ساخت.

حضرت اشرف کامل یک هم نسبت به این سخنان بی اعتنا نماند. سمند بادپای افکارش تاخن گرفت: «مثل اینکه این فالگیر واقعاً هم دارد اسبها را پیدا میکند! این کار اصلاً با حسابهای من جور در نمی آید. وظیفه من ابراز حداکثر سعی و کوشش در پیدا کردن اسبهاست، بقیه کارها از دست من خارج است. اینکه اسبها پیدا بشوند یا نشوند دست خداست. بهتر است اصلاً و یا اتلاً قبل از مسابقه پیدا نشوند... شیطان این فالگیر را سنگ راه من کرد! چه بکنم، چه نکنم؟ آه، سحر و جادو! باید صراف را ترساند، از او برگه ای بدست آورد و بازجویی را کش داد! آنوقت اسبهای عربی او رنگ میدان اسبدوانی را هم

تخواهند دید!» و داروغه با لحن ویژه دادرسان، لحنی که از آن برای صراف هیچ بوی خوشی بهشام ن میرسید، گفت:

— رحیم‌بای محترم، شما چه میفرمائید؟

صراف چنان رنگ برنگ شد که بکلی خود را لو داد و چند جمله بی سروته زیر لب ادا کرد:

— من، روحم از تارهای ابریشم بیخبر است. شاید مهترها خودشان... بدون اطلاع من... یا صاحب قبل اسبها... آنجا، در عربستان...

ولی بزودی بخود آمد و بیاد آورد که اسبها دیگر نیستند و هیچکس نمیتواند راز او را فاش کند و با خشم و غضب ساختگی فریاد زد:

— اصلاً همه این حرفها دروغ است! فالگیر دروغ میگوید، تهمت میزند! اگر اسبهای من پیدا میشدند!..

ملا نصرالدین حرف او را قطع کرد و گفت:

— فردا پیدا میشوند. صبر کن، کتاب من بعضی چیزهای دیگر هم

میگوید... میگوید که به نعل دست راست اسب سفید، ضمن سایر میخها، یک

میخ طلائی هم که بر آن ورد خوانده شده، زده‌اند. روی این میخ رنگ خاکستری

مالیده‌اند تا از سایر میخها تمیز داده نشود. درست لنگه همین میخ جادو شده در نعل اسب سیاه وجود دارد... فقط نمیتوانم بفهمم در نعل کدام پا.

داروغه پوزخندی زد و گفت:

— هوم! میخهای جادو شده، تارهای ابریشم جادو شده! من طبق وظیفه

حکومتی خود باید شروع به بازرسی کنم.

زبان صراف از فرط حیرت و تعجب بند آمد. ولی سرامیگ و آشفتگی او زیاد

طول نکشید. عادت به دروغ گفتن که در نتیجه تجربه چندین ساله صراف

در او بوجود آمده بود، به دادش رسید.

صراف گفت:

— تمیهمم این فالگیر چه میگوید. یقیناً بازار گرمی میکند تا پول بیشتری

بگیرد. بگذار رک و راست بگوید برای قالی که میگیرد چقدر میخواهد و اگر

فالش درست درنیايد يا او چه باید کرد؟

حالا دیگر صراف شک و تردیدی نداشت که در برابر او فالگیری نشده است

که مسلماً از سواهب آسمانی غیبگویی برخوردار است. در درون صراف دو نیروی

متضاد — میل و آرزوی برگرداندن اسبهای مفقود شده با شبح شوم زندان — در نبرد

بودند. میخها و تارهای ابریشمی جادو شده، و داروغه که به مطلب پی برده است... در این کار جز فالگیر، هیچکس نمیتواند به او کمک بکند.

کتاب قلب صراف، بر خلاف کتاب چینی، برای ملا نصرالدین کاملاً روشن و معلوم بود. به این دلیل ملا روی حساسترین و شدیدترین و پنهانی‌ترین

آرزوی قلبی صراف انگشت گذاشت و گفت:

- درباره پول و همچنین در باره کلیه مطالب دیگر، ما باید دونفری، بدون وجود شخص ثالثی، صحبت کنیم.
- داروغه ناراحت شد و پرسید:
- سه نفری نمیشود؟
- ملا جواب داد:
- نه، نمیشود، آنوقت فال من درست در نمی‌آید.
- داروغه چاره‌ای جز تسلیم و رضا نداشت. به عسرها اسر کرد که همه را از آنجا برانند و خودش هم کنار رفت. بعد از یک دقیقه در اطراف ملا نصرالدین و صراف هیچکس نبود. رئیس کل فالگیران خواست در غرفه خود پنهان شود، اما او را نیز با اردنگی و پس‌گردنی بیرون انداختند.
- صراف گفت:
- ما تنها هستیم.
- ملا نصرالدین تصدیق کرد:
- تنها هستیم.
- صراف گفت:
- نمیتوانم بفهمم این میخها و تارهای ابریشمی از کجا آمده‌اند؟
- ملا دست خود را بطرف کتاب چینی دراز کرد و گفت:
- الساعة میفهمیم از کجا آمده‌اند.
- صراف دستپاچه شد و گفت:
- فالگیر، لازم نیست! این کاری است مربوط به دیروز، مربوط به گذشته، ما باید به...
- ملا نصرالدین جمله او را تمام کرد:
- کار قردا، به کار آینده فکر کنیم.
- کلاً درست است! فالگیر، خوب بود اگر این اسبها طوری به اسطبل من برمیگشتند که به وضع... به شکل... تمیدانم چطوری بگویم...
- میفهمم، که بدون آن میخها و تارهای ابریشمی باشند.
- فالگیر، یواش حرف بزن! حالا مزدی که میخواهی بگو.
- بازگان محترم، مزدش مناسب است: ده هزار تنگه.
- ده هزار تنگه! ای پروردگار مشفق و مهربان! آخر این درست نصف قیمت اسبهاست! اسبها برای من یا سخارج راه از عربستان تا خود خوقند بیست هزار تنگه تمام شده‌اند.
- تو به حضرت اشرف کامل یک قیمت دیگری گفتی! یادت هست در دکانت میگفتی پنجاه و دو هزار...

چشمان صراف از حدقه بیرون آمد! اطلاع این فالگیر عجیب از کلیه اصرار نهان و اتماً فوق‌العاده زیاد بود!

صراف پس از کمی سکوت با ترس و لرز پرسید:

— همه این اطلاعات از توی کتاب تو درس آیند؟

— بله از توی کتاب من.

— کتاب عجیبی است! کجا این کتاب را گیر آوردی؟

— در چین.

— در چین این جور کتابها زیاد است؟

— این کتاب در تمام دنیا منحصر بفرد است.

— شکر خدای را که در سایه عنایاتش رفاه و آسایش ما از گزند در

امان است! حتی فکر اینکه اگر از این کتابها در دنیا صد تا میبود چه به سر

ما بازرگانان می‌آمد، وحشتناک است! فالگیر، کتابت را ببند، فوراً ببند! دیدن

این حروف چینی قلب مرا می‌آزارد! خوب، من با بلخی که تو گفتی، موافقم!

— بازرگان، مواظب باش که سعی نکنی مرا گول بزنی!

— من سلاهی ندارم و تو شمشیر تیز و برانی مانند این کتاب چینی

در دست داری!

— فردا اسبهای خود را خواهی گرفت. همانطور که قرار گذاشته‌ایم،

بدون آن سیخها و تارهای ابریشمی خواهی گرفت. پول را حاضر کن، باید پول

طلا در یک کیسه کوچک باشد. حالا آخرین مراسم را انجام می‌دهیم.

سلا نصرالدین سر کدو را بر داشت و مقداری آب سحرآمیز روی خودش

و روی صراف پاشید.

داروغه و شخته‌ها و عسرها و فالگیرها ساکت و خابوش ناظر این

جریان بودند.

پیرمرد لاغر، رئیس فالگیران از رشک و حسد رنج می‌برد. او دو بار سعی

کرد به سلا و صراف نزدیک شود تا حرف آنها را بشنود و هر دو بار عسرها

به قصد او پی بردند و جلوش را گرفتند و با اردنگ او را برگرداندند.

وقتی پیرمرد شنید که سلا برای این فالگیری چقدر خواهد گرفت، بخود

پیچید و با صدای خفه‌ای فریاد زد:

— ده هزار! — و نقش زمین شد و از هوش رفت.

هیچکس نتوانست او را از زمین بلند کند، زیرا همه از شنیدن این سزد

بمسابقه مات و مبهوت شده بودند و خشکشان زده بود.

داروغه سرفه برمعنای کرد، بی‌پرده و آشکار پوزخندی زد، ولی چیزی نگفت.

و ابا وقتی صراف به طرف خانه خود براه افتاد گله‌ای جاسوس مخفی پشت

سرش روانه شدند.

ملا با خود گفت: «پس من هم از مرحمت و مراقبت آنها بی بهره نخواهم مانده. و اشتباه نکرده بود. وقتی سرش را برگرداند سه نفر را در عقب خود و یک نفر را کمی دورتر در کناری دید.

داروغه ملا را با اشاره انگشت پیش خود خواند و گفت:

— فالگیر! در نظر داشته باش که اسبها فقط و حتماً در حضور من باید به صراف پس داده شوند و پس! هیچ لزومی هم ندارد که در این کار عجله کنی. بعلاوه سواطلب باش که یک وقت تارهای ابریشمی و میخها گم و گور تشوند! در غیر اینصورت از بدتیا آمدن خود پشیمان خواهی شد! برو! ملا نصرالدین بساط خود را جمع کرد و در میان همه کینه‌توزانه و حسادت‌آمیز همقطاران فالگیر خود، پل «سرای بریده» را ترک گفت. جاسوسها مثل سایه دنبال او براه افتادند.

فصل ۱۲

هیچوقت به اندازه آن صبح آفتابی ماه اردیبهشت روی پل «سرای بریده» آنهمه آدم جمع نشده بود.

آن روز میبایست اسبهارا پیدا کنند! تمام شهر به روی پل هجوم آورده بودند. در هر دو طرف ساحل رودخانه «سای»، جای سوزن انداختن نبود و پشت بام خانه‌های اطراف، از چارقد‌های زنها رنگارنگ بنظر میرسید. بدتها بود که داروغه و صراف آمده بودند.

همینکه سر و کله ملا نصرالدین که چند جاسوس او را شایعت میکردند، از پشت بیچ کوچه پیدا شد، صراف داد کشید:

— فالگیر، پس اسبهای من کو؟

— پولهای من کو؟

صراف کیسه چرمی بزرگی را از لای شال کمر خود بیرون کشید و گفت:

— بفرم! این پولها! درست ده هزار تنگه طلا، میتوانی شماری، سه بار

شمرده شده!

ملا نصرالدین بدون عجله بساط خود را پهن کرد، روی قالیچه نشست و

کتاب چینی را برداشت.

داروغه از دور بدقت سواطلب بود و از آنها چشم برنمیداشت.

صراف از فرط هیجان میلرزید و با صدای ضعیفی می‌تالید:

— فالگیر، زود باش! معطل چی هستی؟

ملا نصرالدین بدقت مشغول مطالعه کتاب بود و جواب نمیداد. در واقع

او به کفشدوزکی که پشت قرمزش را خالهای سفید کوچکی آراسته بود و سرمایه

روی کتاب حرکت میکرد، چشم دوخته بود و با خود میگفت: «وقتی ببرد میگویم...» اما کفشدوزک اصلاً خیال نداشت پرواز کند و از روی یک صفحه به روی صفحه دیگر سیرت، بعد به زیر شیرازه کتاب خزید و گویا فکر کرد که بد نیست در آن جای دنج و تاریک چرتی بزند.

صراف دست روی قلب گذاشته بود و بیلزید و بینالید و لپ های گرد و چاقش بطور محسوسی جمع میشدند.

ملا نصرالدین همانطور بیرحمانه سکوت کرده بود و چیزی نمیگفت. بالاخره کفشدوزک از زیر شیرازه کتاب بیرون آمد و بالهای لای سفت و زیبای خود را به اطراف باز کرد و پره‌های خاکستری‌رنگ نرمش را از زیر آنها در آورد و پرید و رفت.

آنوقت ملا نصرالدین با صدای ستینی گفت:

— ای بازرگان، کتاب میگوید که اسبهای تو به همان شکلی که خصمت ذاتی آنهاست به اسطبل تو برمیگردند...

صراف از فرط شادی و شعف در پوست نمیکنجید.

ملا نصرالدین ادامه داد:

— ای بازرگان، اسبهای تو در معدن سنگ قدیمی نزدیک قصبه «چاسک» هستند. باید از طرف مشرق به معدن سنگ وارد شد، بیست قدم جلو رفت و آنجا توی غار طرف راست...

ملا هنوز حرف خود را تمام نکرده بود که مهرهای صراف از یک انتهای پل و عسبهای داروغه از انتهای دیگر، با های و هوی و سرو صدا بتاخت حرکت کردند و میکوشیدند از یکدیگر جلو بزنند.

مردم جلو آنها راه باز میکردند و دوباره جمع میشدند.

سواران از نظر ناپدید شدند.

باد گرد و خاکی را که اسبها بلند کرده بودند، برد.

سکوت حکمفرما شد.

داروغه و صراف پهلوی هم ایستاده بودند، اما هریک از آنها به سمتی نگاه میکرد و با نگرانی امیدوار بود که آرزویش بر آورده شود.

توده چندین هزار نفری ساکت بودند.

ملا نصرالدین در میان این سکوت، از زیر پل خروش آبهای متلاطم و از بالا صدای دلخراش قرقی‌ای را که بالهای خود را گشوده و گویی در آسمان نیلگون روی ستونی از هوا تک و تنها قرار گرفته بود، بطور واضح میشنید.

از پل تا قصبه «چاسک» کمی بیش از هشت تیررس، راه بود.

نیم ساعت گذشت و وقت آن رسید که سواران برگردند.

در میان جمعیت بتدریج حرکت و همهمه و خنده شروع میشد.

بالاخره جان صراف بلب آمد. او از هر صدائی یکه سیغورد. داروغه بر عکس، آراسش متکبرانه خود را حفظ کرده بود، فقط گه گاهی صدای برخورد پاشنه‌های بلندش به سنگفرش روی پل شنیده میشد. پسر بچه‌ای از روی چنار بلندی که بر روی نصف پل سایه انداخته بود، با صدای باریکی فریاد کشید:

— دارند می‌آیند!

همه به جنب و جوش افتادند و در میان جمعیت راه پهنی باز شد و ملا نصرالدین در انتهای آن راه سواران را که برمیگشتند، دید. اما اسبهای عربی در میان آنها نبودند، نه اسب سفید بود و نه اسب سیاه. تیل از آنکه ملا نصرالدین فرصتی حتی برای بتحیر شدن پیدا کند، عسرها او را گرفتند و کشان کشان بردند.

صراف نعره میکشید:

— صبر کنید، شما را به خدا صبر کنید! اسبها در غار بوده‌اند، این دهنه را که آنجا پیدا کرده‌اند مال من است! فالگیر را ول کنید، حرف او به حقیقت نزدیک است!

کلام فالگیر واقعاً هم به حقیقت نزدیک بود و بعقیده داروغه بیش از حد لازم نزدیک بود!

صراف بیهوده نعره میکشید، عسرها توقف نکردند و حتی از سرعت خود هم نکستند. ملا نصرالدین در دست آنها فوراً کوچک و بیچاره شد و بصورت بزهار در مانده‌های درآمد، همانطوریکه هر کس را که به زندان بکشند، به آن صورت درمی‌آید. آخرین کسانی را که ملا روی پل دید داروغه و صراف و مهتر صراف بودند: داروغه با تکبر و غرور سر خود را بلند کرده بود، صراف جلو او نعره میکشید و داد و بیداد میکرد و مهتر صراف دهنه آب‌نقره کاری شده را در دست داشت.

فصل ۱۳

زندانیان خوتند سیاه‌چالی بود که در خارج باروی کاخ خان نزدیکی دروازه اصلی کاخ قرار داشت. ساختمان زندان و محل و موقعیت آن نشان میداد که بانیان آن از خرد و حکمت سرشاری بهره‌مند بوده‌اند. اگر زندان را در داخل باروی کاخ میساختند تمام مخارج خوراک عده بیشمار یزهار بگردن خزانه خان می‌افتاد، ولی حالا که در خارج بارو واقع شده بود، برای خزانه خان در دسر و زحمتی نداشت: زندانیان هرچه خدا میسراند سیغوردند، آنهایی که خانواده

داشتند خانواده‌هایشان چیزی می‌آوردند و آنهایی هم که خانواده نداشتند، به صدقه کسانی که شمعخوار بینوایان بودند، امرار معاش میکردند.

زندان عبارت از خندق سرپوشیده‌ای بود که سه بادگیر داشت و همیشه از آنها بوی گند گرمی بیرون می‌آمد. پلکانی که چهل پله داشت، پائین میرفت. بالا، جلو در، همیشه یا خود عبدالله زندانبان و یا معاون او کشیک میکشیدند. به عبدالله لقب «بیرباریم آدم» یعنی «یک آدم و نیم» داده بودند، زیرا غول بی‌شاخ و دسی بود که همیشه گره بر ابرو و شلاق کلفتی در دست داشت. معاون عبدالله بیرباریم آدم مردی بود وحشی و خوتخوار با لبانی کلفت و پیشانی‌ای کوتاه، او شلاق نداشت، ولی در عوض از بس مشت به دهان و سر و روی زندانبان کوفته بود، روی بند انگشتهایش پینه بسته بود.

تمام امور زندانبان، از جمله تغذیه آنها، بر عهده این دو نفر بود. دم در زندان همیشه دو سبد برای خوراک و یک کوزه گلوباریک برای پولهایی که مردم صدقه میدادند، قرار داشت. صدقه‌هایی که جمع میشد کاملاً در اختیار زندانبانان بود. آنها پولها و هر چه خوراک خوب بود برای خودشان برمیداشتند و ته مانده‌های آن را به زندانبان میدادند. از صبح تا شب صدای آه و ناله و زاری و تنای یک لقمه نان از اعماق زندان به گوش رهگذران میرسید و وقتی عبدالله با شلاق و یا معاونش با مشت‌های پینه‌بسته پائین میرفتند، آه و ناله و زاری زندانبان به فریاد و فغان تبدیل میشد.

سلا نصرالدین در اثر افتادن از چهل پله پرشیب و از آه و ناله و بوی گند تهوع‌آور، چنان گیج شد که مدتی نتوانست بعود بیاید. وقتی بالاخره بخود آمد و چشمش بتاریکی عادت کرد، عده زیادی بزهار از هر قماش در اطراف خود دید.

خشم و غضب و رحم و دلسوزی سلا را خفه میکرد. حتی او که گرگ بالان‌دیده و مردی سرد و گرم روزگار چشیده بود، نمیتوانست تصور کند که ممکن است در روی زمین، چنین بیغوله وحشتناک و نفرت‌انگیزی وجود داشته باشد! گوئی درست به کتاب و مرکز شر و پلیدی و فلاکت و بیچارگی افتاده بود.

قلب سلا جریعه‌دار شد و این جراحت تازه از آن جراحت‌هایی بود که قلب را از حس بارزهای بی‌امان با شر و بدی، سرشار میکند. اما مبیایست به سرنوشت خویش اندیشید و به کلیه حوادثی که پیش آمد کرده بود، بی‌برد.

حالا خود سلا هم سر کلاف را گم کرده بود. اسبها کجا هستند؟ از معدن سنگ کجا رفته‌اند؟ آخر اسبها آنجا بوده‌اند، زیرا صراف دهنه خود را شناخت!

آیا داروغه بوسیله آدمهای خود در گم شدن مجدد اسبها دست دارد یا ندارد؟ خیال دارد فالگیر دستگیرشده را به چه چیزی متهم کند: فقط به دروغ و فریب یا علاوه بر آن، به چیزهای دیگر؟ دزد یکچشم کجاست و چه به مرش آمده است؟

ملا نصرالدین هرچه فکر میکرد از هیچ چیز سر در نمی آورد. سوْظنی سببم و تاریک به دلش راه مییافت: «نکند یک چشم اسبها را برده است تا در شهر دیگری بفروشد؟ اگر اینطور باشد، برای او حتی بهتر و راحتتر است که من در زندان بمانم... ولی در اینجا ملا رشته افکار خود را برید و از پستی اینگونه سوْظن ها شرمیده شد و با خود گفت: «نه! البته یکچشم دزد است، دزد مادرزاد است، سرتاپا دزد است، ولی آدم شریفی است، خائن نیست!» ملا نصرالدین به این مطلب یقین حاصل کرد و ایمان و اعتماد را تکیه گاه معنوی خویش قرار داد.

اینکه آیا حق با ملا بود یا نه، از بقیه داستان خواهیم فهمید و حالا از سیامچال به روی پل «سرای بریده» برمیگردیم. در روی پل شور و هیجان پیشین هنوز کلاً آرام نگرفته بود.

سراف که از خشم و غضب مثل لیو سرخ شده بود، با موهای ژولیده جلو داروغه ایستاده بود، سر تا پا سیلرزید و با صدای خفه ای میگفت:

— اسبها پیدا شده بودند! تقریباً پیدا شده بودند! در معدن سنگ دهنه را پیدا کرده اند، ببینید، اینست! ولی حضرت اشرف کابل بک در آخرین دقیقه لازم دیدند فالگیری را قطع کنند و فالگیر را به زندان بفرستند! ولی بگذار حضرت والا خودشان را گول نزنند، من به افکار ایشان پی برده ام. الحمدلله مرا هم کمی در دربار میشناسند، من به پای خان کبیر می اتمم و از او تقاضای دادرسی و عدالت میکنم!

داروغه با بی اعتنائی و نفرت به حرفهای او گوش میداد. اسب را آوردند، داروغه سوار شد و از روی زین، از آن بالا، با لحنی بزرگمنشانه گفت:

— جنایات بسیار زیاد فالگیر فاش شده و بهمین دلیل او به زندان افتاده است. من میبایست دیروز او را زندانی میکردم ولی چون میخواستم به رحیم بای محترم در پیدا کردن اسبها کمک کرده باشم، خودداری کردم. ولی حالا رحیم بای محترم، با نمک نشناسی کینه توزانه ای مزد تمام زحمات و توجهات مرا نسبت به حفظ اسوالش کف دستم میگذارد.

سراف دستهای کوتاه و کلفت خود را به طرف آسمان بلند کرد و گفت:

— توجه به حفظ اسوال من! ای خداوند مشفق و مهربان! در تمام این جریانات من فقط یک نوع «توجه» می بینم، آنهم توجه حضرت اشرف به پیروزی اسبهای خود در مسابقات اسب دوانی.

داروغه بدون آنکه صراف را به دریافت جواب سراقاز کند، در میان صدای طبل و فریادهای: «دور شو! کور شو!» و در مشایعت عسسه‌های مسلح به تبرهای دو سر بر روی شانه و شمشیرهای لغت و نیزه و گرز، با شکوه و جلال شاهانه براه افتاد.

جمعیت در اطراف پل بمرور پراکنده می‌شدند. مردم که فهمیدند گول خورده و انتظار بیهوده کشیده‌اند، راه خویش در پیش می‌گرفتند و می‌رفتند. در این میان خنده و تمسخر و شوخیهای نیش‌دار پاهان و انتهای نداشت. بسیاری از کسانی که در گذشته گول فالگیران را خورده بودند، از سوز دل به آنها ید و بیره می‌گفتند و با صدای بلند حیل و نیرنگ آنها را فاش می‌کردند. و اما فالگیران که تقلیل فاحش درآمد آینده‌ی خود را پیش بینی می‌کردند، سخت متاثر و غمگین بودند. این لاف‌زن ملعون که ادعا می‌کرد اموال مسروقه را پیدا کند، آبرو و حیثیت تمام صنف محترم فالگیر را برده بود!

صراف از جا جست و بطرف خانه خود دوید و همانطور که میرفت، قرق می‌گرد و دست تکان میداد و مثل اینکه میکوشید چیزی را برای شخص نامعلومی ثابت کند.

البته، چند نفر جاسوس هم پشت سرش روانه شدند. بعد از یک ساعت جاسوس‌ها به داروغه گزارش دادند که صراف دلاک را صدا کرده است و دارد ریشش را اصلاح میکند.

بعد از یک ساعت دیگر باز بعرض مبارک ایشان رساندند که دارد نشان صنفیش را با شن صیقل می‌دهد و قبای زربفتی را که صنف تجار فقط در مجالس بسیار مجلل می‌پوشند، از صندوق بیرون آورده است و هوا میدهد.

این آماده شدن‌های صراف خیال داروغه را ناراحت کرد. از قرار معلوم صراف واقعاً بر سر آن بود که شکایت خود را به دربار خان برساند. عجب گستاخی دیوانه‌واری!

مسکن بود عواقب خوبی نداشته باشد. میبایست تدابیری فوری اتخاذ کرد. داروغه دستهای خود را بهم زد و فوراً معاون اول او در امور جاسوسی جلوش سبز شد. این معاون مردی چاق و شکم‌گنده و ترش رو بود که چشمانی چپ و گوداقتاده و نزدیک بهم داشت.

داروغه پرسید:

— کاغذهای مربوط به بار محمد سامایش اوغلی که پیرارسال به جرم یاغیگری اعدام شد، کجاست؟

مرد شکم‌گنده خاموش بیرون رفت و بعد از چند دقیقه با یک بسته کاغذ برگشت. کاغذها را جلو داروغه گذاشت و خودش دم در ساکت و بی‌حرکت ایستاد و با قیافه عبوسی به نوک بینی خود چشم دوخت.

داروغه چپن بر پیشانی انداخت و به مطالعه کاغذها مشغول شد. او حالا به شطرنج بازی میمانست که روی صفحه شطرنج خم شده و فکر میکرد. فالگیر، یعنی سلا نصرالدین، حالا مثل پیاده‌ای بود که داروغه روی آن انگشت میگذاشت. میبایست این پیاده ناچیز را وزیر کرد.

میبایست فالگیر را به جنایات سنگین متهم ساخت و او را مانند یک جنایتکار بسیار خطرناک به حضور خان معرفی کرد.

داروغه فکر کرد که با این یک حرکت میتوان به چندین هدف رسید: ادعای صراف شکم‌گنده در مورد ازمیان برداشتن عمدی فالگیر با اعترافات خود فالگیر بنحو درخشانی تکذیب میشود.

اسبهای تازی رنگ میدان اسب دوانی را نمی‌بینند و جایزه اول به اسبهای تکی می‌رسد.

صراف شکم‌گنده به جزای گستاخی خود میرسد و اسبهای گم شده بعد از اسب دوانی هم به او پس داده نخواهد شد.

برای نیل به این هدف‌ها باید فالگیر را به حبس ابد محکوم کرد و بهتر است که به زیر تیغ جلاد فرستاد.

اگر کار بر وفق مراد انجام شود، علاوه بر فوائد فوق، ممکن است به پاداش سعی و کوشش به دریافت نشان تازهای هم نایل آمد.

باید سریع، ولی خیلی با احتیاط عمل کرد. ممکن است خان شخصاً فالگیر را دوباره مورد بازجوئی قرار دهد...

در اینجا داروغه از افکار خودش به وحشت افتاد و بطور ساختگی با صدای بلند شروع به سرفه کرد و زیرچشمی به مرد شکم‌گنده نگاه کرد تا بفهمد آیا او از چشمهای داروغه به چیزی پی برده است یا نه؟

مرد شکم‌گنده همانطور ایستاده و به نوک بینی خود چشم دوخته بود.

خیال داروغه راحت شد و از نو به تفکر درباره کار پرداخت.

کاغذهای جلو داروغه حاوی مطالبی در مورد یک یاضی واقعاً خطرناک بنام یار محمد مامایش اوغلی بود که بدون شک برای خان بزرگ فراموش نشدنی بود. حالا داروغه شک داشت که آیا فالگیر را به شرکت در اغتشاش یاضی متهم کند یا به اختفای او ویا اینکه در این بازی شطرنج حرکت دیگری که صحیحتر باشد، پیدا نماید.

مدت زیادی فکر کرد و بالاخره نفس راحتی کشید و به بالش تکیه داد.

خویشاوندی با یار محمد! اینست آن داسی که فالگیر نمیتواند از آن بجهد! بگذار اگر میتواند ثابت کند که جد یار محمد یاضی جد او هم نبوده است! اگر حتی مادر بزرگ فالگیر شخصاً از گور بیرون بیاید و با خشم و غضب

این بیوتان را تکذیب کند، میتوان حرف او را باور نکرد، زیرا از قدیم الایام ثابت شده است که زنها، هرگز و جلو هیچکس، به خیانت خود اعتراف نمیکند! داروغه فرمان داد:

— فانگیر را به برج بیاورید!

پرتو شادی ددمنشانه‌ای در چشموهای لوچ مرد شکم گنده درخشید، دستهایش لرزید و آهسته در آستینهای قبایش فرو رفت.

فصل ۱۴

زیرزمین طاقدار برج سقف کوتاهی داشت و با چهار مشعل کم‌نور و هر دود که با بستهای آهنی به دیوار نصب شده بودند، روشن میشد. ملا نصرالدین در نور کم سو و سرخ‌رنگ مشعل‌ها در گوشه زیرزمین دستگاه شکنجه را دید، زیر دستگاه لگن بزرگی قرار داشت که در آن چند شلاق گذاشته بودند تا خیس بخورد. کنار دستگاه، روی نیمکت درازی آلات و ابزار گوناگونی مرتب چیده شده بودند: چند سنگه و گازانبر و درفش و مقداری سوزن برای زیر فاختن کردن، دستکش‌های آهنی که داغ میشدند، چکمه‌های چوبی که با پیچ تنگ میشد، تعدادی پرما برای سوراخ کردن گوش و دندان و بینی، وزنه‌های مختلف برای کش دادن اعضای بدن، لوله‌هایی از نی خیزران با قیفهای سی برای اماله و مقدار زیادی ابزار و وسائل دیگر که هنگام بازپرسی از بزهکاران مختلف فوق‌العاده لازم بود! تمام این بساط عریض و طویل در اختیار دو نفر جلاد بود که هر دو کر و لال بودند تا اسرار سگو را که در آنجا از دهان «بزه‌کاران» بدنهاد بیرون می‌آید، فاش و برملا نسازند.

جلاد ارشد که مردی بود نسبتاً سمن، با لبان نازک و روی بیرنگ و بینی عقابی و چشمان خمارآلود و بیروح، دستگاه شکنجه را حاضر میکرد و معاونش که مردی بود کوتوله و گوژپشت یا دستان درازی که تا زانو میرسید، سرگرم بازدید شلاق‌ها بود، یکی یکی بر میداشت و سبک و سنگین میکرد و بعد با کهنه‌ای پاک میسود و در عین حال با پا به کوره شکنجه میدید.

داروغه در صدر مجلس روی تخت عریض و طویلی رو بروی در جلوس فرسوده بود و قلبان میکشید. چند طومار کاغذ و کیسه ابزار و وسائل فانگیری ملا نصرالدین جلوش روی سبزه کوچک قرار داشت. میرزا جلو پای داروغه دو زانو نشسته بود و رئیس جاسوسان مخفی که هر یک از بازجوئی‌ها، در این برج برایش یک جشن واقعی محسوب میشد، با قیافه‌ای عبوس و ددمنش در کنار داروغه نشیند میزد.

حقیقت را پنهان نمیکنیم که پشت سلا نصرالدین به لرزه افتاد و سور مور کرد و سلا با خود گفت: «ای گل جان، ای گوهر گرانها، ای فرزندان دلبندم، آیا مقدر است که یک بار دیگر روی شما را ببینم؟»

جلاد ارشد به اشاره رئیس جاسوسان پیراهن سلا نصرالدین را در آورد و با دست نرم و بی استخوان خود پشت سلا را آهسته فوازش کرد!

جلاد گوزپشت شلاقی انتخاب کرد و پشت سر سلا ایستاد. داروغه بلافاصله شروع به بازجویی نکرد. ملت زیادی کاغذها را زیر و رو و جابجا میکرد، زیر بعضی از مطالب با ناخن خط میکشید و با صدای شومی میفریاد و نیشخند میزد.

بالاخره نگاه نافذ خود را که تا اعماق قلب نفوذ میکرد، متوجه سلا ساخت و گفت:

— تو خودت میدانی که چرا به دستور سن دستگیر و زندانی شده‌ای. من از سیر تا پاز را میدانم و مدت‌هاست در کمین تو هستم. حالا خودت تمام شرارت‌ها و بدکرداری‌ها را شرح بده و نام واقعیت را بگو! این نخستین بازجویی در عمر سلا نصرالدین نبود، سلا در انتظار فرصت مناسب، سکوت کرده بود.

داروغه خم بر ابرو انداخت و گفت:

— زبانت لال شده است یا فراموش کرده‌ای؟ باید حواظ‌ها را بیدار کرد! رئیس جاسوسان چانه خود را جلو داد و بدون اینکه سژه برهم بزند، به صورت سلا چشم دوخت.

جلاد گوزپشت یک قدم به عقب گذاشت، شلاق را بلند کرد و آماده فرود آوردن شد.

سلا نصرالدین خم بر ابرو نیاورد، رنگش را نباخت، ولی احساس کرد که به گرداب هونناک شک و تردید افتاده است و ته دلش ناراحت شد. سلا فقط از یک چیز میترسید که مبادا در کاغذها نام واقعی او ذکر شده باشد و او را شناخته باشند!

در آنصورت از چنگ آنها خلاصی نمی‌یافت.

اما چطور او را شناخته‌اند؟ از کجا شناخته‌اند؟

نکند دزد یک چشم اسب‌ها را فروخته باشد و به ولینعت خود هم خیانت کرده باشد؟!

اگر یک آدم معمولی بجای سلا نصرالدین بود به همین نتیجه میرسید و با یک نگاه آشفته و پریشان از ترس، یا با یک خنده دیوانه وار بیموقع وحشت و هیجان درونی خود را آشکار میساخت، و البته، به زهر تیغ جلاد سیرفت، و در نتیجه عجز و ناتوانی خود و عدم اعتماد نسبت به دیگران سحو و نابود میشد. اما سلا نصرالدین سا از آن آدم‌ها نبود. او حتی در اینجا، در زیر دست جلادان،

به خوی و خصلت خویش وفادار ماند و نیروی آن را یافت که به خود بگوید و با اعتماد بنفس کامل و ستانت تکرار کند: «نه!»
 همین نیروی اعتماد او را نجات داد و سلا توانست با لعنی کاسلا آرام به داروغه جواب بدهد:

— حضرت اشرف، در فالگیری حقیر نیرنگ و فریبی وجود نداشت. این جواب، در نظر اول، ساده و بی مکر و حيله بود، ولی در واقع داسی در آن نهفته بود— گاهی در زندگی اتفاق می افتد که خرگوش هم برای گرگ دام میگردد.

داروغه پوزخند تحقیرآمیزی زد و گفت:

— فالگیری! فالگیری تو فقط یک چیز را نشان میدهد و آن اینکه تو هم مانند همه همپالکی هایت متقلب و حقه بازی!

شکر به درگاه خداوند قادر متعال! داروغه آنچه را نباید بگوید گفت! او واقعاً شخصی را که مورد بازپرسی قرار داده، فالگیر میداند، پس نام واقعی سلا در کاغذها نیست!

گوئی بار سنگینی را که بر قلب سلا نصرالدین فشار می آورد، از روی سینه اش برداشتند. در نخستین برخورد شمشیرها، پیروزی نصیب سلا شد و برای اینکه هرچه زودتر این پیروزی را تحکیم بخشد، گفت:

— خود حضرت اشرف افسار را ملاحظه فرمودند. اگر جسارت نباشد، باز هم به عرض مبارک میرسانم که اسبها در غار بودند. چند دقیقه قبل از رسیدن سواران، اسبها آنجا ایستاده بودند و جو اعلای دستچین شده میخوردند.

این دوین داسی بود که برای داروغه گسترده شد و داروغه فوراً با کله به درون آن مرنگون گردید و پرسید:

— پس چرا آنجا نبودند؟— و با این سؤال، تمام نقاط ضعف خود را برای ضربه های بعدی آشکار کرد.

سلا نصرالدین فوراً به حمله دست زد:

— زیرا من شب قبل از آن، در یک گفت و گوی کوتاه روی پل «سره ای بریده»، در چشمان یکی از زمامداران مقتدر خواندم که ایشان مایلند اسب ها در برگشتن به نزد صاحب خود، زیاد شتاب نکنند.

و داروغه در برابر این ضربت تاب مقاومت نیاورد، دست و پای خود را گم کرد و به سرفه افتاد. بعد با ترس و احتیاط به رئیس جاسوسان و میرزا نظری انداخت.

داروغه با زحمت زیاد توانست بر آشفتگی درونی خود فائق آید.

اینک نگاهش قاطعیت و استحکام بیشین را باز یافته بود و در این نگاه، افکار او منعکس میشد: «آدم خطرناکی است! فوق العاده خطرناک است! باید هرچه زودتر کلکش را کند!»

داروغه از بیان توده طومارها، کاغذی برداشت، آن را باز کرد و آماده شد تا از ملا نصرالدین در مورد خویشاوندیش با یار محمد یاغی سؤال کند. این سؤال، شوالی سرگ-آور بود که تا بودی مسلم ملا را در برداشت.

ملا نصرالدین بر داروغه پیشی جست و گفت:

— ولی این حقیر سراها تقصیر، در چشمان دیگری که از نور مقلس اقتدار و فرمانروائی محرومند، ولی به تماشای سیم و زر عادت کرده‌اند، بعضی شک و تردیدها نسبت به دلیر فتانی خواند که حاکی از سوئمن شوهر نسبت به خیانت زنش بود. این سوئمن موجب حسادت شده و این حسادت، شوهر را به فکر انتقام انداخته است و در نتیجه، خطری بوجود آمده است که دور سر آن زمامدار مقتدر دور میزند و خود او از آن اطلاعی ندارد.

این ضریت بقدری شدید بود که داروغه را از پا درآورد. نفسش بند آمد و طومار در دستش لرزید و خود یخود از پائین، لوله شد.

داروغه به فالگیر و رئیس جاسوسان و میرزا نگاه زودگذری کرد و اندیشید:

«قبل از هرچیز باید مجلس را از اغیار خالی کرد!»

و با یک حرکت سریع یکی از کاغذها را توی آستین گشاد قبایش چاند و در حالیکه آتفتگی خود را در زیر پرده ناراضائی ریاست مآبانه پنهان میساخت، خطاب به رئیس جاسوسان گفت:

— پس نامه حاکم شهر نمگان کجاست؟!

رئیس جاسوسان خود را جلو انداخت و کاغذها را واری کرد ولی بدیهی است که چیزی نیافت.

داروغه با لحنی ناراضی فر زد:

— همیشه یا چیزی را فراموش میکنی و یا دچار اشتباه میشوی! برو، بگرد، پیدا کن!

رئیس جاسوسان رفت.

داروغه مدتی صبر کرد و بعد چنانکه گوئی چیزی بیادش آمده است، با تأسف و خشم فریاد زد:

— آه، یادم رفت! میرزا، بدو، برو به او بگو که گزارش مغفی ملای مسجد «شاه سردان» را هم پیدا کند!

میرزا هم رفت.

داروغه در برج با فالگیر تنها ماند. جلدان کر و لال را میشد به حساب نیاورد.

داروغه رو به ملا نصرالدین کرد و با لحن ریاست مآبانه‌ای گفت:

— فالگیر، این چه پرت و پلائی است که میگوئی! لابد هنوز اثر حشیش دیروز از کلمات بیرون نرفته است؟ دلیر فتان و حمادت و نیات سو فلان علیه بهمان زمامدار یعنی چه!

داروغه میکوشید چنین وانمود کند که گویا چیزی نشنیده و نفهمیده است. ملا نصرالدین فوراً جلو مکر و حيله او را گرفت و گفت:

— من از رحیم‌های صراف و از آرزویی‌های هسر نازنین او و راجع به شخص ثالثی صحبت میکنم که خود حضرت اشرف، نام وی را خیلی خوب میدانند. سکوتی طولانی برقرار شد.

پیروزی کامل بود. خود ملا نصرالدین حس کرد که چگونه شعله‌ای سوزان در چشمانش درخشیدن گرفت.

داروغه از پا درآمده بود، شکست خورده بود، نه و لورده و خرد و خمیر شده بود. لبان لرزانش را به نی قلیان چسباند. قلیان خاموش شده بود، فقط آب آن غلغل میکرده، ولی ذره‌ای دود نداشت. ملا نصرالدین فوراً به طرف کوره شکنجه دوید، آتشی برداشت و روی سر قلیان گذاشت و با جد و جهد تمام به فوت کردن آن پرداخت تا هرچه زود تر داروغه را به هوش و حواس بیاورد، زیرا سیبیست قبل از برگشتن رئیس جاسوسان کار را تمام کرد.

تلاش ملا بموفقیت انجامید. داروغه به قلیان پکه زد و کم‌کم از حالت اغما بیرون آمد.

حالا برای او فقط یک راه چاره باقی مانده بود و آن اینکه با فالگیر تباری کند.

ولی او بلافاصله تسلیم نشد، بلکه کوشید بجندد و گفت:

— فالگیر، تو این پاره‌ها را کجا شنیده‌ای؟ لابد خیلی دوست داری آنجا روی پل با هر پیرزنی و راجی کنی!

— درست است، من پیرزنی دارم که اغلب با او صحبت میکنم...

— فوراً بگو، ببینم اسمش چیست، خانه اش کجاست، نشانی‌هایش را بگو! من هم میخواهم با او صحبت کنم...

— این پیرزن فالنامه کهنسال من است که همه چیز را به من گفت و تأیید آن را هم در چشمان صراف خواندم.

— میخواهی بگوئی که به کمک کتابت از هر رازی اطلاع پیدا میکنی؟ این حرفها را به بچه‌های کوچک بگو!

— میل میل مبارک است. من میتوانم سکوت کنم. ولی اگر فردا این شایعه به گوش خان بزرگ برسد، آنوقت چه خواهد شد؟ زیرا صراف تصمیم دارد برای حفظ ناموس خود دست بداسن خان بشود.

ضربه‌های متوالی، که یکی وحشتناکتر از دیگری بود، فرود می‌آمد!

اگر صراف به چنین کاری دست میزد، واقعاً روزگار داروغه سیاه میشد: شیخ مخوف حکیم دربار جلو چشمان او سجم شد چنانکه گوئی درد کرد

تیز حکیم را احساس کرده باشد، یک‌ه‌ای خورد و فکر کرد: «شاید صراف شکایت خود را تنظیم کرده است؟ شاید به دربار خان برده است؟»
تاخیر و تأمل خطرناک و هلاکت‌بار بود.

داروغه مجبور شد حیل و نیرنگ را کنار بگذارد و رک و راست صحبت کند. قیافه مهربانی بخود گرفت و با ساده‌دلی تصنعی، گفت:

— بیدانی فالگیر، حالا دیگر من به صحت فالها و غیبگوئی‌های تو اعتقاد پیدا کرده‌ام. تو ستوانی برای من مفید باشی — می‌فهمی؟ از زندان آزادت میکنم، جایزه‌ات میدهم و بجای آن پیر صاحب جمجمه، که عقل خود را از دست داده است، به ریاست کل فالگیران منصوبت خواهم کرد.

سلا نصرالدین حتی خیال آن را هم نداشت که پیر صاحب جمجمه را از غرقه‌اش بیرون بیندازد، ولی مجبور شد از داروغه تشکر کند و سوگند بخورد که نسبت به او صمیمی و وفادار خواهد بود.
داروغه گفت:

— بله، بله! همانا صداقت و وفاداری لازم است! فالگیر، ما میتوانیم با تو زبان مشترک پیدا کنیم. البته تو خودت فهمیده‌ای که فرمان من در مورد دستگیری و زندانی کردن تو چیزی نبود، جز حیل‌ای برای گول زدن دیگران تا از کار ما سر در نیاورند. من همان دیروز فوراً پی بردم که تو، برخلاف دیگران، واقعاً در کار خود استاد بزرگ و ماهری هستی. این قبیل آدمها برای من لازم هستند. برای همین منظور بود که ترا امروز به برج دعوت کردم. بیدانی، مطلب بر سر اینست که من به این معاون شکم‌گندهم اعتماد ندارم. گمان میکنم که او بزودی باید سزه پرمای گوش و لوله اماله و وزنه کشش را بچشد. برای اینکه او را گمراه کنم، آنجا روی پل دستور دادم ترا بگیرند و از این کار، منظور دیگری هم داشتم که کاملاً سری است یعنی خواستم تنها، مثل حالا، طوری که احدی نشنود با تو صحبت کنم، زیرا در آینده نزدیکی، وقتی این شکم‌گنده ستفن را به دست جلاد سپردم، تو ستوانی جای او را بگیری. ولی البته بشرط آنکه از هیچ سعی و کوششی فروگذار نکنی و نشان بدهی که بعد کافی صمیمی و وفادار هستی...

او مدت زیادی پرت و پلا میگفت و دروغ می‌یافت و وقت گرانبها را بیهوده تلف میکرد، ضمناً رئیس جاسوسان هر دقیقه سخن بود برگردد. سلا نصرالدین بزحمت توانست صحبت را به سیر لازم بیندازد.

بالاخره داروغه گفت:

— از این دقیقه ببعد تو رئیس کل فالگیران هستی. پیرمرد از سرنشین خود یک دهم درآمد آنها را میگیرد، تو ستوانی دو برابر او بگیری. اصلاً نباید به این حقه‌بازها رحم کرد. آنها آنجا نشسته‌اند و شکمشان را گنده میکنند، اما

تنها تو توانستی مرا از خطر آگه کنی! یک پنجم درآمدشان را برای خودت بردار و اگر نقششان درآمد به من بگو، من ساکتشان میکنم. حالا من و تو باید بفهمیم کی صراف خیال دارد شکایت خود را تقدیم کند. شاید همین فردا؟ — خیر، به این زودی تقدیم نخواهد کرد. هنوز به اندازه کافی برگه دست نیارده است، منتظر است تا حضرت اشرف احتیاط را از دست بدهند و... — حالا دیگر این آرزورا به گور خواهد برد! ولی از کجا بو برده است؟ کدام یک از دشمنان من به گوش او رسانده است؟ تو میتوانی این موضوع را بفهمی، ها؟

— اگر به کتابم که توی کیسه است، نگاه کنم...

— بردار!

ملا نصرالدین کتاب معروف را از کیسه درآورد و باز کرد و آهسته به حروف چینی، چون به دوستان قدیمی و مهربانش، لبخند زد. گویی این حروف برای ملا نصرالدین کمی مفهوتر شده بودند.

داروغه با تنگ‌حوصلگی پرسید:

— چگونه شد؟ کتاب چیزی میگوید یا ساکت است؟

ملا نصرالدین برای اینکه به صدای خود آهنگی ماورا، طبیعه و متناسب با این فال مهم بدهد، ابرو در هم کشید و باد در گلو انداخت و کوشید کلمات را کش دار ادا کند. بالاخره با صدای نازکی که شبیه به زوزه بود شروع کرد: — می‌بینم! خورشید را می‌بینم که در افق فرو میرود، بازار را می‌بینم... دکانی می‌بینم که رحیم‌بای، آن صراف شکم‌گنده آنجا نشسته است. صدای طبل و فریادهای وحشت‌انگیز عس‌ها را میشنوم. سیامی نورانی و مقتدری ظاهر میشود، من این نگاه سرشار از غرور و این سیل برازنده نجیب‌زادگان را میشناسم. سیامی نورانی و مقتدر نزول اجلال میفرماید و صراف ناکس و حقیر را مورد لطف و مرحمت قرار میدهد و در کنار او میشیند. آنها چای میخورند، آنها صحبت میکنند. از اسب دوانی، از اسبهای تازی و تکنی حرف میزنند... این دیگر چیست؟! گویی ماه شب چهارده است که از آسمان فرود آمده و خرامان به سوی دکان صراف گام برمی‌دارد! کلماتی را که برازنده مدح و ستایش این دلبر فتان باشد، کجا میتوان یافت؟! چون کبک خرامان وارد دکان میشود، هوش از سر میرد، چشم را خیره میکند و بسوی خود میکشد! رخسارش در پشت چادر پنهان است، اما نور گونه‌های گلگون و لعل لبانش از زیر ابریشم تراوش میکند... می‌بینم، صراف ناکس سر کیسه پول را باز میکند و مقداری طلا و جواهر بیرون می‌آورد... بعد، بعد... آها! اینجاست، خدعه و نیرنگ در اینجا هفتخته است، دام را اینجا میگسترانند!

ملا تگاهی به داروغه انداخت. داروغه خود را کاساً پیش آورد، لبانش به حرکت درآمد، اما صدائی از آن برخاست و نتوانست کلمه‌ای بر زبان بیاورد، گوئی کلمات به زبانش میچسبید.

ملا نصرالدین گوئی از فرط خشم و نفرت خود را از روی کتاب عقب کشید، و ادامه داد:

— ای صراف ناکس! ای دلال پست و رذل!.. او به زن خود دستور میدهد طلاها و جواهرات را بخود بزند و صورتش را جلو حضرت اشرف باز کند. می‌بینم، می‌بینم! خورشید درخشان و ماه تابان از تماشای یکدیگر لذت می‌برند. شور و حرارت عشق متقابل قلب آن دورا به تیش در سی آورد! در آتش عشق می‌وزند، از یکدیگر چشم بر نمیدارند، احتیاط را از یاد می‌برند، نگاههای آتشین و رخسار گلگونشان پرده از روی اسرار نهان آنها برسدارد. پرده‌ها کنار می‌رود و راز جان فروز فاش می‌شود!.. صراف ناکس، جاسوس پست، حسود دون و بر باد دهنده عشق دو دل‌داده قطط همین را میخواهد! نگاههای آتشین آن دورا در هوا می‌قاید، به نفس تند آنها گوش میدهد و ضربان قلبشان را می‌شمارد! سوظن هایش به یقین مبدل میشود و زهر رشک و حسد در قلب مارصفتی پجوش می‌آید! به فکر انتقام می‌افتد، ولی افکار پلید خود را در زیر نقاب نیکخواهی ساختگی پنهان می‌سازد...

آه از نهاد داروغه برآمد و گفت:

— پس اینطور!.. اعتراف میکنم که من از این خوک شکم گنده انتظار چنین زرتگی‌ای را نداشتم! فالگیر، به خدا سوگند، درست مثل اینکه تو در دکان بوده‌ای و همه چیز را با چشم خود دیده‌ای! از این بعد کار اصلی تو اینستکه سواظب صراف باشی، قدم به قدم او را تعقیب کنی و یک لحظه از نظر دور نداری و هر قصد و نیتی که دارد به سن گوازش بدهی!

— هیچ یک از افکار و تیاتش از نظر من دور نخواهد ماند. همتکه از زندان بیرون رقتم...

— امروز عصر آزاد خواهی شد. زودتر نمیشود. من اول باید به عرض خان برسانم.

— اگر خان موافقت نکند چی؟

— این کار را به عهده من بگذار.

— حضرت اشرف، یک عرض دیگر هم دارم: مخارجی هم در پیش است.

— وقتی سرخص میشوی دو هزار تنگه خواهی گرفت. این مبلغ برای

اول کار است.

— در اینصورت تمام آرزوهای حضرت اشرف برآورده خواهد شد!

از بالا صدای بهم خوردن در و بعد، از پله‌ها صدای پا به گوش رسید. رئیس جاسوسان و سیرزا برگشتند و البته کاغذهای لازم را پیدا نکرده بودند. هر دوی آنها وقتی دیدند فالگیر بجای آنکه با پشت خون آلود و چاک چاک از دستگاه شکنجه آویزان باشد، صعیح و سالم جلو داروغه ایستاده است و حتی، گوئی بطور ناسرئی و فقط با چشمانش تبسم میکند، چنان حیران شدند که توصیف ناپذیر است.

داروغه به رئیس جاسوسان امر کرد:

— این شخص را به بالا ببر و مواظب باش که هرچه لازم دارد برایش فراهم کنند. اینجا مسئله خاصی است که باید شخصاً به عرض خان بزرگ برسانم. رئیس جاسوسان سلا نصرالدین را به یکی از اطاق‌های بالائی برج برد. کف سنگی این اطاق با قالی فرش شده بود و یک تخت نرم با چند بالش و حتی یک قلیان در آن بود. یک کاسه پلو آوردند و سلا شروع به خوردن کرد. رئیس جاسوسان به سلا و کاسه پلو خیره شده بود و تا سلا ته کاسه را بالا نیاورد، از آن چشم برداشت.

در با صدای بلند بسته شد و سکوت محض در زندان برقرار گردید، ولی این سکوت حالا برای سلا نصرالدین ایداً وحشتناک نبود.

سلا روی تخت دراز کشید و خستگی فوق‌العاده‌ای در تمام بدن خود احساس کرد، گوئی کار سنگین و دشواری انجام داده است. چشمانش را بست. ولی افکارش دست بردار نبودند و نمیخواستند در سر پر شور او آرام بگیرند و پشت سر داروغه به خلوت‌سرای خان رفتند: «چه تصمیمی خواهند گرفت؟ این دیگر به من مربوط نیست، بگذار حضرت اشرف کاسل بک خودش برای خودش دست و پا کند...» گوئی صدای دلتواز جرس‌های کاروانی از دور در گوشه‌های طنین افکند، این صدا نوای بالهای سیمین خواب بود که بر بالین او فرود می‌آمد. از سرعت پرواز افکارش کاسته شد: «اسبها؟!». بالاخره این اسبها کجا غیشان زد؟ حالا یک چشم را کجا باید پیدا کرد؟» آخرین فکر، یعنی فکر مربوط به زن صراف، داشت به پرواز درمی‌آمد، ولی دیگر بکلی سهم بود: «ای گل خوشبوی باغهای خراسان، شیطنت‌های عاشقانه تو چقدر برای من نجاتبخش بود!..» این فکر در نقطه‌ای از فضای لایتناهی خاموش شد و سلا نصرالدین را خواب در ربود.

سلا به خوابی سنگین، به خواب آرام بیروزدندان فرو رفته بود. در اینجا باید باز هم یادآور شویم که سلا در این نیردی که تا این اندازه برایش خوش سرانجام بود، فقط با نیروی اعتماد نسبت به دیگران، با این میر زین رادسردان، از نخستین ضربت حریف نجات یافت. در این مورد نمیتوان پاک‌دلترین و نیک‌اندیش‌ترین حکیم جهان، فارس این خطاب هراتی را بیاد نیاورد که میگوید:

«سردم در روی زمین برای کامیاب شدن یک چیز کوچک کم دارند و آن اعتماد به یکدیگر است، ولی این علم برای کسانی که قلبی کوچک و روحی پست دارند و جز قانون نفع و سود شخصی، هیچ قانونی نمی‌شناسند، غیر قابل دسترسی است.»

فصل ۱۵

عصر همان روز ملا نصرالدین با کفش و قباى نو و با کیمه پول سنگینی در لای شال کمر (هدایای داروغه) زندان را ترک کرد و از دروازه تصر بیدان شهر خوقند گام نهاد.

در میدانها سایه‌های دراز کج و معوج و دندان‌داری چون پشت غولان افسانوی که کمین کرده باشند تا سلا را بگیرند، همه جا در سر راه او گسترده شده بود. ولی سلا مانند شاهزاده‌ای که طلسمی با خود دارد و نیروهای آسمانی از او محافظت میکنند، با گردانی برافراشته به خورشید فروزان سبگریست و آزاد و بی‌پاک از میان آنها می‌گذشت. خورشید در پس رشته ابرهای نازک و موج‌دار به آراسی فرو سیرفت و با پرتو گلگون و درخشان خویش ابرها را مشتعل ساخت و به فردای زمین نسیم خنک، نسیم نجاتبخش رهائی از گرمای سوزان را نوید میداد.

شب سلا در قهوه‌خانه دراز کشیده بود و از لای درز کف اطاق با دزد یک‌چشم آهسته صحبت میکرد. برای اینکه صدایش در اطراف شنیده نشود، دست خود را جلو دهانش گرفته بود و میگفت:

— بیش از هر چیز از اینکه در اعتماد نسبت به تو اشتباه نکرده‌ام، خوشحالم. حالا بگو ببینم، اسبها چه شدند، چرا در غار نبودند؟
— من نمیتوانم آنها را در غار نگهدارم: جاسوسان در اطراف پرسه می‌زدند و شروع به جستجو در معدن سنگ کرده بودند. قبل از طلوع آفتاب موفق شدم در پناه سه سحرگاهی اسبها را از معدن بیرون بیاورم و به جای دیگری، به یک خانه ستروک در بیرون شهر ببرم.

صحبت آنها خیلی دیر، دندمه‌های صبح تمام شد.
دزد یک چشم پس از شنیدن دستورات لازم برای کارهای بعدی غیثی زد. ملا نصرالدین از روی شکم به پشت غلتی زد و خمیازه‌ای طولانی کشید و بعد از یک دقیقه به خوابی شیرین فرو رفت.

صبح وقتی سر و کله ملا روی پل «سرهای بریده» پیدا شد همه از انتصاب او به مقام ریاست کل فالگیران اطلاع داشتند.

چقدر همه چیز تغییر کرده بود! ملا را، بجای تمسخر و نیشخندهای معمول، با نگاههای تملق‌آمیز و خوش آمدگویی‌های چاپلوسانه و خنده‌های چاپک‌شانه استقبال کردند.

فالگیر پیر صاحب جمعده، جل و پلاس خود را جمع کرده بود و به غرفه تنگ و تاریکی رفته بود و از آنجا مانند سگی فرتوت و بی‌دندان که در لانه خود زوزه بکشد، با صدائی خفه قرقز می‌کرد.

سه نفر از فالگیرها که بیش از همه مورد محبت و اعتماد پیرمرد و از همه به او نزدیکتر بودند و تا دیروز برده وار به او خدمت می‌کردند، از او گردان شده و به درگاه دیگری روی آورده بودند. چارو و پارچه خیس برداشته بودند و با جِد و جهد تمام غرفه مرکزی را برای کارپرداز جدید آماده می‌ساختند. آنها بیش از همه در برابر ملا نصرالدین سرتعظیم فرود آوردند: یکی قالیچه را از دست ملا گرفت و در غرفه پهن کرد، دومی با دستار خود گرد کفشی‌های ملا را گرفت و سومی روی کتاب چینی فوت کرد و با نوک ناخن آهسته به شیرازه آن زد، که گویا دارد خاشاک کوچکی را از روی کتاب سی‌اندازد.

بزودی جناب داروغه شخصاً به روی پل تشریف‌فرما شدند و با ملا نصرالدین به مذاکرات سری پرداختند. ایشان تشنه نویده‌های آراسش بخش بودند و از فیض استماع آن سیر آب شدند.

داروغه پرسید:

— فالگیر، درست افکار صراف را مورد بررسی قرار دادی؟ به کنه نیت

پلیب او پی بردی؟

— بله، حضرت اشرف، پی بردم. فعلاً هیچ خطری وجود ندارد.

— حتی یک تانیه از او چشم برندار!

داروغه جلو چشم همه دست خود را به طرف فالگیر دراز کرد تا بیوسد و این لطف و سرحتی بود که هرگز در روی آن پل دیده نشده بود. بعد گفت:

— دفعه پیش من فراموش کردم این مطلب را از تو پیروم، حالا بگو، بالاخره اسبها از غار کجا رفتند؟

— کجا رفتند؟.. خیلی ساده است، من آنها را انتقال دادم.

— یعنی چه «انتقال دادم»، چطور؟ تو اینجا روی پل بودی و اسبها در معدن سنگ بودند؟!

ملا نصرالدین با بی‌اعتنائی شاندهای خود را بالا انداخت و چنانکه گویی از مطلبی که بخودی خود روشن است، حرف می‌زند، گفت:

— خیلی ساده، از راه هوا.

— از راه هوا؟ پس تو از راه هوا هم میتوانی؟..

— این کار برای من مثل آب خوردن است. در آخرین لحظه‌ای که سواران داشتند بسرعت به سعدن سنگ میرفتند، من بوسیله کتاب خود اطلاع یافتم که دزدها میخای انسان‌شده را از نعلها بیرون کشیده‌اند و رشته‌های ابریشم را باز کرده‌اند. باین دلیل بود که تصمیم گرفتم موقتاً از برگرداندن اسبها خودداری کنم و قبلاً بعرض حضرت اشرف برسانم و دستورات ایشان را در مورد اقدامات بعدی بشنوم.

— فالگیر، کار بسیار پسندیده و عاقلانه‌ای کردی!

— مجبور شدم انتقال بدهم...

— خیلی تعجب آور است! پس، از راه هوا، ها؟.. فوراً، در یک آن؟.. بگو بینم، نمیشود صراف را از راه هوا به جای دوری انتقال داد؟ مثلاً به بغداد یا به تهران و بهتراست، به سرزمین کفار تا فرنگی‌ها او را بگیرند و ببرند؟

— این کار از عهده من بر نمی‌آید. فقط جانوران تحت اختیار من هستند.

شاید به سرور زمان وقتی عمیقتر...

— انوس، صد انوس!..

پس از رفتن داروغه مدت زیادی در روی پل سکوت حکمفرما بود. بعد فالگیران یکی پس از دیگری با پیشکش‌های خود نزد سلا نصرالدین آمدند و هر یک متناسب با درآمد خود مبلغی روی بساط جلو سلا میگذاشت: بعضی پنجاه تنگه، برخی هفتاد تنگه و عده‌ای حتی بیشتر. بدین ترتیب سلا نصرالدین در همان روز اول دو خصوصیت مقام ریاست متوسط را احساس کرد: دادن نویدهای آرایش بخش به زبردستان و گرفتن پیشکش از زبردستان.

بیرسرد صاحب جمجمه آخر از همه آمد و بدون اینکه حرفی بزند صد و پنجاه تنگه یعنی بیش از همه روی بساط سلا گذاشت. سقوط از مقام ریاست قلبش را جریحه‌دار ساخته و در این مدت کوتاه بقدری لاغر و نحیف شده بود که از دیدن او دل آدم میسوخت. با وجود این قیافه مغرور و بی‌اعتنائی به خود گرفته بود. اما هر کس نتوانست غم و اندوهی را که در اعماق چشمان پیرش آشفته کرده بود، ببیند و درک کند. گرانباترین گوهر گنجینه خود یعنی جمجمه اعجاز آمیز را از صبح با ماسه صیقل داده و روغن زده و در جایی گذاشته بود که کاسلاً و از هر سو نمایان باشد. حالا دیگر این جمجمه آخرین مایه امید و آخرین پناهگاه او بود.

دل سلا نصرالدین به حال بیرسرد سوخت، پول‌ها را پس زد و گفت:

— بردار... لازم نیست.

آتش سبزرنگ خشم و کینه در چشمان پیرمرد شعله ور شد و با صدائی شبیه به فش فش مار گفت:

— کمت است؟! همه چیز را از من ربوده‌ای، باز هم کمت است؟!
نیخواهی که جمجمه‌ام را هم به تو بدهم؟
ملا نصرالدین آرام و خونسرد گفت:

— نه، نمیخواهم. پولهایت را بردار، جمجمه هم مال خودت، خیالت راحت باشد، من از تو هیچ چیز نمیخواهم. حالا برایت فال میگیرم.
پیرمرد از خشم داشت خنده میشد:

— تو برای من فال میگیری؟! برای من که چهل سال است روی این پل میشینم؟! برای من که صاحب جمجمه هستم؟! تو دیروز با آن فالگیری کاذب فقط آبروی همه ما را بردی!

ملا نصرالدین کتاب خود را باز کرد و گفت:

— با وجود همه اینها گوش کن. خیالت راحت باشد، غم و اندوه تو سوتی و زودگذر است. قبل از آنکه این ماه به پایان برسد، احترام خویش و تمام مداخل وابسته به آن را باز خواهی یافت. رباینده سعادت و رفاه تو ناپدید میشود و مانند من صبحگاه بهاری از میان میرود. اما وقتی که نام او را بداند، خاطره‌اش روی این پل تا مدت‌های مدید باقی میماند... اما صحبت را به همین جا تمام میکنیم، زیرا چشم سیاهی سرود و حروف چینی به هم میچسبند و دیگر نمیتوان آنها را از هم تشخیص بدهم.

پیرمرد با ترس و احتیاط چپ چپ به ملا نصرالدین نگاه کرد و نمیدانست چه فکر کند. آیا این فالگیر جدید به ریش او میخندد، یا از سعادت او که ناگهان نصیبش شده عقل خود را از دست داده است؟ او به ته غرقه تاریک خود خزید و بالب ولوچه آویزان، غمگین و بیحرکت نشست.

ولی در آنجا بدبختی دیگری دانگیزش شد، مورد تمسخر و نیشخندهای زهرآگین چاکران و کاسه‌لیسان دیروزی خود قرار گرفت.
آنها با خنده‌های تمسخرآمیز داد میزدند:

— ای، یارو! پس چرا مهت راء، یک دهمت را جمع نمیکنی؟

— این کار را گذاشته است برای فردا!

— منتظر است تا حضرت اشرف حق تصاحب نصف درآمد ما را به او مرحمت فرمایند!

— نه، مقام ریاست کل فالگیران دلش را زده و خودش کلاً داوطلبانه از این مقام کناره‌گیری کرده است!

آنها که خودشان پست و ناکس بودند، همه را به کیش خود بینداشتند و هیچ شکی نداشتند که این بانگ و فریادها برای ملا نصرالدین خوش آیند

است. آنها به فالگیری ملا از روی کتاب چینی گوش میدادند و بر حسب طینت و روح بست و پلید خود آن را تمسخر و طعنه زهرآلود نسبت به پیر مرد سرنگون شده میشمردند و برای آنکه در خوش خدمتی به رئیس جدید از یکدیگر عقب نمانند، گلوی خود را پاره میکردند و نعره میکشیدند:

— این جمجمه را از جلو چشم ما بردار، مدتهاست از دیدنش بیزار شده ایم!
تو میخواهی آن را به جای جمجمه آدم جا بزنی، اما هر کسی از همان نظر اول میفهمد که جمجمه سیمون است!
— البته که جمجمه سیمون است!

— پوسیده هم هست!

پیر مرد میتواندست هر چیزی را تحلیل کند، ولی تمقیر جمجمه مافوق طاقت او بود و از غرقه خود با صدای خفه ای گفت:

— حکیم، ای مار پلیدی که من در آستین خود پروراندم! الهی موهای سرت از لای استخوانهای جمجمه ات توی مغزت بروید! بیاد بیاور که بچه گرسنه و برهنه و کثیفی بیش نبودی و من ترا از زیر همین پل برداشتم و مثل پسر خودم به تو خوراک و لباس دادم و فالگیری آموختم! امروز اینطور پاداش مرا میدهی؟.. و اما تو، عادل، الهی جگرگرت از سینه ات بیرون بیاید و عقرب آنرا بگززد! مگر من نبودم که پیرسال هفتصد و چهل و چهار تنگه قرض تو را از کیسه خودم برداختم و ترا از چوب و سیامچال نجات دادم! از این حرفها ملا نصرالدین با کمال تعجب فهمید که پیر مرد لاغر و نحیف با وجود ظاهر نفرت انگیز و شغل شرم آور فالگیری و با اینکه مسلماً در جاسوسی و خیرچینی نیز دست دارد، در گوشه های قلب سیه اش، در زیر رویات احساسات پلیدی، سرچشمه های پاک احساسات نیک را حفظ کرده است. ولی به طرفداری و دفاع از او برنخاست، زیرا فکر میکرد که پیر مرد بزودی مقام از دست رفته خود را باز بیاید و نمک ناشناسان به سزای اعمال خود سیرسته.

نزدیک ظهر بود. آفتاب سوزان، هوای پشت باسها را گداخته و مانند بلور لرزان، به حرکت درآورده بود. از سنگ فرش روی پل، مانند کوره کوزه گران هرم داغ و سوزان برمیخاست. باد نیوزید، برگهای درختان پژمرده و آویزان شده بودند، پرندگان به سایه سارها پناه برده و دم فرو بسته بودند.

از دور صدای طبل و شیور و ندای جارچیان به گوش رسید. بزودی سروکله آنها روی پل پیدا شد و فرمان تازه ای را درباره لطف و مرحمت فوق العاده خان بصدای رسا ابلاغ کردند. فالگیران با حیرت و ترس به یکدیگر نگاه میکردند. رئیس جدید آنها یکباره بیش از حد در اطراف خود سر و صدا راه انداخته بود! خود ملا نیز با آنها هم عقیده بود که واقعاً بیش از حد سر و صدا راه افتاده است، زیرا ملا با یک حس درونی در پس چهره نورانی سهر و شفقت سرنوشته، لزوم احتیاط هرچه بیشتر را در آینده نزدیک احساس میکرد.

فصل ۱۶

ملا انتظار داشت که در این آخرین روزهای پیش از اسب دوانی صراف مرتب روی پل بیاید و با اصرار خواهش کند تا فالگیر اسبهایش را به او برگرداند. ولی، برخلاف انتظار ملا، صراف حتی یک بار هم نیامد. رنجشی که در دل داشت برحس شهرت طلبیش پیروز شد، او حالا نه جایزه اول اسب دوانی را میخواست و نه تعریف و تمجید خان راه، او فقط تشنه انتقام بود. آرزو داشت داروغه حيله گر را رسوا کند، خرد و خمیر کند، له و لگدمال کند، نابود کند! و البته، این فالگیر نیرنگ باز را هم با خاک یکسان سازد!

احتیاجی نیست که بگوئیم در اسب دوانی پیروزی نصیب اسبهای تکنی داروغه شد. این اسبها وقتی مثل تیر شهاب در میدان میپریدند و دشان در برابر باد در اهتزاز بود و از سایر اسبها پانصد آرنج جلو افتاده بودند، با شکوه و جلال قابل ستایش خود، چشم را خیره میکردند.

اسبهای پیروزند را در میان نفیر شیپور و آوای گوشخراش نی انبان و صدای رعدآسای طبل و دهل، جلو تخت آراستهای که خان بر روی آن جلوس فرموده بود، آوردند. اسبهای تکنی گردن گرفته بودند، با حرارت دهنه را میجویدند و سم به زمین میکوبیدند و میخواستند باز هم به میدان بروند. دوازده بار دور تادور میدان به آن بزرگی را دویده بودند و فقط کمی نفس نفس میزدند، ولی پشت و پهلوهایشان خشک و بدون ذره ای عرق بود، در پاهای باریکشان اثری از لرزش دیده نمیشد و خون در رگهایشان به آرامی جریان داشت.

خان از تماشای آنها لبخندی رضایت آمیز بر لب آورد. توده انبوه درباریان که پشت سر خان به هم فشار می آوردند با وجد و شغف به همه افتادند.

داروغه از شادی پیروزی سر از با تمیشناخت، دست به کمر میزد، شانه بالا می انداخت، سیلهای خود را تاب میداد، به راست و به چپ خم میشد و روی پاشنه های باریکش میرقصید.

چارچی پاشی خان به کنار جایگاه آمد و دست خود را بلند کرد و همه را به سکوت و توجه خواند.

شیپورها و طبلها و دهلها خاموش و توده مردم که به طرف جایگاه هجوم آورده بودند، در جای خود میخکوب شدند.

چارچی با صدای نکره و رسای خود ندا داد:

— «خان شفق و مهربان، زمامدار خورشیدنشان خوقند و سایر بلاد سعادت مند، فرمانروای نامداری که پرتو شهرتش همه فرمانروایان عالم را در سایه فرو برده است، برگزیده خداوند و وارث حضرت محمد در روی زمین...»

خان به کارگذار دربار اشاره کرد، کارگذار پهلوی جارچی رفت، طومار را از دست او گرفت و با ناخن روی بیش از سه چهارم نوشته ها خط کشید تا بعداً برای دریافت حقوق اضافی تنها برای خود او این قسمت را بخواند. جارچی که ناگهان سمند تیز پای سخنوریش را از حرکت بازداشته بودند، زهانش بند آمد و به من و تنه پته افتاد، بعد بزحمت چشمش را به سطور پائین طومار انداخت و ادامه داد:

— بدینوسیله مقرر میفرمایند که جایزه اول به مبلغ چهل هزار تنگه علت یادپائی و زیبایی بیمانند امیها...

ناگهان از میان توده مردم فریادی شبیه به زوزه بگوش رسید:
— بدادم برسید! دست تمنا به آستان خان کبیر دراز میکنم تا داد مرا بستانند!

خان ابروان خود را بالا انداخت. درباریان با ترس و تشویش به همهمه افتادند. این عمل در چنین ساعت و چنین جشنی گستاخی بیسابقه‌ای بود! توده مردم راه باز کردند و صراف با سر و پای برهنه، ولی با قبای زربافت و نشان صنفی صیقل داده بر روی سینه به جایگاه نزدیک شد و در حالیکه صورت خود را با ناخن میخراشید و ریشش را دسته دسته میکند، به زانو در آمد و مثنی خاک به سر خود ریخت و فریاد زد:
— به دادم برسید!

رنگ از روی داروغه پرید و سبیل میاهش چنان آویخت، که گوئی از صورتش جدا شده است.
خان با خشم فراوان گفت:

— بلندش کنید! این بی‌سروپا را که گستاخی را به حدی رسانده است که شیرینی جشن امروز را زهرآگین سازد، بلند کنید! بلندش کنید و نزد منش بیاورید!

عسس‌ها زیر بازوان صراف را گرفتند و او را کشان‌کشان به جایگاه بردند. با چنان سرعتی از پله‌ها بالا رفتند که پاهای کوتاه صراف در هوا معلق ماند و حتی به یکی از پله‌ها هم تماس پیدا نکرد.

تشویش و هیجان درباریان شدت یافت، زیرا اینک صراف را بجا آورده بودند. وزیر بازرگانی سر خود را خم کرد و آهسته دم گوش خان چیزی گفت:
خان با تعجب پرسید:

— بازرگان ثروتمند! یکی از شایسته‌ترین! پس چرا با این سر و وضع؟! بگذار او را نزدیکتر بیاورند، بگذار حرفش را بزنند.

عسرها صراف را جلوتر بردند. صراف مثل جوانی در دست آنها آویزان بود. میخواست حرف بزند، ولی نمیتوانست. لبان کلفتش در میان ریشش تکان میخورد، اما صدائی از دهانش بیرون نمیآمد.

خان و دربارانش منتظر بودند. داروغه نفس خود را حبس کرده بود و با نگاهی وحشتناک خیره خیره به سوی او میگریست...

در این میان خبر پیروزی اسپه‌ای تکی در بازار و قهوه‌خانه‌ها و کاروانسراها بخش شده و به پل «سرای بریده» رسیده بود.

ملا نصرالدین فکر میکرد: «حالا دیگر صراف حتماً می‌آید. جایزه اول اسب‌دوانی را از چنگش ربودند، گمان نمی‌رود که او بخواهد با از دست دادن اسپه‌ای چندین هزار تنگه‌ای، خسارت خود را باز هم بیشتر کند.»

ولی باز هم ملا نصرالدین در اشتباه بود. صراف نیامد. بجای صراف، چند عس سوار با یک اسب بی راکب پناخت آمدند و ملا را گرفتند و بدون اینکه کلمه‌ای بر زبان آورند، سرعت بسوی جائی نامعلوم رهسپار شدند. تمام این جریان چنان سریع انجام گرفت که ملا بزحمت توانست بساط فالگیری خود یعنی کتاب و کدو و سایر خرت و پرت‌ها را جمع‌وجور کند و توی کیسه بچپاند...

عسرها ملا نصرالدین را با سرعتی بیش از صراف، به جایگاه رساندند. و جلو پای خان روی قالی افتادند.

از مردم کوچک و بازار در آن نزدیکی دیگر کسی باقی نمانده بود. عسرها آخرین کتجکوان را با چوب و تازیانه از گوشه و کنار میدان میراندند.

ملا نصرالدین از نخستین نگاه دریافت که میان داروغه و صراف نبرد سختی در گرفته و هم اکنون خانمه یافته است. هر دو سرخ و غرق عرق بودند، در چشمان هر دو آتش زبانه میکشید و دستانشان میلرزید.

خود خان هم از خشم و غضب سرخ شده بود. گلویش گرفته بود و با صدای خفه‌ای میگفت:

— تا کنون هرگز، هرگز چنین جسارتی دیده نشده است که در حضور فرمانروا، بدینگونه به یکدیگر پد و بیراه بگویند و با این عمل به مقام شامخ همایونی ما توهین روا دارند! آنهم در حضور همه عوام‌الناس، جلو چشم هزاران نفر بی‌سرو‌پا! مگر شما نمیتوانستید برای تسویه حسابهای پست خود وقت دیگر و جای دیگری پیدا کنید؟! — خان بزحمت و با هن‌هن نفس تازه کرد و ادامه داد: — مگر فرمانروا هیچوقت حق ندارد با قراع بال لذتی ببرد یا منظره زیبایی را تماشا کند و اقلاباً برای یک ساعت هم که شده از شکوه و شکایات و بهتان و سخن‌چینی پست و نفرت‌انگیز شما جان‌ش آسوده باشد؟! —

در این وقت چشم خان به ملا نصرالدین افتاد و پرسید:

— این دیگر کیست؟

وزیر بازرگانی عرض کرد:

— فالگیر، همان فالگیری که...

— از کجا اینجا سبز شده؟ اینجا چه کار دارد؟

رنگ از روی وزیر پرید.

— بنده دستور دادم او را به حضور والا بیاورند، به گمان اینکه خان

بزرگ سایلند شخصاً استفسار فرمایند... استماع فرمایند... اطلاع حاصل

کنند... مشاهده فرمایند... چاکر خان‌زاده، خاکسار فکر کرد که...

و زبانش بند آمد و با عجز و درماندگی به درباریان نگاه کرد.

هیچکس به کمک او نشافت، همه سکوت کرده بودند.

خان با خشم و غضبی فوق‌العاده فریاد زد:

— او تصور کرد! او فکر کرد! بزودی تو باز هم یک تصور و فکر

پوچ و بی‌معنای دیگری خواهی کرد و همه جاروکشان و سپوران و رفتگران را

برای مصاحبت دوستانه با ما از بازار به کاخ من خواهی کشید! حالا که تو

دستور داده‌ای این فالگیر حقه‌باز را اینجا بیاورند، خودت هم با او حرف بزن،

بگذار ما از این افتخار محروم بمانیم! بگذار یا همین حالا، در حضور شخص

ما، فوراً و بدون اتلاف وقت این اسبهای لعنتی را پیدا کند، یا به حیله و نیرنگ

خود اعتراف نماید و بلافاصله، همین‌جا، جلو همین جایگاه به سزای نیرنگ و

جادوگری خویش برسد!

خان سکوت کرد و با تیغ‌های که نارضائی فوق‌العاده او را سیرساند، به

متکاها تکیه داد.

در این میان ملا نصرالدین فرصت کرد نگاهی با صراف ردویدل کند و به

او دوستانه چشمک بزند. صراف دیوانه‌وار صدائی از خود درآورد و یک تیبضه

دیگر از سوهای ریشی را کند، ولی جسارت نکرد حرفی بزند.

وزیر بازرگانی گفت:

— فالگیر! تو اسر خردستانه جهان‌سطاق آسمان‌پناه را شنیدی! حالا به

تمام سئوالهای من صاف و پوست‌کنده، واضح و روشن جواب بده!

ملا نصرالدین همانطور که وزیر میخواست، صاف‌پوست‌کنده و واضح

و روشن جواب داد که بله، او متعهد میشود همین حالا، بلافاصله، در حضور

شخص خان اسبها را پیدا کند. و جسارتاً یادآور میشود که صراف پاداشی

به مبلغ ده هزار تنگه وعده داده است.

وزیر به صراف خطاب کرد و پرسید:

— چنین قراری بوده است؟

صراف بی آنکه حرفی بزند، از زیر قبای خود کیسه‌ای بیرون آورد و به وزیر داد.

وزیر کیسه را تکان داد و صدای دلنواز سکه‌های طلا طنین انداخت، بعد گفت:

— فالگیر، می‌بینی؟ و اما برای اینکه این پول از آن تو باشد، باید، اولاً اسبها را پیدا کنی، ثانیاً از اتهام تطمعی که بدان متهم هستی، مبرا شوی. حالا که متعهد میشوی اسبها را امروز پیدا کنی، پس توضیح بده چرا دیروز، دیروز و پس‌پس‌دیروز اقدام نکردی؟ چرا پیش از اسب‌دوانی اقدام نکردی، چرا بعد از اسب‌دوانی تعهد میکنی که اسبها را بیانی؟

ملا نصرالدین با صدای غزائی شروع کرد:

— وضع ناساعد ستاره‌های دب اصغر و دب اکبر...

وزیر حرف او را برید:

— آیا زیر نیم کله، کله‌ای نیست؟ آیا سوءقصدی علیه خان بزرگ - میان نبوده تا ذات مبارکشان را از تماشای اسبهای تازی محروم کنند؟ اسبهایی که بقول صاحب آنها، شایسته آن هستند که خان بزرگ از تماشای آنها لذت ببرند و شاد شوند. اگر واقعاً چنین قصد سوئی وجود داشته است، بگو، چه کسی آن را به تو تلقین کرده است؟

این حدس وزیر در مورد قصد سوء، مستقیماً متوجه رقیب قدیمیش یعنی داروغه، میشد. وزیر که شعله امید در دلش زبانه کشیده بود، فریاد زد:

— فالگیر، اعتراف کن! صمیمانه اعتراف کن و بگو: این جنایتکار حیل‌گر و هستی که نیش زهرآگین خود را در زیر پرده وفاداری پنهان میکند، کیست؟ بگو، اعتراف کن! مورد عفو قرار خواهی گرفت! پاداشت افزایش بیاید و من که کمر هست بستم تا از چهره دشمنان پنهانی فرمانروایمان تقاب بگیرم، شخصاً حاضرم دو هزار، بلکه سه هزار تنگه به این کیسه اضافه کنم، بشرط آنکه لب بگشائی!

وزیر که در آتش شوق و هوس سرنگون کردن داروغه میسوخت، حاضر بود پنج هزار و حتی ده هزار تنگه هم اضافه کند!

اما در برابر او، جوان خامی که هنوز سوهای پشت لبش میز نشده باشد قرار نداشت، بلکه حریفی پخته و سبیل‌کلفت و نیرومند قرار گرفته بود که در زد و خوردهای دیناری و اشرافی، چون پولاد یسانی آبداده شده بود.

داروغه یک قدم بسوی تخت برداشت. چشمانش برقی زد و سیلهایش مانند دندان قیل جنگی، سیخ شد، او گفت:

— خان بزرگ ملاحظه میفرمایند که از بعضی‌ها چه اعمالی سر میزنند! آیا با پول اعتراف کشیدن، بنویه خود بدترین نوع تطمیع نیست؟

وزیر بازرگانی جواب داد:

— من حسب الامر همایونی فالگیر را مورد بازخواست قرار میدهم. هیچکس نمیتواند مرا نه به تطیع متهم کند و نه به دزدی اُسب، آنطور که بعضی‌ها متهم هستند.

داروغه روی پاشنه‌های بلند خود به هوا پرید و دستها را به آسمان بلند کرد و فریاد زد:

— ای پروردگار مشفق و مهربان! ای نیروهای آسمانی! به چه جرمی، چرا من باید چنین توهین و تحقیرهایی را بشنوم! آنهم از چه کسانی؟! از کسانی که گرچه مورد اعتماد ذات ملوکانه هستند، ولی از این اعتماد بطرز ناشایسته و مغرضانه‌ای برای گرفتن باج و خراج‌های غیرقانونی بسود جیب خود سوء استفاده میکنند، همانطور که مثلاً پارسال در موقع ساختمان راسته بازارهای بزرگ چنین کردند...

وزیر آتشی شد و فریاد زد:

— چه باج و خراجی؟! — اما چشمانش دو دو سیزد و سیاهی سیرفت، زیرا او بهتر از هر کسی میدانست صحبت از کدام باج و خراج‌هاست. — شاید جناب داروغه پولهایی را در نظر دارند که مال گذشته برای تعمیر برجهای نگهبانی داده شده، ولی تا به امروز حتی یک سنگ برجها نیز عوض نشده گرچه این پولها تا آخرین دینار به مصرف رسیده است...

رئیس بلدیة یا صدای زوزه‌مانندی توی حرف وزیر دوید و گفت:

— برجهای نگهبانی! اگر بخواهیم برجهای نگهبانی را بیاد بیاوریم، باید اول لای‌رویی و تعمیر برکه بزرگ میدان «حضرت مقدس» را بیاد آورد. لای‌رویی چه شد، تعمیر کجا رفت؟ ضمناً چهار سال از آغاز این کار میگذرد و چهار بار هم برای انجاش از خزانه سلکت پول گرفته شده است!

سیراب‌باشی که مسئولیت اداره امور کلیه نهرها و برکه‌های سلکت محرومه را بر عهده داشت، به او جواب داد و مسئله میدانهای بازار را که هنوز هم سنگفرش نشده بود، گوشزد کرد. این حرفها فوراً به پر قیای ناظر کل بازارها برخورد. او که پیرمردی بود قدبلند و آبله‌رو، با رنگ و پی‌های برآمده و چشمان گرد جفسانند، فوراً داد و بیداد راه انداخت و در حالیکه آب دهانش به اطراف پخش میشد، از کاروانتهائی که در راه خوتند زده شده بودند و از سه جوال بر از طلائی که برای اسیر بخارا فرستاده شده بود، ولی به بخارا نرسیده بود، داد سخن داد. آنوقت رئیس کل محافظین راهها با صدای تکره و کلفتی توضیح داد که حرامیان گستاخ به کاروان حمله کرده و طلاها را ربوده‌اند. خنده رعدآسای داروغه به نطق غرا و پرآب و تاب او پایان داد، زیرا داروغه بوسیله جاسوسان خود بخوبی میدانست که از کدام حرامیان سخن می‌رود! باز هم وزیر بازرگانی

و سیراب باشی و بعد از آنها ناظر بازارها و خزانه دار و خلاصه، همه داخل صحبت شدند.

بعد از دقیقه‌ای روی جایگاه چنان آتشی از برده‌دری‌ها و گوشه و کنایه‌های متقابل شعله‌ور شد که آن سرش ناپیدا بود!

همه صراف و فالگیر و اسبهای گم شده را از یاد برده بودند. وزرا و رؤسای کل با صورتهائی سرخ مثل لبو، و چشمانی از حدت‌درآمده، که از آن آتش خشم و کینه بیارید و مشت‌هایی گره کرده و لرزان، در حالیکه با قیاهای سنگین و وزین خود خیس عرق شده بودند، دیوانه‌وار به یکدیگر حمله میکردند، داد میزدند، زوزه میکشیدند و چیزی نمانده بود که ریش یکدیگر را بگیرند و بکنند.

در این میان یکی مسأله ساختمان پل‌های روی رودخانه «سای» را بیان کشید و این مسئله، مربوط به سالهای پیش میشد و خان هم از آن اطلاع کامل داشت. خان، بی‌آنکه خودش متوجه شود به گرداب بحث و مجادله کشیده شد. روی تخت نیم‌خیز شد و فریاد بر آورد:

— پل‌ها! شما، دزدان و دغل‌کاران، از پل‌ها سخن می‌گوئید؟! و از مقاطعه تحویل سنگ تراشیده برای این پل‌ها؟ آها، قدیر، نفست در نمی‌آید! پس دوست و شصت تیر چوب نارون که وقتی رسیدگی کردند معلوم شد چوب سفیدار، آنهم پوسیده است، چی؟ چه کسی این دسته گل را به آب داده بود، ها، تو بگو، یونس!

سلا نصرالدین که دید آتش مناقشه بالا گرفته و جنگ بغلویه شده، برای فرو نشاندن آتش مناقشه کتاب فال خود را در هوا تکان داد و با صدای رسا گفت:

— در پاسخ به مسأله مربوط به اسبهای گم شده کتاب فال من میگوید که... سخنان سلا مانند رگیاری بود که از ابرهائی سیاه بر روی شعله‌های آتشی که دشت وسیعی را در بر گرفته است، فرو ریزد.

قبل از همه خان بخود آمد و نگاهی خشمناک به دیگران انداخت. وزیران و مشاوران و صاحبمنصبان آرام گرفتند و در حالیکه آتش خشم و کینه در دلشان زیانه میکشید، دندان روی جگر گذاشتند و به سر جای خود در پشت تخت خان برگشتند.

خان در حالیکه به سختی نفس میکشید، گفت:

— ای ناکسان، ای بی‌ادبان! تا کی من باید لجام گسیختگی شما را تحمل کنم؟ خیال نکند که ننگ و انتضاح امروز برای شما سفت تمام خواهد شد، بگذارید قدم من به کاخ برسد! خواهید دید!.. هرچه سعی و کوشش میکنم، هرچه غمخواری و دلسوزی میکنم، همه در نتیجه حماقت و خودنمائی و فتنه‌انگیزی

و لجام گسیختگی و دزدی شما برباد می‌رود! اگر روزی کسه صبرم لبریز شود و همه شما را از دم برانم و تمام آنچه را دزدیده‌اید، بفتح خزانه ضبط کنم، آنوقت دیگر شکوه و شکایت نکنید! — بعد خان روی خود را که در آتش خشم سیوخت به طرف وزیر بازرگانی برگرداند و گفت: — به فالگیر بگو ادامه بدهد! بگو زودتر برده از روی حقه‌بازی و نیرنگ خود بردارد تا به سزای اعمالش برسد! اسبها کجا هستند؟

وزیر مانند پژواک، حرف خان را تکرار کرد:

— فالگیر، اسبها کجا هستند؟

ملا نصرالدین جواب داد:

— اسبها در اسپطیل خانه‌ای در حومه شهر، در کنار جاده «نایمانچی» هستند. این خانه در محل تلاقی دو نهر بزرگ در وسط باغی واقع شده است، دری با نقش و نگارهای رنگارنگ دارد که از روی آن به آسانی میتوان از خانه‌های دیگر تمیزش داد.

صراف گفت:

— دری با نقش و نگارهای رنگارنگ؟ در محل تلاقی دو نهر؟ آخر، این

که خانه بیلاقی شخص من است! ولی حالا آنجا هیچکس نیست، دو و پنجه‌هایش سیخکوب شده است. چطور سخن است اسبها آنجا باشند؟

درباریان از حرف صراف دچار حیرت و تعجب شدند و به هممه افتادند. خان به شک و تردیدها خاتمه داد و گفت:

— البته آنجا هیچ آسی نیست و هرگز نبوده است. فالگیر به اسید خلاصی

از مجازات طفره می‌رود و می‌خواهد ما را گمراه کند. چند شلاق برای او حاضر کنید و چند نفر هم به جانب این خانه بفرستید تا بوسیله آنها اطمینان حاصل کنیم که فالگیر دروغ می‌گوید.

چند سوار بتاخت به طرف جاده «نایمانچی» حرکت کردند.

درباریان پشت سر خان به هممه برخاستند:

— البته که آنجا چیزی پیدا نخواهند کرد! البته هیچ چیز، هیچ آسی...

اما سه نفر از کسانی که آنجا حضور داشتند، طور دیگری فکر می‌کردند:

ملا نصرالدین که بدون ترس و بیم تماشای میکرد چطور دارند جلو جایگاه برای شلاقکاری آماده می‌شوند، و صراف و داروغه که از غیبگویی‌های حیرت‌انگیز

فالگیر اطلاع داشتند. صراف که در میان حدس و گمان و تصورات گوناگون

سر در گم شده بود، با خود میگفت: «در خانه خود من آنچه به سر این اسبها

می‌آید واقعاً معجزه است!» و اما داروغه که حتی سیرتמיד باور کنند چنین سعادت

نصیب شده است، بحرکت در جای خود خشکش زده بود و نفس نمیکشید

و فکر میکرد: خدا کند فالگیر اشتباه نکرده باشد، خدا کند اسبها واقعاً در

خانه صراف پیدا شوند! آنوقت... آنوقت او میدانند چه باید بکنند و چه باید بگویند!

جاده «نایمانچی» در همان نزدیکی‌ها بود. سواران پس از اندک زمانی برگشتند و سر و کله‌شان در انتهای میدان اسب‌دوانی پیدا شد. صراف فریاد برآورد:

— دارند می‌آورند! دارند می‌آورند! این اسبهای من است که می‌آورند! — و از خود بیخود به استقبال سواران شتافت.

اما عسرها، به اشاره داروغه، روی پلکان او را گرفتند و از نو به جایگاه آوردند. داروغه از خوشحالی کینه توزانه‌ای میلرزید و با خود میگفت: «رحیم‌های محترم، هنوز صحبت ما تمام نشده است!»

سواران نزدیک شدند. دو اسب بی زین و یراق را با خود می‌آوردند: یکی سفید مثل صدف و دیگری سیاه مانند پر پرستو.

تا آن روز هرگز در میدان اسب‌دوانی چنین اسبهای خوش اندام و خوش‌روش دیده نشده بود! بانگ تحسین و تعجب در میان درباریان طین انداخت.

صراف میلرزید و میکوشید به طرف پلکان برود، ولی عسرها او را محکم گرفته بودند.

خان گفت:

— بدون اغراق، این اسبها زینت واقعی زمین هستند!

درباریان با صداهای مختلف تکرار کردند:

— زینت واقعی! زینت واقعی!

اسبها را جلو جایگاه آوردند. سکوت مطلق برقرار شد. همه مناقشات و رنجشهای خود را از یاد برده، ساکت و خاموش غرق تماشای اسبهای زیبای تازی شدند.

و ناگهان از نو صدای زوزه نفرت‌انگیز صراف بلند شد:

— پادام برسید! پادام برسید!

همه به جنب و جوش افتادند. خان خم بر ایوان انداخت و گفت:

— این تاجر سمج دیگر چه میخواهد؟ اسبهایش را گرفته است، بگذار

بردارد و برود!

ملا نصرالدین فوراً متذکر شد:

— پس پاداش من؟

خان بی آنکه به ملا نگاه کند، علاوه کرد:

— و اما در مورد فالگیر، باید سبلی را که به او وعده داده‌اند، بگیرد.

وزیر بازرگانی کیسه پول صراف را که در آن ده هزار تنگه بود، بالای سر خود نگهداشت و مدتی تکان داد تا همه ببینند و بشنوند، بعد جلو پای ملا

نصرالدین انداخت و گفت:

— فالگیر، بردار، خان بزرگ عادل هستند!

ولی صراف مثل لاشخور به روی کیسه پول پرید و با هر دو دست به کیسه چسبید. در حالیکه میکوشید کیسه را از دست ملا نصرالدین بیرون بکشد، لب و لوجه خود را به طرز وحشتناکی کج و کوله کرد و فریاد زد: — فرمانروای بزرگ، پس تطمع! تطمع! تطمع! یشرفانه ای که در نتیجه آن، کسب‌های پیمانند من به سابقه نرسیدند؟! هر دو، هم تطمع‌شونده و هم تطمع‌کننده، اینجا هستند! — و همانطور که محکم به کیسه چسبیده بود، دو یار ریش خود را تکان داد و با آن به ملا نصرالدین و داروغه اشاره کرد. — بدادم برسید! امان! بگذار فالگیر بگوید او که امروز به این آسانی اسبها را پیدا کرد، چرا دیروز پیدا نکرد، برای این کار چقدر به او داده‌اند و کی داده است؟ پس بنده، متقلب، میشوی، پولهای مرا پس بنده!

و با چنان شدتی کیسه را به طرف خود کشید که روی پا بند نشد و به پشت افتاد. ملا نصرالدین هم برای آنکه کیسه را ول نکند، خواهی نخواهی روی صراف افتاد.

جایگاه به لرزه درآمد.

درباریان خان از ترس و تشویش به همه افتادند. در حضور خان عملی فوق‌العاده ناشایست یعنی زد و خورد صورت میگرفت! عسرها طرفین دعوا را کشیدند و از هم جدا کردند. کیسه دست ملا نصرالدین ماند.

صراف دست روی قلب خود گذاشته بود و خرناسه میکشید. حالا وقت آن رسیده بود که داروغه انتقام بگیرد، دشمن را از پای درآورد، پیروز شود و به آرزوی خود برسد! او با قاطعیت تمام یک قدم جلو گذاشت و با شهامت روبروی خان ایستاد و گفت:

— حالا به بنده هم اجازه بفرمائید تا چند کلمه‌ای به عرض مبارک برسانم! این صراف بنده را به تطمع متهم میکنند، ولی مقرر بفرمائید اول توضیح بدهد چطور اسبهای دزدیده شده از اسطبل‌خانه بیلاقی شخص او سردرآوردند؟ صراف که غافلگیر شده بود، چه میتوانست بگوید؟! .. هیچ.

داروغه با صدائی رعده‌آسا فریاد برآورد:

— جواهی نشدیدیم! اینست خدعه و نیرنگ واقعی و توطئه پشت‌پرده! اول به پیروزی اسبهای عربی خود که زیبایی ظاهریشان با تیزبائی آنها هیچ تطبیق نمیکند، بشکوک میشود، بعد برای فرار از تنگ و رسوائی، اسبها را در خانه بیلاقی خود پنهان میسازد و در تمام شهر جار میزند که اسبها را دزدیده‌اند. به این کار چه نامی میتوان داد! تمام عسرها شهر را به حرکت در می‌آورد، آرایش را برهم میزنند، با این وضع ناشایسته، سرو پا برهنه، به جشن باشکوه همایوفی می‌آید، با داد و قریادهای دروغین و نفرت‌انگیز خود شادی و خرسندی

قلب خان بزرگ را سیزداید و از تمام این کارها فقط یک منظور دارید، و آن اینکه میخواهد وقادارترین جاکر خانه‌زاد را در نظر فرمانروای ما، پدنام کند! صدای داروغه به لرزه افتاد، با آستین قبا چشمهای خود را پاک کرد، نگاهی به آسمان انداخت و با قیافه‌ای رنجیده و متأثر ادامه داد:

— آیا این اعمال جنایت نیست؟ اگر باید کسی دست دادخواهی به داسان خان بزرگ بزند، البته این حقیر است که بیگناه سورد اتهام و ناسزا قرار گرفته، نه این صراف که خدعه و مکرش حد و اندازه ندارد! چه کسی میتواند تضمین کند که او فردا به دربار خان نیاید و شکایت دیگری نکند و مرا، مثلاً، به غارت دکانش و یا پدر از آن، به زنا با همسرش متهم سازد؟!!

این سخنان مانند حرکت شطرنج‌باز ماهری بود که با دقت و دوراندیشی فوق‌العاده‌ای، حساب شده باشد! داروغه دقیقه‌ای سکوت کرد تا خان فرصت داشته باشد این سخنان را که برای او در آینده سبیل به سیر محافظی میشد، به خاطر بسپارد و بعد گفت:

— سپرند، دزد اسبها چه کسی بوده است؟ این دزد گستاخی که ما اینهمه دنبالش میگشیم و نمیتوانستیم پیدایش کنیم، چه کسی بوده است؟ حالا معلوم میشود چرا ما نمیتوانستیم دزد را پیدا کنیم! اکنون دیگر احتیاجی نیست که برای پیدا کردن دزد به جای دوری برویم، زیرا دزد همینجا، جلو ما ایستاده است! اینست!

داروغه نطق غرای خود را تمام کرد، با عظمت و شکوه، سر و تمام بدن خود را عقب کشید، دست راست را در جلو خود به حرکت درآورد و با انگشت به صراف که رنگ از رویش پریده و کز کرده بود، اشاره کرد. صراف به تهنئه افتاد و با جمله‌های بی‌سر و ته گفت:

— من سارقم؟.. من دزدم؟.. خردم اسبهای خودم را دزدیده‌ام؟.. همانطور که زرمه جویبار در نزدیکی غرش آبشار نیرومند به گوش نمیرسد، صدای رقت‌انگیز و ضعیف صراف هم در برابر صدای رعد آسای داروغه خفه و خاموش شد. داروغه تکرار کرد:

— اینست! بگذار حالا حرفهای مرا رد کند! در این مورد نیز مانند همه موارد نظیر آن، عده زیادی آشتنگی صراف را بعنوان برگه‌ای انکارناپذیر و نعره رعد آسای داروغه را بشابه دلیل مسلم حقانیت وی بشمار آوردند.

ولی چند نفری هم، از دشمنان داروغه که در رأس آنها وزیر بازرگانی قرار داشت، پیدا شدند که در این مناقشه طرف صراف را گرفتند و داد و بیداد راه انداختند:

— چه کسی مال خودش را سیدزدد؟

— باور کردنی نیست!

— ممکن نیست!

— آنهم چنین آدم محترمی که همه خوفند او را میشناسند...

و باز هم چنان هنگامه‌ای برپا شد، که مثل بار نخست همه، اسبها و صراف و فالگیر را از یاد بردند.

عسس پیری که مقام نسبتاً برجسته ای داشت، آهسته به بالای جایگاه رفت. او از عسس‌های قدیمی بود و در خدمت خان سوی خود را سفید کرده بود، همه چیز را دیده بود و به همه چیز عادت داشت. او که اصولاً آدم بدبختی نبود و بعلاوه بار سنگین سرپرستی خانواده کثیرالعهده سخت زیر فشارش گذاشته بود، هرگز برای لت و پار کردن مردم تلاش چندانی از خود بروز نیداد، مگر فقط وقتی که یکی از رؤسا در آن نزدیکی‌ها بود. عسس پیر به آرامی از روی قالی‌های گرانبها به صراف نزدیک شد و گفت:

— بازرگان، زودتر اسبهایت را بردار و راحت را بکش و به خیر و سلامت به خانه‌ات برو. تو دیگر اینجا کاری نداری. مناقشه آنها به این زودی‌ها تمام شدنی نیست.

عسس پیر، برای خالی نبودن عریضه، یک پس‌گردنی نیز به صراف زد (البته خیلی آهسته چون رؤسا متوجه نبودند) و او را از پلکان پائین آورد، اسبها را به او داد و بهمراهی دو عسس روانه خانه کرد. بعد به بالای جایگاه برگشت تا به همین طریق فالگیر را هم راهی کند.

ولی از سلا نصرالدین اثری نبود. سلا همیشه سیتوانست طوری جیم بشود که کسی نبیند. در این وقت او در انتهای دیگر میدان اسب دوانی، در کنار جویباری که با نشاط تمام زمزمه کنان از میان سنگریزه‌های سفید و شنهای زین می‌گنشت، در سایه خنک نهال‌های توت نشسته بود. برگها به آرامی زمزمه میکردند، پرندگان آواز میخواندند، موشی بسرعت از کنار سلا گنشت، ماهی‌ای در آب شناور بود و ابرهای سفید در آسمان قیروزه‌فام عصر، آرام و خرامان حرکت میکردند. سلا نصرالدین با حرص و ولع لبان خشکیده خود را به آب فرو برد، کسی آب خورد، دست و رویش را شست، دامن پیراهنش را بالا زد و صورتش را خشک کرد و از برخورد نسیم خنک به شکم لغزش، احساس لذت کرد و در کنار جوی براه افتاد.

کیسه‌ای که در آن ابزار و وسائل فالگیری بود، بر دوش سلا سنگینی میکرد. در سر راه خود به برکه کوچکی برخورد که درختان کهنسال آن را احاطه کرده بودند و از گل و لای کف آن بوی گند برمیخاست. سلا نصرالدین درخت توت کهنسال کج و کوله و پرگرهی را انتخاب کرد و کیسه را توی سوراخ بزرگی که بالای تنه درخت سیاهی میزد، گذاشت و برای محکم کاری با

سخت کیسه را به ته سوراخ چپاند. بعد با دست و دلی آزاد و راحت روی ریشه خزه‌بسته بزرگی که مانند کوهان شتر از زمین بیرون آمده بود، نشست. در حالیکه پشه‌های سیج را از خود می‌رانند، خطاب به درخت توت که‌نسال، گفت: «بین، رفیق شفیق، مواظب باش که پرچانگی نکنی! چون در تمام شهر تنها تو هستی که سیدانی رئیس کل فالگیران پل «سرای بریده» ناگهان کجا غیبش زده!

فصل ۱۷

این گفت‌وگو با درخت توت که‌نسال آخرین سطر یکی از صفحات شاپان توجه کتاب زندگی سلا نصرالدین بود. تمام نقشه‌هایی که سلا کشیده بود، جامه عمل پوشیده بودند: سر کیسه چرمی صراف برای سلا باز شده بود و کیسه سنگین ده هزار تنگه‌ای او با کیسه کمی سبکتری که داروغه داده بود، لای شال کمر سلا در کنار هم قرار داشتند. حالا چنین بنظر می‌آید که سلا کمال حق دارد به فکر استراحت باشد، ولی افکار و نقشه‌های کارها و دوندگی‌های تازه به سوی او هجوم آوردند.

کارهای روز بعد سلا نصرالدین را به تفصیل شرح نمیدهم، فقط می‌گوئیم که سلا در آن روز به خرید مشغول بود. از چیزهایی که می‌دانست برای کودکان عزیز است، هرچه به چشمش می‌خورد می‌خرید: قبا‌های ابریشمی، چکمه‌های سنگوله‌دار رنگارنگ، کفش، پیراهن، اسباب بازی، شیرینی، رشته‌های گردنبند و انگشترهای نقره. دزد یک چشم هم در بازار با سلا میرفت و پشتش زیر بار جوال بزرگ و سنگین خم شده بود. وقتی جوال کمال پر میشد، دزد آن را به خانه متروکی در یک کوچه چسبیده به بازار میبرد و وقتی برمیگشت جوال دیگری که تا نیمه پر شده بود، انتظارش را میکشید.

سلا نصرالدین و دزد یک‌چشم دو جوال آخری را به کول گرفتند و به طرف خانه راه افتادند. سلا نصرالدین یک رشته انگشتری کوچک را که در آخرین دقیقه، وقتی طبل‌ها به صدا در آمد، خریده بود، در دست داشت، گه‌گاهی آن را تکان میداد و با صدای دلنواز انگشترهای نقره که جای همهمه بازار را گرفته بود، گوش خود را نوازش میداد.

یادآور می‌شویم که تمام این جریانات در آستانه عید بابا توره‌خان روی میداد. در کوچه و بازار از دوندگی‌ها و جنب و جوش‌های قبل از عید، هنگامی بر پا شده بود. هر دقیقه کودکان هشت، نه، ده ساله — این ساکنان کوچولوی زمین، از در خانه‌ها بیرون میدویدند و با قیافه‌های نگران و اسرارآمیز، با شراره‌های نگرانی آبیخته با شادی که در چشمانشان میدرخشید، به دنبال

کارهای فوری و سهم خود سیرفتند: بعضی برای تهیه قبطان‌های رنگارنگ که عرقچین خود را به آن بیاویزند و برخی برای انجام کار نیکی که در آن روز هنوز فرصت پیدا نکرده بودند انجام دهند. گرچه نگرانی و تشویش آنها فوق‌العاده زیاد بود، ولی هیچک از آنها فراموش نمیکرد به رهگذران ما سلام کند و با صدائی چون آوای جرس بگوید:

— سلام علیکم، شب شما خوش، امیدوارم فردا در همه کارهایتان موفق و کامیاب باشید! میخواهید کمک بکنیم و کیسه‌ها را به خانه برسانیم؟
ملا نصرالدین جواب میداد:

— متشکریم! امیدواریم شما هم امشب در کارهای خود موفق و کامیاب باشید، امیدواریم همه انتظارات و آرزوهایتان برآورده شود! و اما راجع به جوال‌ها، آخر وقتی توی هر یک از این جوال‌ها سه نفر از شما جا میگیرند، چطور میتوانید آنها را ببرید؟! اما اگر بخواهید میتوانید ما را شایمت کنید و باور کنید که این کار در نظر بابا تورمخان درست مثل آن خواهد بود که در بردن جوال‌ها به ما کمک کرده باشید.

بچه‌ها از حرفهای ملا شاد و خرم میشدند و میرفتند تا آنها را شایمت کنند. ملا نصرالدین و دزد یک‌چشم در میان توده انبوه پرسوسدا و برهیهایی بچه‌ها به خانه رسیدند. این توده انبوه از کودکان پاره‌تنه یا کفش پوشیده، سر تراشیده یا گیسودراز، بینی کشیده یا نوک بینی برگشته، صورت پرکک مک یا بی‌کک‌مک، سوسپاه یا زین سو و سرخ‌سو تشکیل یافته بود. و در اینجا بود که رشته انگشتری بدرد خورد و همه را کفایت کرد و حتی دو تا هم زهاد آمد.

ملا نصرالدین پس از آنکه انگشتری‌ها را میان کودکان تقسیم کرد، یادآور شد:

— حتماً انگشترها را توی عرقچین‌هایی که شب آویزان میکنید، بگذارید، تا برای بابا تورمخان علامت آن باشد که در آوردن جوال‌ها به ما کمک کرده‌اید.
ملا نصرالدین و دزد یک‌چشم بقیه روز را در آن خانه متروک، در میان چکمه‌ها و قباها و اسباب بازی‌ها و شیرینی‌هایی که کف اطاق کود کرده بودند، گذراندند. در همانجا در روشنائی ضعیف کهربائی و صورتی رنگ غروب شام خوردند.

شب فرا رسید.

فقط ماه از آسمان، از میان هاله مه‌آلود بزرگی شاهد اعمال بعدی ملا و دزد یک چشم بود. جوال‌ها را روی دوش انداختند و بی سر و صدا به کوچه رفتند. حالا دیگر کوچه خلوت و خاموش بود و در مهتاب به نحو اعجاز‌آمیزی نمای دیگری داشت. غباری آسمانی رنگ همه‌جا را فرا گرفته بود و زمزمه جویبار بگوش میرسید، سایه‌های تیره و تار در دیوارها فرورفتگی‌های اسرارآمیزی بوجود

آورده بود که تصور میرفت الان است که خود بابا تورمخاں یا شادروان خلیفه هارون الرشید با ردای دورویه خود که رویه‌اش پاره‌پاره و فقیرانه، اما آسترش شاهانه و الماس‌نشان بود، از آن بیرون خواهند آمد!

سلا و دزد یک‌چشم چندین بار با جوال‌های خالی و بدون بار به خانه برگشتند و از نو جوال‌های پر و سنگین را روی دوش انداختند و باز بیرون رفتند.

درهای خانه‌ها که رسم بود در آن شب باز بگذارند، آهسته به صدا درمی‌آمد. گاهی صدای آهسته و شکوه‌آمیز دزد یک‌چشم بگوش میرسید که میگفت: — این شیطان‌های یک و جیبی ساکن این خانه عرقچین‌های خود را کجا پنهان کرده‌اند؟! صبر کن تا به آن گوشه تاختان هم یک نگاهی بکنم. عرقچین‌ها را در گوشه‌های تاریک پیدا میکردند. گاهی انگشتری آشنا در ته عرقچین میدرخشید، آنوقت سلا نصرالدین به پاداش شرکت در حمل جوال‌ها یک تکه حلوی اضافی هم به هدایا می‌افزود.

شبهای اردیبهشت ماه کوتاه است و هدایائی که سلا و دزد یک‌چشم تهیه کرده بودند، بسیار زیاد بود. آنها مجبور شدند بدون استراحت و بسرعت هدایا را ببرند و بخش کنند.

فقط دسده‌های صبح که مه بریخاست، به حیاط کوچک بیوه‌زن رسیدند. آخرین جوال‌ها را بدو میبردند و هر دم و ساعت به خاور شعله‌ور میگریستند که از آنجا روزی نو با تاحی از لعل و قبائی از آفتاب درخشان فرا میرسید. درست بموقع کار خود را تمام کردند. آخرین نقطه گشت شبانه آنها باغچه‌ای روفته و آبپاشی شده در یک پس‌کوچه دور افتاده بود. مجبور شدند از روی دیوار به کوچه ببرند و از این باغچه فرار کنند، زیرا پسر کم‌حوصله‌ای قبل از موعد مقرر از رختخواب بیرون بسته بود و چیزی نمانده بود که آنها را جلو عرقچین خود غافلگیر کند. وقتی آن سوی دیوار، در میان علفهای خیس از شبم، نشسته بودند و قلبشان بشدت می‌تپید، فریادهای مسرت‌آمیز و سرشار از وجد و شغف پسرپچه کم‌حوصله بلند شد و در یک دقیقه پس‌کوچه را که تا آن وقت خواب‌آلود و خاموش بود، به ولوله انداخت. نسیم خنک سحرگاهی مه‌سیمابگون را میبیرا کند و گنبد فیروزه‌فام آسمان برفراز سر آنها پیوسته نمایان‌تر میگردد. سبزه‌ها از هر سو برنگهای پنجه‌آسای خویش را به سوی آسمان دراز می‌کردند و قطرات لرزان شبم روی آنها بسان سرواریده‌های غلانی بود که غواصان از اعماق دریا صید کرده و کف دستهای زمخت خود گرفته باشند.

سلا و دزد یک‌چشم از همان کوچه‌هائی که رفته بودند، برمیگشتند، اما حالا دیگر پرتو سلایم و خنک خورشید به پیشواز آنها می‌شتافت و از همه خانه‌های سر راه فریادهای شادی و شغف به گوششان میرسید. دزد یک چشم

میگفت: «ای شب خجسته! ای شب بیمانند زندگی من!..» و اما ملا نصرالدین از خستگی تلوتلو میخورد.

خانه‌ای را که اجاره کرده بودند، دور بود. در ضمن بعضی از قهوه‌خانه‌ها نیز باز شده بود، قهوه‌چی‌های خواب‌آلود خمیازه میکشیدند و زیر اجاقها آتش روشن میکردند و قالی‌ها و پلاسها را میتکاندند.

ملا نصرالدین به طرف یکی از قهوه‌خانه‌ها رفت و گفت:

— وقتی آن خانه دیگر خالی است، چه لزومی دارد که ما حتماً به آنجا

برگردیم؟

قهوه‌چی با احترامات خاصی از ملا و دزد یک‌چشم استقبال کرد، زیرا آنها نخستین مشتریان او بودند که از دست آنها دشت میکرد. برایشان چای تازه‌دم معطر آورد و در گوشه تاریکی بستر گرم و نرمی گسترده.

ملا نصرالدین ضمن اینکه در رختخواب دراز میکشید، گفت:

— اگر بابا تورخان هر بار اینهمه خسته بشود، هیچ تعجبی ندارد که

بعد از آن یک سال تمام بخوابد!

دزد یک چشم گفت:

— اما من به قلمه‌ای که جلو آراگاه بابا تورخان نشانده‌ام، فکر میکنم.

تو چه عقیده داری، قلمه گرفته است یا نه؟

ملا جوابی نداد، زیرا خوابیده بود. این راه‌نورد همیشه شاد و خرم که در هر جا امکان مییافت سرش را روی بالش بگذارد، آنجا را خانه خود میدانست، به خواب شیرینی فرو رفته بود. بعد از یک دقیقه دزد یک‌چشم هم به خواب رفت. نه ترق و تروق دنباله‌دار ارابه‌ها که مثل حلقه‌های زنجیر پشت سر هم به طرف بازار روان بودند، میتوانست آنها را از این خواب سنگین بیدار کند، نه جرنج جرنج جرس کاروانهایی که از جلو قهوه‌خانه میگذاشتند، نه نعره‌های گوشخراش چارواداران و شبانانی که گله‌های گوسفند را میراندند، نه داد و فریاد سقاها و نان‌فروشان دوره‌گردی که ناگهان مثل سور و سلخ از تمام گوشه و کنارها و درها و کوچه‌ها بیرون میریختند، و نه هیچ چیز دیگر قادر بود خواب سنگین و آراشان را برهم زند. و اما در اطراف قهوه‌خانه و بر فراز آن همه چیز شعله‌ور شده و به درخشش درآمده بود و چون آهن گداخته از چشمه سارهای صبح زمین به سوی اقیانوس سوزان خورشید شناور بود.

ملا و دزد یک‌چشم مدت زیادی خوابیده بودند و از شور و هیجان و ولوله‌ای که در خانه‌های اطراف نه فقط در میان کودکان بلکه در میان بزرگان نیز برپا شده بود، هیچ اطلاعی نداشتند. مردم هدیه‌های بابا تورخان را به یکدیگر نشان میدادند و زیر گوشی پچ پچ میکردند و حیرت و تعجب خود را ابراز میداشتند. برای چنین معجزه بیسابقه‌ای که نه فقط در یکی دو خانه، بلکه

در صدها خانه روی داده بود چه توضیح و تفسیری میتوانستند پیدا کنند؟ فقط یک توضیح ساده دلپذیر که از ایمان پدران آنها سرچشمه میگرفت: پس هر چه میگویند درست است! بسم الله الرحمن الرحيم.. حقیقتاً بابا توریمان مهربان پارسا و زنده جاوید است!

آثار و نتایجی که آن شب در جهان از خود باقی گذاشت، عظیم و بیشمار بودند! شاید هنوز هم بسیاری از مردم، بی آنکه خود بدانند، از آثار و نتایج آن شب برخوردارند. آن شب ایمان به واقعیت و تردیدناپذیری نیکی در روی زمین، از نو در دل بسیاری از اهالی خوقند زنده شد. چه کاری توانائی آن را دارد که با زنده کردن ایمان در دلهای مردم لاف برابری بزند؟!

شهر در هیجان بود، همه با هم نجوا میکردند... در خانه محقر بیوه زن همه چیز غرق در شادی و خرسندی توأم با سکوت و ترس بود. سه پسر او، علاوه بر هدیه های گرانبهائی که در سه جا کود شده و روی آن را با پارچه ای بدقت پوشانده بودند تا از شبنم خیس نشود (دزد یکمچشم در نتیجه دلسوزی به این اسر توجه کرده بود)، سه هزار تنگه طلا هم در سه عرقچین خود یافتند. این زن بیچاره در این باره چه میتوانست فکر کند، چه میتوانست بگوید؟ او نه چیزی میگفت و نه فکری میکرد. فقط میگریست و قلبش سرشار از ایمان بود. گوئی بن بست تیره و تاری که از هر سو او را تحت فشار قرار داده بود با پرتو فروزان و بی پایان امید و یاری و همدردی خیرخواهانه نسبت به او و سرنوشتش، گشوده شده و در برابر وی سر تسلیم فرود آورده بود.

بزرگها از وقایع آن شب شگجب بودند، اما برای بچه ها هیچ تعجبی نداشت، زیرا آنها از دوست و پشتیبان قدیمی خود جز این انتظار دیگری نداشتند. برای آنها لازم نبود که ایمان به نیکی را در خود تقویت کنند، زیرا این ایمان که همراه زندگی به آنها ارزانی شده بود، هنوز با زرنگی ها و علامت های کاذب ستزلزل نگردیده بود و با همان پاکی و بی آلاچی ازلی در دل های آنها سیدرخشید. آنها دست به دست هم داده در روی علفهای ایریشمانند باغها دایره وار به دور خود بیچرخیدند و با صدائی جرس مانند ترانه سپاگزارای خویش را میخواندند:

کند باد فرحبخش بهاری

شکوفان غنچه گیلان و بادام.

ز بالا پرتو خورشید تابد

به روی دشت و صحرا گرم و آرام.

ز آواز خوش تیهو و دراج
 ز رعد و نغضه باد بهاران،
 شود بیدار در آرامگاهی
 عزیز کودکان بابا توره‌خان.

ملا نصرالدین و دزد یک چشم عصر آرام همان روز خوقند را ترک گفتند، در حالیکه این ترانه از هر سو آنها را بدرقه میکرد. آنها به جست‌وجوی دریاچه کوهستانی میرفتند که بالاخره هم ملا نتوانسته بود در خوقند از آن اطلاعی به دست آورد. آخر ملا نصرالدین که در هیچیک از دوندگی‌ها و نگرانی‌های صاحب خود در این مدت شرکت نورزیده بود، با قدسهای کوتاه و چاپک به پیش میرفت. ملا روی پالان نشسته بود و برای دزد یک چشم درد دل میکرد و میگفت:

— باز مثل خمره‌چاق شده است! بزودی دیگر نمیتوانم سوارش بشوم. باید به یک قرقیز باچنبری بفروشمش. در این میان ترانه همچنان آنها را بدرقه میکرد، هنوز صدای یک دسته خاموش نشده بود که آوای دسته‌ای دیگر و پس از آن بانگ گروه دیگری بلند میشد و از باغی به باغی میرفت و تماسی نداشت:

ز فرط کار خواب و خور ندارد
 نه روز آرام گیرد، نی شب تار.
 قبا دوزد پسرها را براندام،
 برای دختران یل‌های گلنار...

از میدان جلو کاخ خان و سیامچال که از سه دودکش آن هوای متعفن و تیره و تاری بیرون می‌آمد و برفراز برجها سعلق میماند و از پل «سرهای بریده» گذشتند. ملا نصرالدین هر دو دست خود را به پالان تکیه داد و نیم‌خیز شد تا برای آخرین بار به فالگیران نگاه کند. غرفه رئیس کل هنوز خالی بود، ولی در اطراف غرفه پیرسرد جنب و جوش و رفت و آمد و دوندگی مشاهده میشد. معلوم بود که بادنجان دوقاب‌چین‌ها داشتند زمین‌ها را حاضر میکردند. جمجمه کذائی که کلمه روغن مالی شده بود، از دور برق میزد.

آفتاب رودخانه خروشان «سای» و قلو سنگها و سنگ ریزه‌های رنگارنگ کف آن را روشن کرده بود. ملا نصرالدین همانطور که سوار بر خر بود پاهای خود را جمع کرد و دزد یکچشم کفشهایش را کند و پاچه‌هایش را ورسالید و هر دو به آب زدند و از رودخانه گنشتند. ساحل مقابل با همان ترانه آشنا از آنها پیشواز کرد:

به هنگامی که در شبهای مهتاب
به خواب خوش فرو رفتند طفلان،
برون آید شب از آراگاهش
عزیز و مهربان بابا تورمخان.

آن سوی باروی شهر، پس از هوای گرم و خفته کوبه‌های باریک و پس کوبه‌های تنگ، یلافاصله نسیم خنک فضای پهناور به سر و روی آنها وزیدن گرفت. در برابر آنها باغها و دشت‌ها و راههای فراوانی نمایان شد. برخی از راهها مستقیم بودند و بعضی به راست یا به چپ می‌پیچیدند... دزد یکچشم نگاهی التماس‌آمیز به ملا نصرالدین انداخت و گفت:

— واقعاً ما بی آنکه به آراگاه برویم و به قلمه نگاهی بکنیم، از آنجا رد می‌شویم؟

راستش را بخواهید، ملا نصرالدین چندان علاقه‌ای نداشت به آراگاه برود، زیرا سترسید که دزد یکچشم از دیدن قلمه خشکیده‌اش افسرده خاطر شود و به ایمانی که در قلبش ریشه دوانیده است، خللی وارد آید. ولی در آن لحظه نتوانست بهانه مناسبی برای شانه خالی کردن پیدا کند و مجبور شد برود.

به طرف نارون‌های سبز و پرشاخ و برگی که در سمت راست دینه میشد، پیچیدند و بزودی به زیر سایه خنک و بی‌روغن آنها رسیدند. دزد یکچشم ساکت و خاموش سیرت و فقط آه میکشید. هیجان درونی او به ملا نصرالدین هم سرایت کرد. گرچه ملا میدانست که هیچ معجزه‌ای رخ نخواهد داد، ولی او هم در دل خود حرارت عجیبی حس میکرد که قلبش را به تپش در می‌آورد.

این احساس حرارت بیجهت نبود! ملا در جلو آراگاه بوته‌ای سبز و خرم پر از گل‌های پربرگ آتشین دید و بکه خورد. دزد یکچشم فریادی کشید و در حال نیم‌بیهوشی، اشک‌ریزان، خود را به روی پله‌های سنگی آراگاه انداخت.

فصل ۱۸

نگهبان آراسگاه همان پیرمرد بود و همان خرقه عجیب و غریب را که گوئی از همان تریشه‌هایی که مردان پیر پارسا به آنجا آورده بودند، دوخته شده بود، به تن داشت.

او با اولین نظر تازه‌واردین را شناخت و پرسید:

— شما چطور توانستید اینجا بیایید، مگر در راهها قراول و یساولی نیست؟ میگویند در شهر شورش بر پا شده که با نام تورمه‌خان ارتباط دارد. ملا نصرالدین به همسفر خود که جلو در آراسگاه نقش زمین شده بود، اشاره کرد و گفت:

— کسی که نیازمند باشد، سی‌آید. کدام قراول و یساولی قادر است جلو او را بگیرد؟

پیرمرد به ملا نزدیک شد و در حالیکه بزحمت میکوشید جلو خنده خود را بگیرد، آهسته گفت:

— یادت هست که گفتم این بار قلمه حتماً خواهد گرفت؟ دیدی حق با من بود!

گوئی پیرمرد جوان شده بود. قیافه پیر و سیه‌چرده و هیکل گوزپشتش با نوری باطنی که از چشمانش میتراوید، منور شده بود و چشمانش بقدری شفاف و روشن بود که تصور سیرت پیرمرد هرگز قادر نیست هیچ فکر شومی را پشت آنها پنهان سازد. ملا نصرالدین گفت:

— ای روباه پیر! من تمام مکر و حیل‌های ترا سیفهم. بوته به این خوبی را از کجا گیر آوردی و چطور توانستی آنرا طوری یا نیرنگ به اینجا بیاوری که به ریشه‌هایش صدمه نخورد؟

— این کار برایم خیلی گران تمام شد، زحمت زیادی متحمل شدم. ولی با قلب پرم چکار میتوانم بکنم؟ اگر این آدم باز هم میدید که قلمه‌اش خشک شده، قلب پیر من خون میشد. اینستکه تصمیم گرفتم خودم معجزه کوچکی بکنم.

ملا نصرالدین جواب داد:

— تو معجزه کوچکی نکردی، معجزه بسیار بزرگی انجام دادی، زیرا جهان را فقط همین معجزات باهرجا نگاه میدارد. یک چشم برخاست و وارد آراسگاه شد. پیرمرد گفت:

— بگذار دونفری زیارت کنند و دعا بخوانند.

— دونفری؟ مگر آنجا بازم کسی هست؟

— یک بیوه زن هم هست، گمان میکنم دیوانه باشد. میگوید بابا تورمخان علاوه بر خرد و ریزهای دیگر، سه هزار تنگه هم به بچه‌هایش عیدی داده است. به این دلیل آمده است تا در پیشگاه او شکرانه این نعمت را بجا آورد. لابد زن بیچاره خواب دیده است...

— پیرسد، کفر مگو! من همین حالا از شهر سیام و میتوانم سوگند یاد کنم که در گفته این زن، کلمه‌ای دروغ وجود ندارد. آخر تو که هر روز شاهد معجزات هستی و حتی خودت نیز معجزه میکنی، بالاخره یاد بگیر که به معجزه اعتقاد داشته باشی!

پیرسد که زیر نگاههای ملا نصرالدین کمی شرمند شده بود، زیر لب زمزمه کرد:

— حالا که اینطور است، باور دارم. شاید حقیقتاً هم شیها وقتی من سیخوابم تورمخان به گشت میروم؟ شاید حتی به آشیانه من هم نظری کرده باشد؟

— او عمیقتر، به قلب تو نظر کرده و برای همیشه اثر نیکخواهی خویش را در دل تو باقی گذاشته است.

پیرسد بفکر فرو رفت، مدت زیادی سکوت کرده بود، با نگاهی مدآلود آسمان فیروزمقام بالای گنبد آرامگاه را مینگریست، هوا داشت خنک میشد و قمری‌های زحمتکش با قلبی سرشار از توجه و دلسوزی نسبت به جوجه‌های خود از هر سو برفراز گنبد در پرواز بودند و صدای دلنواز بال و پر زدنشان در هوا طنین انداخته بود.

بالاخره پیرسد سکوت را شکست و گفت:

— بیوه‌زن به شکرانه لطف تورمخان نذر کرده و سوگند خورده است که کودک یتیمی را به فرزندی بگیرد و مانند چهارمین پسر خود بزرگ کند. ملا نصرالدین گفت:

— باز هم یک معجزه دیگر! حالا به چشم خودت می‌بینی که چطور کار نیک یک نفر موجب پیدایش کار نیک دیگری میشود و از کار نیک دومی کار نیک سوم و هیتطور الی غیر النهایه در جهان کار نیک پدید می‌آید. نیرو و توانائی کار نیک حد و حصر ندارد و همانا نیکی است که در روی زمین پیرز خواهد شد.

پیرسد که نرم شده بود، زیر لب گفت:

— کلاً درست است! من بعد از ملاقاتی که داشتیم، در باره حرفهای تو خیلی فکر کردم و به صحت غیر قابل انکار آنها معتقد شدم. ولی عجله نداشته باش که سرا به جرم گمراهی‌های گذشته ام محکوم کنی، بدان که آن گمراهی‌ها

از درد و رنج بزرگی سرچشمه میگرفت. خداوند به من قلب مهربانی داده است. وقتی رنج و عذاب دیگران را می بینم خودم بیشتر از آنها رنج و عذاب میکشم. از اشک بیچارگان و ناله مظلومان به هیچ جا نمیتوانم پناه ببرم. زمانی من توانستم برای چند سال از شر و بدی های بی اسان زندگی به دهکده دورافتاده و خاموشی پناه ببرم. آنجا مابشر یک دریاچه کوهستانی بودم که از آب آن سزارع اطراف آبیاری میشد. وه که چه سالهای خجسته ای بود! قلب پیرو رنج دیده من توانست آنجا کمی بیاساید. ولی بزودی شر و بدی در آنجا هم بشکل صاحب جدید دریاچه، شخصی بنام آقابک، به سراغ من آمد. این دیو بدسرشت که وحشیگری و درندگی ازدها و سنگدلی عنکبوت را در وجود منحوس خود بهم درآیخته بود، گوئی از بطن زنی زاده نشده، بلکه مانند قارچ های سمومی که ازکنده خیس و گندیده روئیده باشند، از اعماق شر و بدی و پلیدی روئیده است...

قلب ملا نصرالدین با چنان شدتی به تپش افتاد که نفسش بند آمد. ملا حرف پیربرد را برید:

— صبر کن، پیربرد، صبر کن! میگوئی آقابک؟ صاحب دریاچه کوهستانی؟ همان کسی که از اهالی ده آب بهای کمرشکن و بیسابقه ای میگیرد؟

در آن دقیقه ملا نصرالدین شبیه به شکارچی ای بود که مدت زیادی در دره و ماعورها به دنبال یوزپلنگ پر خط و خال و پنجه نرخی میگشته و از پیدا کردن آن مایوس شده، ولی ناگهان بر روی شنهای سرطوب کنار جویبار خنک و خروشان ری پای کاملاً تازه و باد نخورده این یوزپلنگ را پیدا کرده است.

پیربرد آه سردی کشید و گفت:

— بله، بله، خودش است! آوازه او به گوش تو هم رسیده است؟

— نیدانی از چه کسی و چطور این دریاچه را بدست آورده است؟

— میگویند در تاس بازی برده است.

ملا نصرالدین آقابک را یافت.

و ما ضمن اداسه تشبیه خود، میگوئیم که شکارچی یوزپلنگ را دید. سایه زرد رنگی را که در بوته زارهای انبوه برای یک آن بیصدا نمایان شد، در حین حرکت با چشم قاپید و توانست در همان آن از میان تلالو سواج برگهائی که از وزش باد سوج میزدند و لکه های رقصان آفتاب، لکه های دیگری را که آنآ ناپدید شدند، تمیز بدهد.

سلا نصرالدین دست پیربرد را گرفت و او را روی پلاس در کنار آتشی که دود میکرد، نشاند و گفت:

— بشین، پدرجان! بشین و حکایت کن. من باید از تو اطلاعات زیاد، اطلاعات بسیار زیادی بدست بیاورم. این دریاچه کجا و در کدام کوهستان است؟ شکل و شمایل آقابک چگونه است؟ چند سال دارد؟ از این هیجان من حیرت نکن، یاور کن که این سئوالها تنها از کنجکوی بی‌پایه و پوچ سرچشمه نمیگیرد. این آقابک از کجا آمده است؟ قبلا کجا زندگی میکرد و چکاره بوده است؟

پیربرد با لحنی التماس‌آمیز گفت:

— سئوال‌های تو مانند زنبورهای عمل پیاپی از کندوی ذهنت بیرون میریزند، مگر من میتوانم یکباره به همه آنها جواب دهم؟ سمند شتاب خویش را لجام بز و سئالات را یک بیک پیش بکش تا بتوانم آنطور که برآزنده اشخاص سالخورده‌ای چون من است، آرام و جامع و سنجیده پاسخ گویم.

در عهد قدیم عقیده بر این بود که وقتی از کسی غیبت میکنند، هر قدر هم که آن شخص غائب دور از غیبت‌کنندگان باشد، باز هم در بینی خود خارش احساس میکند و پی در پی عطسه میزند. لابد این آقابک در آن روز بیش از پنجاه بار پشت سرهم عطسه زده بود، حتی اگر از ترس باد سرد کوهستانی به خانه خود پناه برده و تمام در و پنجره‌ها را کیپ بسته باشد. این آقابک پست و رذل اشتباه میکرد، باد خطرناک، باد انتقام و کفاره گناهان از کوهستان نیوزید، بلکه از دشت سیوزید...

سلا نصرالدین سئوالهای بیشمار خود را تمام کرد و با خرمندی گفت:

— امروز روز فرخنده‌ای است! همه از بابا توره‌خان هدیه گرفته‌اند، هم بیوه‌زن، هم همسفر یک چشم من و هم خود من. پیربرد، فقط تو بی‌هدیه سنده‌ای. ولی تو هم بی‌هدیه نخواهی ماند، بگیر!

و قبائی را که موقع بیرون آمدن از زندان به او داده بودند، درآورد و روی زانوی پیربرد انداخت. پیربرد تشکر کرد، ولی نمیخواست قبول کند. سلا نصرالدین او را مجبور کرد هدیه را بپذیرد.

پیربرد قبای نورا پوشید و به خرقة هزار تکه و ژنده خود که درآورده بود و حالا دیگر هیچ شباهتی به لباس آدمیزاد نداشت، نگاه میکرد و نمیدانست آن را چه بکند. بالاخره گفت:

— حالا من خرقة زیادی را چه بکنم؟ مثل اینکه از آن زیرانداز خوبی درمی‌آید... میشود بالشی هم درست کرد...

ملا نصرالدین گفت:

— بهتر است از این خرقة دود و دسی درست بکنی.

پیرسرد با تعجب پرسید:

— دود و دم؟

— البته! نگله کن، بین چطور از خرقة دود و دم درست میکنند.

ملا این را گفت و خرقة ژنده را از دست پیرسرد گرفت و به میان آتش

انداخت.

باد هم کمک کرد و دود سیاهی بلند شد.

ملا نصرالدین در حالیکه خود را به زمین چسبانده بود و سرفه میکرد،

گفت:

— والسلام، شد تمام! بین چه دود باشکوهی است، بین چه رنگی دارد،

بین چطور تا سبز استخوان نفوذ میکند! بندرت میتوان چنین دودی دید، استماشش

که جای خود دارد!

پیرسرد آه و ناله میکرد و تأسف میخورد، ولی دیگر هیچ کاری از دستش

ساخته نبود، خرقة ژنده سوخته بود.

و باد از دور صدای بچه‌ها را به گوش سیرماند:

به پاس اینهمه نیکی و احسان

در این روز سعادت‌بخش زرین،

برایش یازبان ساده خوانیم

همه این نغمه دلچسپ و شیرین!

که تا وقتی که خواهد صبح روشن

گذارد باز بر هم دیدگان‌ش،

ز آواز خوش ما نقش بندد

بهین لبخند شادی بر لبانش...

...وقتی نخستین ستاره در آسمان پدیدار شد، ملا نصرالدین و دزد یک‌چشم

دیگر در فاصله زیادی از خوتند به راه خود ادامه میدادند. راه آنها به باختر،

به کوههای عظیم تیره و تازی سیرفت که در مقابلشان سر به فلک کشیده

و با خط الرأس کج و کوله خود میان زمین و آسمان سرز واضح و روشنی رسم

کرده بودند. گونئی ایانوس نورانی آراسی، به رنگ صورتی روشن مایل به بنفش

که نکه‌های ابر سیاه بسان جزیره‌های انسانوی با خلیج‌های کم عمق و دماغه‌های

دنداندار آن بودند، بر فراز زمین گسترده شده و تک ستاره سبزرنگ یخ مانند

و شفافی که تازه در آمده بود، به چراغ ناوی میمانست، که از دور در میان
سه رقیقی شناور باشد.

شب فرا رسید و باد خنکی وزیدن گرفت. ملا نصرالدین که بی قبا مانده
بود، کز کرده بود و هر دم و ساعت روی پالان نیم‌خیز میشد تا ببیند در راه
نور چراغ قهوه‌خانه دنج و راحت دهی به چشم میخورد یا نه؟

بدین ترتیب ملا نصرالدین و خرش به اتفاق دزد یک‌چشم سه‌فتری سفر
تازه خود را شروع کردند. ولی اگر ما آن شب در آن راه پرستگلاخ نیمه روشن
به آنها برسیم، تصور سیکردیم که یک نفر دیگر، یعنی بابا تورخان هم
در این سفر دور و دراز بطور ناسرئی همراه آنها است.

بخش دوم



ای خداوند قادر و متعال ، کاری
کن که نجات این جوان بدست من
صورت بگیرد! ..

« هزار و یک شب »

فصل ۱۹

وقتی سلا نصرالدین در قهوه‌خانه آخرین ده این طرف کوهستان از خواب بیدار شد، ظهر بود. بعد از آن تا گردنه، دیگر آبادی‌ای وجود نداشت. سلا و دزد یک‌چشم ناهار مختصری خوردند و راه افتادند.

در کوهستان نه جاده‌ای بود و نه راهی، فقط کوره‌راه‌های پریچ و خم وجود داشت، اثری از گاری و ارابه پدیدار نبود، آنجا قلمرو پیاده‌ها و سوارها بود. کوره‌راه بقدری پیچ و خم داشت که گاهی تصور میرفت هم اکنون با خودش تلاقی خواهد کرد. اغلب راه‌نوردانی که برای رسیدن به یکدیگر می‌بایست دو ساعت راه بیمایند، براحتی با هم صحبت میکردند، زیرا یکی بالا و دیگری پائین بود. دشت با باغها و کشتزارها و آبادی‌های خود یش از پیش در سه فرو سیرفت. در جلو همان رشته‌کوهها دیده میشد و به نظر میرسید که بقدری نزدیک است که اگر دست دراز کنی دستت به آن میرسد و بقدری دور است که هرگز نخواهی رسید، پائین آن تیره و مه‌آلود و بالایش سفید و نیلوفری بود، دندانهای عظیم و کج و کوله‌اش به اوج آسمان فیروزه‌فام فرو رفته بود.

از صبح روز بعد راه‌نوردان ما در کوره‌راه خطرناکی به پیش میرفتند که از برآمدگی باریکی بعرض سه آرنج میگشت و از یک طرف به صخره‌های دیوارساند چسبیده بود و در طرف دیگر آن پرتگاهی سرگیار قرار داشت. سه غلیظی همه جا را پوشانده بود، هیچ چیز دیده نمیشد، گویی ناگهان زمین از زیر پای راه‌نوردان در رفته و واژگون شده و حالا فقط سیایست باهر دو دست به برآمدگی آن چسبید و آویزان شد.

سلا نصرالدین در جلو سیرفت و پشت سر او خر با قدمهای ریز در حرکت بود و گاهی پهلوی پیش به صخره میخورد، دزد یک‌چشم پشت سر خر قرار داشت. صدای شوم ریگها و سنگ‌ریزه‌هایی که از زیرپای آنها مانند جویبارهای کوچکی به پرتگاه سرازیر میشدند، پیوسته به گوش میرسید.

نزدیک به دو ساعت در این کوره‌راه پرشیب حرکت میکردند، کوره‌راه بتدریج وسیعتر میشد. بالاخره پرتگاه وحشتناک در فاصله نسبتاً زیادی در طرف راست کوره‌راه قرار گرفت و دیگر با سه غلیظ سفیدقاسی که اعماق آن را پوشیده بود، آنها را به سرگیجه نمی‌انداخت، زمین دوباره به زیر پای آنها برگشت. میل جوشان و خروشان و کف‌آلودی با گردآبهای متعدد در بستری تنگ سرعت جاری بود و سنگهای سر راهش را میفلتاند و میبرد. از زیر آبهای سرد صدای خفه برخورد سنگها به کف بستر در کوهستان طنین می‌انداخت.

بالاخره به سرگردنه رسیدند و سرازیری پر پیچ و خم شروع شد. سه پراکنده گردید و آسمان فیروزه‌فام کوهستان با پاهی و لطافت نخستین روز آفرینش برافراز

سر آنها درخشدن گرفت، بطوری که انسان را بیاد مرغ بلند پرواز افسانوی هما می‌انداخت. آسمان چون گنبدی مینا که سرشار از پرتو اسرارآمیز می‌باشد، میدرخشید. تمام افکار و حواس سلا نصرالدین چون مه صبحگاهی در این گنبد عظیم مینایی پراکنده گردید. سلا قبابی خود را پهن کرد، طاق باز روی آن دراز کشید، مینه لغتش را به نسیم خنک کوهستانی سپرد و از خود بیخود شد...

در سرازیری تندی حرکت میکردند و بزودی از کوره‌راه پریچ و خم به راهی بزرو پیچیدند که با شیب زیاد از میان بوته‌زاری میگنشت. هوا سترگم‌تر و گرم‌تر شد، زنبورهای عسل در آفتاب وزوز میکردند و بوی عسل به مشام میرسید، صدای جیرجیرک‌ها در میان علفها از هر سو بلند بود. شیب سرازیری زیادتر میشد، خر گاهی روی کوره راه زانو میزد و خزیده پائین میرفت. سلا نصرالدین با یک دست بوته‌ها و با دست دیگر افسار خر را بگیرفت و میگفت:

— یواش، یواش! و الا تمام بدنت ساییده میشود و فقط کله‌ات به ته دره میرسد.

این سرازیری بسیار سخت و خسته کننده، ولی در عوض خیلی کوتاه بود. نزدیک ظهر به راهی اراپه‌رو رسیدند که به دهکده چارک یعنی مقصد آنها میرفت. سرازیری‌های سنگلاخ خاکستری رنگ بتدریج به پایان میرسید و دانه‌های سبز و خرمی شروع میشد که در آن چادرهای قرمیزها مانند مرغان سفید بال عظیمی، اینجا و آنجا به چشم میخورد و گله‌های رنگارنگ گومفند بسان صدقهای بودند که سشت‌مشت این سو و آن سو ریخته باشند.

از آخرین پیچ راه گنشتند و دهکده و کمی دورتر، دریاچه‌را دیدند. آنجا سیبایست نبرد تن بستی که سلا نصرالدین بخاطر آن خانه و کاشانه خود را ترک گفته بود، درگیرد. سلا نصرالدین مانند پهلوانان جوانمرد افسانه‌های باستانی که برای نبردهای خونین با اژدهای هفت‌سر به کوهستان میرفتند، به آنجا میرفت. ولی این بار اژدها به قیافه آدمیان درآمده و پهلوان به جای رخنش پرزور و تومند سوار بر خر خرد و چاق و چله‌ای بود. اما کسی که میتواند با چشم عقل و گوش خرد خویش به ژرفای حوادث راه یابد، پوزخند تمسخرآمیز نمیزند، این کتاب را نمی‌بندد و به کناری نمیگذارد، او میفهمد که نیکی و پلیدی، خیر و شر در هر قیافه و لباسی که با یکدیگر نبرد کنند، نبرد آنها همیشه ماهیت و مفهوم عظیمی دارد که سرتوشت جهان و جهت حرکت آن را تعیین میکند. ببینید در این مورد عارف خردمند و روشن ضمیر ابن حکیم چه میگوید: «هیچ کردار بدی، هیچ کردار نیکی، صرف‌نظر از اینکه کجا و کی صورت گرفته باشد — در کاخ و یا در کلبه، در شمال و یا در جنوب، و آیا کسی شاهد انجام آن بوده است یا خیر — وجود ندارد که بروی نسل‌های بعدی اثر نگذارد؛ و دقیقاً همین‌گونه است که نه در پلیدی اسر کوچک و کم‌اهمیتی وجود

دارد و نه در نیکی، زیرا از مجموع علل کوچک است که معلول بزرگ بوجود میآید...»

دهکده چندان بزرگ نبود. ملا نصرالدین به باغها و تاکستانهای سبز و خرم و باسهای زردرنگی که همه جا به چشم میخورد، نظر انداخت و برآورد کرد که در حدود صد و پنجاه خانوار در آنجا زندگی میکنند. وقت ناهار بود و از دودکش اغلب خانهها دود برمیخاست. راه سفیدی که آنها در آن توقف کرده بودند، به این باغهای سبز و خرم ستهی و ناپدید میشد، ولی از روی سفیدارهای بلندی که در دو طرف راه سر به آسمان کشیده بودند، میشد تمام پیچ و خمهای راه را تا آخر دهکده مشاهده کرد. راه در آن طرف دهکده ابتدا از میان کشتزارها و سپس از دامنههای پست و بلند به طرف دره میرفت. از پشت سفیدارها ستاره کوتاهی دیده میشد. حالا درست سوع آن بود که از بالای ستاره بانگ اذان ظهر بلند شود، ولی، از قرار معلوم، سوذن زیاد پیر بود و صدای رسائی نداشت، زیرا ندای الله اکبرش یگوش نمیرسید.

ملا نصرالدین به دریاچه نگاه کرد. دریاچه در گودال بیضی شکلی، شبیه به جای تخم مرغ در روی شن، قرار داشت. ساحل دور دست آن سنگلاخ و بی سبزه و گیاه بود، ولی در ساحل نزدیک که به باغها چسبیده بود، علفهای انبوهی روئیده و چند نارون کهنسال مانند چترهای عظیمی که در کنار هم قرار داشته باشند، بر آن سایه افکنده بود. دو جوی شبیه به دو رگه درختان و متحرک، از بالای کوهستان به سوی دریاچه جاری بود، ولی در پائین فقط یک رگه تیره، یعنی بستر خشک نهری که از آن آب به کشتزارها میرفت، دیده میشد. میان دریاچه و دهکده باغ بزرگی بود که از سایر باغها فاصله داشت و دور آن دیوار بلندی کشیده بودند و در ته باغ، در سایه درختان کهنسال خانه‌ای بچشم میخورد، این خانه کنام ازدها یعنی منزل آقابک بود.

دزد یکچشم گفت:

— بالاخره به مقصد رسیدیم.

ملا نصرالدین گفت:

— بیا بنشینیم، باید باهم مشورت کنیم.

در کنار راه چشمه خنکی از شکاف صخره‌ای فواره میزد و تکسفیدار جوانی که معلوم نبود با چه معجزه‌ای روی سنگ روئیده بود، با برگهای لرزان بر فراز چشمه در اهتزاز بود. دوزه‌های پررگویی و چسبناک از هرسوسفیدار را احاطه کرده بودند. در اطراف، قرشی زسردین از علفهای باطراوت گسترده شده بود. در سنگها درز و رخنه‌ای یافت نمیشد که از آن گیاهی زسردین و باطراوت چون رشته سروارید، سر نزده باشد و بر نیروی زنده و پایان‌ناپذیر حیات گواهی ندهد و با زبان بی‌زبانی نگوید که زندگی، همیشه و در همه جا، بر هر سنگی پیروز میگردد! خر ملا روی علفها

میچرید و دم میجیناند. مقداری دوژه به دم زیبای خر چسبیده بود و آن را بصورت قلوه سنگ پوشیده از خار در آورده بود.

وقتی خر از کنار ملا نصرالدین رد میشد، ملا دمش را گرفت و با لحن سرزنش آسیزی گفت:

— بالاخره کار خودت را کردی؟

دزد یک چشم که در این سفر مواظبت از خر را تماماً بر عهده گرفته بود، یک شانه چوبی از زیر بغل بیرون آورد و به شانه زدن موهای دم خر و در آوردن دوژه‌ها پرداخت. پس از آنکه دم خر را بشکل برازنده‌ای درآورد، متفکرانه گفت:

— افسوس که این یک دریاچه است، نه چیز دیگری که برای دزدیدن مناسبتر باشد! من پس از آخرین زیارت آرامگاه در خود نیروی عظیمی برای انجام انواع کارهای نیک به افتخار بابا توره‌خان مشفق و سهربان احساس میکنم و آرزو دارم هرچه زودتر دامن هست بر کمر بزنم و دست به کار بشوم!

ملا نصرالدین جواب داد:

— نمیدانم چرا تو همیشه راه انجام کارهای نیک را در دزدی می‌بینی! حتی در مورد دریاچه هم جز راه دزدی به راه دیگری نمی‌اندیشی!

— شاید سیگونی جلو آقا بک به زانو درآئیم تا خودش رحم کند و دریاچه را به ما بدهد؟

ملا گفت:

— البته که خودش خواهد داد. به آنجا نگاه کن.

و به سوی دوژه‌زار اشاره کرد. دزد کمی خم شد و عنکبوت بزرگی را دید که با حرص و ولع پروانه زربنی را میخورد. عنکبوت بقدری نفرت‌انگیز بود که نمیشد به آن نگاه کرد: پاهای دارزش از پرزهای سرخ رنگی پوشیده شده بود، روی پشتش صلیب قهوه‌ای رنگی دیده میشد و شکم گرد و صافش مانند شکم پراز چرک برق میزد. عنکبوت کار خود را تمام کرده بود، پوست خالی پروانه با دو بال مرده از تار عنکبوت آویزان بود. عنکبوت با شکم و رانده په کمینگاه خود در زیر برگ سفیدار خزید و در حالیکه تار علاست‌دهنده را محکم در میان پاهای کوتاه جلویش گرفته بود و میفشرد، کمین کرد.

ملا نصرالدین از دزد یک چشم پرسید:

— فهمیدی؟

— اینجا چی هست که بفهمم؟ عنکبوت پروانه را خورد، والسلام شد تمام!

— حالا بعدش را تماشا کن.

ملا این را گفت و عرقچین خود را برداشت و آماده بدست گرفت و به طرف دوژه‌زار رفت. در حالیکه دوژه‌زار را دور میزد، چند بار نشانه رفت، ولی چیزی پیدا نکرد. به جست و جوی ادامه داد و بالاخره آنچه را که میخواست، یافت. با

یک حرکت سریع عرقچین، آن را گرفت و در همان لحظه صدای وزوز شدید و خشنکی از درون عرقچین به گوش رسید.

و این، یک زنبور گوی بزرگ و نیرومند بود. زنبور، زنبوری جوان و بی تجربه نبود، بلکه زنبوری بود پخته و کار آزموده، در اوج نیرومندی و توانائی، با ذخیره کافی زهر، زنبور زیبایی بود که تنه دراز و راهراه زرد و سیاهی داشت، خلاصه یک ببر بالدار واقعی بود! ملا نصرالدین شاخه یاریک و جوانی کند، خم کرد و زنبور را با آن گرفت و از عرقچین بیرون آورد، مدت زیادی به هر طرف بیچرخاند و از تماشای آن لذت میبرد. زنبور با خشم و غضب وزوز میکرد و بالهای شفاف و کمی تیره رنگ خود را حرکت میداد، دیوانهوار شاخه را میجویند و کمرش را به چپ و راست خم میکرد، گاهگاهی نیش سیاه وحشتناک خود را که در گزیدن با نیش عقرب لاف برابری میزد، در سی آورد.

دزد پرسید:

— این زنبور به چه درد تو میخورد؟ نکند میخواهی توی تنبان آبابک و لاش

کنی؟

ملا نصرالدین جوابی نداد، از روی یکی از بوته‌های نزدیک، تار عنکبوت سترگی را که دیگر سورد استفاده صاحبش نبود برداشت و به دور زنبور پیچید تا نتواند بال و پر بزند. وزوز خاسوش شد. آنوقت ملا آهسته اسیر خود را روی تار آن عنکبوت نفرت‌انگیز گذاشت.

تار عنکبوت شکم انداخت و در نتیجه جد و جهد دیوانهوار زنبور برای آزاد شدن، به لرزه درآمد. تار علامت‌دهنده تکان خورد. عنکبوت از زیر برگ بیرون جست. لابد تا کنون هرگز چنین طعمه‌ای به دامن نیافتاده بود! مانند شکارچی کوهنوردی که با طناب از تنگه‌ای میگذرد، به تار علامت‌دهنده آویزان شد و چابک و سریع از روی برگ به بالای تارها رفت و به جان زنبور اسیر افتاد. عنکبوت با وجد و شعفی مافوق تصور به هر طرف میدوید و مراسم و با عجله تارهای چسناک را به دور زنبور می‌پیچید! بالاخره طعمه خود را طناب پیچ کرد. حالا میشد شکمی از عزا درآورد! عنکبوت دهان درنده خویش را گشود و در حالیکه از پیش شکم پر و صافش را تکان میداد، به طرف زنبور رفت: «عجب پروانه‌ای به دام افتاده، از پروانه اولی هم چاق‌تر است!..» روی طعمه نشست و خواست به جان زنبور بیفتد که ناگهان زنبور مهارت بخرج داد و کمر خود را خم کرد و ضربتی فرود آورد. از تنه نوک تیزش برقی سیاه، برقی کشنده چون تیری جگرسوز، گوئی با صغیری کوتاه و آرام، بیرون جست! بیرون جست و شکم عنکبوت را سوراخ کرد و تا صلیب روی پشتش فرو رفت و هرچه زهر داشت در شکم عنکبوت ریخت.

عنکبوت از این ضربت از هوش رفت، بعد پاهایش یکی پس از دیگری بیخ و از تار کنده شد و عنکبوت روی زمین افتاد. یکی دو بار هم لرزش خفیفی به وی دست داد و دست و پائی زد و سپس به خواب ابد فرو رفت.

تار عنکبوت بی پشت و پناه و بی صاحب ماند.

زنیور که از کمند آزاد شده بود، بال و پر گشود و با صغیر پیروزمندانه‌ای در فضای پهناور هوای آفتابی به پرواز درآمد و آثار نبرد دلاورانه خویش را بصورت یک تار عنکبوت پاره پاره و جسم بی جان دشمن، در پائین باقی گذاشت. دزد یک‌چشم به دنبال زنیور دلیر چشم دوخت و گفت:

— حالا فهمیدم!

بعد به شور و مشورت درباره کارهای بعدی پرداختند. تصمیم گرفتند که تک تک به ده بروند و اگر بعداً در قهوه‌خانه یا جای دیگری با هم رویرو شدند، چنین وانمود کنند که یکدیگر را نمی‌شناسند. در مورد سایر کارها قراری نگذاشتند تا ببینند چه پیش می‌آید.

ملا نصرالدین تنگ خورا سفت کرد و سوار شد و مثل همیشه به میان دو گوش خر تلنگری زد و به طرف باغهای سبز و خرمی که در پائین دیده میشد، براه افتاد.

دزد یک‌چشم، سر همان چشمه ماند.

فصل ۲۰

اهالی دهکده چارک دوران خجسته‌ای را که دریاچه، یعنی یگانه منبع آب حیات‌بخش کشتزارهای آنها، هنوز به تصاحب آقاییک در نیامده بود و به یکی از اشراف ننگان تعلق داشت، بخوبی بیاد داشتند. این نجیب زاده ننگانی فوق‌العاده ثروتمند بود و به همان اندازه لالایی و لاقید، حتی یک بار هم به کوهستان نیامده بود تا به دارائی خود نگاهی بکند. او در این دنیا راه تجمل و عیش و عشرت را برگزیده بود (آن وقتها هنوز از افکار بلند و حکمت ارجمند فرقه خاموشان و ادراکیون خبری نداشت). پیرسرد موسقیدی که تمام وقت خود را به لم دادن در قهوه‌خانه و به گفت و گوهای غم‌انگیز در باره نقائص دنیا و عدم کمال آن میگذرانید، مباشر صاحب دریاچه بود و کارهای مربوط به آن را انجام میداد. آب‌بهای بسیار ناچیزی می‌گرفت و به آنهایی که خیلی فقیر بودند، نسیه آب میداد و میگفت: «سواطلب باش فراسوش نکنی!» ولی شخصاً هیچوقت برای به خاطر سپردن این مسائل بی‌اهمیت سرای سنج به فکر خود نثار نمی‌آورد و یادداشت هم نمیکرد. تمام اسیدش به وجدان خود بدهکاران بود و در پائین به هرچه برایش

می‌آوردند قناعت میکرد. برای اربابش به نمگان بعضی از سالها سیصد تنگه، بعضی سالها از آن هم کمتر، میفرستاد و گاهی هیچ نمیفرستاد: مقداری از پولها را برای مخارج خودش بر میداشت و مقداری را هم برای بیوه‌زنان و یتیمان و بینوایانی که همیشه دست پدلمان او میشدند و از وی کمک میخواستند، صرف میکرد. برای اینکه انصاف را زیر پا نگذاشته باشیم، یادآور میشویم که تمام این صدقه‌ها را از طرف ارباب میداد و طلب میکرد که برای او دعا کنند، نه برای شخص خودش. ثروتمند نمگانی وقتی از چارک ناسه‌ای به ضمیمه مبلغ ناچیز سیصد تنگه و سیاهه طویل و دراز حاوی نام کسانی که رهین احسان او هستند و برایش دعا میکنند، دریافت میکرد، میخندید و به دوستان خود میگفت: «یقین بساشر دریاچه تصور میکند که من گناهکاری بی‌نظیر و بی‌مانند هستم، و الا اینهمه توجه و غمخواری برای آرزوی روح من چه لزومی دارد!»

بدین ترتیب عمر اهالی چارک دور از هر گونه توفان و تشویشی سپری میشد، گوئی زندگیشان در جاده‌ای صاف و هموار و بی‌چاله و دست انداز به پیش میرفت. سالها، یکی پس از دیگری، چون ابرهائی که بر فراز کوهستان برفسار، پراکنده بودند، طی میشدند. جشن‌های عروسی برپا میگردید، بچه‌ها به دنیا می‌آمدند، پیران بار سفر آخرت می‌بستند و مردانی دیگر با همان ریش‌های بلندی که خودشان نیز نفهمیده بودند کی و کجا سفید شده است، در قهوه‌خانه، در صدر مجلس، جای آنها را می‌گرفتند. در زندگی آرام و یکنواخت، همیشه چنین روی میدهد: هر روز، روزی فوق‌العاده طولانی و دراز است، ولی ماهها و سالها سرعت غیرقابل تصویری پرواز میکنند، گوئی به دیار عدم فرو میروند. تا چشم برهم بزنی یک سال گذشته است، تا بخواهی شاخه خشک فلان سفیدار کهنسال را اوره کنی سه سال دیگر گذشته است و می‌بینی باد سفیدار را انداخته و دیوار را هم خراب کرده است و باید تعمیرش کنی. تعمیر دیوار هم، کار ساده‌ای نیست و ماهها وقت لازم دارد. در این ضمن تارهای سیمین سرو و ریش، روز بروز افزایش می‌یابد و کوهسار سیاه پر از برف میشود، و وقتی به نگیان گورستان برمیخوری، فوق‌العاده به تو احترام میگذارد و گوشه و کنایه میزند و میگوید که در گورستان جای دنج بسیار خوبی هست که شایستگی شخص حضرت عالی را دارد، باید بموقع در آنجا نهال چناری نشانند تا در زمین گورستان ریشه بدواند و به نشو و نما در آن عادت کند.

گوئی نیروهای سیاه شرو و پلیدی راه دهکده چارک را فراموش کرده بودند، هیچ چیز زندگی سرفه و بی‌دغدغه دهکده را برهم نمی‌زد. چارک در پناه دره از باد محفوظ بود، سیلهای خانمان برانداز کوهستانی به کشتزارها صدمه ای نمی‌زدند، سرگ و سیر داسها به دهکده راه نمی‌یافت، خیل ملخ به آنجا هجوم نمی‌آورد و اگر هم هجوم می‌آورد از ارتفاع زیادی میگذشت و به جاهای دیگر میرفت. شفق

سرخ شامگاهی در سرتاسر آسمان شعله‌ور میگردید و خاموش میشد و بر روی قله‌های پوشیده از برف، نوری صورتی‌رنگ و ضعیف از خود باقی میگذاشت. ندای حزن‌انگیز و در عین حال رسا و دلنواز مؤذن هر روز پس از غروب آفتاب از بالای مناره بلند میشد و در پهنه کشتزارهای مه‌آلود و باغهای شاداب تا مسافت زیادی طنین می‌انداخت. طبیعت جامه نیلگون میپوشید و بلبلان شیدا نغمه‌سرانی آغاز میکردند، ناله نسیم شبانگاهی با آه‌های عاشقان دلخسته در باغهای خواب.. آلود درمی‌آمیخت.

ظهر آن روز آرام که ملا نصرالدین و دزد یک‌چشم لب چشمه خستگی در میکردند و از تماشای زیبایی آرامش‌بخش باغهای چارک در ته دره لذت میبردند، در دهکده تشویش و هیجان بی‌سابقه‌ای حکمفرما بود. همه مردها در قهوه‌خانه جمع شده بودند و زن‌ها در حیاط‌ها داد و فریاد میکردند.

صبح آن روز آفتابک آب‌بهای دومین آبیاری بهاره را تعیین کرده بود. این بار او پول نمیخواست، فکر ازدواج به مرش زده بود و میخواست که زلفیه دخترک کم سن و سال و کوچولوی سیه‌چشم محمدعلی دهقان را به او بدهند. محمدعلی پیرمردی بود کهنسال و سورد احترام عموم. ریش‌سفیدان چارک که از این خبر دچار حیرت شده بودند، خواست آفتابک را رد کردند. آفتابک پوزخندی زد و گفت که در اینصورت بگذار پول بدهند: چهار هزار تنگه!

چهار هزار! تمام اهالی چارک رویهمرفته در تمام عمر خود هرگز اینهمه پول ندیده بودند! ریش‌سفیدان از صبح تا ظهر جلو آفتابک دست به سینه ایستادند. قبا‌های کهنه آنها که از پارچه‌های بافت خانگی تهیه شده بود، کفشهای ناهنجار و خشن و رنگ رفته آنها، ریشهای سفید و چهره‌های سیاه و برچین و چروک و پشت‌های خمیده و دست‌های پینه‌پسته آنها، که به علاست احترام به سینه گذاشته بودند، به ایشان چنان قیافه رقت‌انگیزی میداد که دل سنگ آب میشد... اما آفتابک پای خود را توی یک کفش کرده بود و میگفت: یا زلفیه، یا چهار هزار تنگه.

بالاخره ریش‌سفیدان به قهوه‌خانه برگشتند و این خبر را آوردند.

طوفان خشم و قهر و غضب قهوه‌خانه را بلرزه درآورد! گوئی بادی سوزان به سر و روی اهالی چارک وزیدن گرفت، مشت‌ها گره شد، غبار تیره و تار غم و اندوه بر صورتها نشست و از چشم‌ها آتش کینه شراره کشید!

ولی طوفان بی‌آنکه به آفتابک کوچکترین صدمه‌ای برساند، خروشید و فروکش کرد. در رگهای هر یک از اهالی چارک قطره‌ای از ترس و ملاحظه‌کاری یافت شد و آن قطره فائق آمد. به یکی میگفت: «آخر، آفتابک خواهر ترا که نمیخواهد!» به دیگری میگفت: «خدا را شکر که خطر متوجه دختر تو نشده است!» به سومی اندرز میداد که «ناسزد خودت را حفظ کن و به کار دیگران کاری نداشته

باش! « بزودی خشم و غضب فرو نشست، آتش دلها خاموش شد، مشت‌های گره‌کرده از هم باز شد، شانه‌ها آویخت و پشته‌ها خم گردید. و اگر در آن لحظه آقابک در نزدیک قهوه‌خانه دیده میشد، باز همه مثل دیروز، بازهم برده‌وار به او تعظیم میکردند.

محمدعلی، پدر زلفیه روی تخت قهوه‌خانه نشسته و با غم و اندوه ابروانش را در هم کشیده بود و خیره به زمین نگاه میکرد.

همه منتظر شنیدن حرف او بودند، در این انتظار، حکم هم از پیش صادر شده بود: باید داد. ولی همه سکوت کرده بودند، هرکس بخواست که این حرف را دیگری بزند و او با لب‌های بهم‌فشرده و آه‌های مرد، فقط سواقت کند، گویا که تابع تصمیم دیگران شده است. راهی که از قدیم الایام برای گول زدن وجدان خویش بکار میرفت. از محمدعلی انتظار فداکاری داشتند و از او هم بود که بخواستند تمام گناهان را به گردن بگیرد: و محمدعلی چاره‌ای جز تسلیم و رضا نداشت.

سعید، نامزد زلفیه، در گوشه تاریک قهوه‌خانه نشسته بود. او بسیار جوان و به سن و سالی بود که مردان، حتی آنهایی هم کم فاقد نیروی درونی نیستند، هنوز نمیتوانند ضربه‌های سرنوشت را، اگر این ضربه‌ها به قلب وارد شده باشد، دفع کنند. سعید میدانست که محمدعلی پیر بعد از پنج، ده، پانزده دقیقه دیگر، بالاخره، تن به تسلیم و قضا و قدر میسپارد و آنچه را که نباید بگوید میگوید. این جوان از کسانی نبود که وقتی زندگی به آنها دندان نشان میدهد با بزدی رو برمیگردانند و ترجیح میدهند از پشت سر طعمه حوادث بشوند.

سکوت به درازا کشید. جوان طاقت نیاورد، از گوشه تاریک قهوه‌خانه بیرون خزید و گفت:

— چرا سکوت کرده‌اید؟ کدام یک از شما اول به پای آقابک می‌افتد و کفکشش را می‌لیسد؟ — بعد به محمد علی رو کرد و گفت: — و تو، پیرمرد! همین چندی پیش بود که وعده دادی و گفتی مرا مانند فرزند خود به خانه‌ات می‌پذیری، پس وعده‌ات چه شد؟

محمدعلی زیر لب گفت:

— سعید، چه میتوان کرد، چه میتوان کرد؟! ما ناتوانیم و او توانا و ثروتمند.

— شما ناتوان نیستید، شما بزدید! میدانید شما چی هستید — شما بره‌هائی جبان هستید!

در صدای سعید بقدری سوزدل و رنج درون نهفته بود که محمدعلی نتوانست جلو اشک خود را بگیرد.

اما سایر پیرسردها به پر قبایشان برخورد و رنجیدند.

عمر آهنگر که پیرمردی بود لاغر و قدبلند، با صورت زرد و ابروان زیر و وز کرده، فرهاد زد :

— میشنوید !؟ می بینید چطور آبروی ما را سببید !؟ ای بی خانمان بی پدر و مادر!

سعید جوانی یتیم و پرخوانده صفر قهوهچی چارک بود و عمر در این مورد به او کنایه میزد.

یار محمد بیطار دنبال حرف عمر را گرفت :

— آفرین، پسر جان، تشکر میکنیم ! حق ما را درست و حسابی کف دستمان گذاشتی !

عالم حلاج ادامه داد :

— در عوض همه خوبی هائی که به تو کردیم، تو، یتیم و بیکنس را از سر راه برداشتیم و توی دهان بزرگت کردیم، اینطور از ما قدردانی میکنی ! برای اینکه حق را زیر پا نگذاشته باشیم، یادآور میشویم که سعید را صفر قهوهچی برداشته بود و صفر هم مغارجش را داده بود و بزرگش کرده بود، بقیه هیچکدام در این کار کوچکترین دخلی نداشتند و برای پسرک یتیم و بیوا دهناری هم خرج نکرده بودند. ولی وقتی سعید بزرگ شد همه خود را نجات دهنده او خواندند و به این دلیل از او توقع استنان و انتظار قدردانی داشتند. سعید تحمل میکرد، جوابی نمیداد، ولی در دل به این سکوت تحقیرآمیز لعنت میفرستاد. حالا او چه جوابی داشت که به ریش سفیدان بدهد، حالا که اگر زلفیه به خانه آقایک میرفت، صحبت خسارات زیاد و فروش اسب و گاو و گوسفند آنها در میان بود، با چه دلائلی میتوانست در تصمیم آنان خللی وارد آورد !؟

سعید بانویمیدی دستی تکان داد و بی آنکه به کسی نگاه بکند و حرفی بزند، از در عقبی کوچکی که به کوچه تنگی باز میشد، قهوهخانه را ترک گفت.

آنجا سعید تنها بود. راه سنگلاخی که سعید در آن گام برمیداشت، در زیر اشعه خورشید نیمروز با خشونت میدرخشید و سایه کوتاه او مانند توپ نغزی بچهها جلو پایش غل میخورد. دیوارها و چپرها سهر خموشی برلب زده بودند. سعید آه کوتاهی کشید، دندانهایش را بهم فشرد و خنده مخصوص عجیبی کرد، خندهای آرام و آهسته ولی چنان دلخراش که هر کس میشنید رنگ از رویش سببید و دست دعا به آسمان بلند میکرد.

فصل ۲۱

در این موقع سلا نصرالدین سوار بر خر خود از کوچه باغهای چارک گذشت و وارد ده شد. سلا نه از راه اصلی بلکه از پس کوچه‌ای در کنار ده وارد شد. کوچه باغ باریکی که سلا سر خر را به آن طرف کج کرد تا از آفتاب سوزان در

سایه درختان پناهگاهی پیدا کند، او را به این پس کوچه آورد. مگر ملا نمیتوانست تصور کند که بی آنکه خودش بداند، برای رفتن به چارک یگانه راهی را انتخاب میکند که بموقع بتواند از پیش آمد وحشتناکی جلوگیری بعمل آورد و برخوردی بکند که برای کلیه کارهای بعدیش اهمیت زیادی داشته باشد! ؟

وقتی از کنار دیوار نیمه خرابی میگذشت، از شکاف دیوار، چشمش به باغ کوچک ستروکی افتاد. جوان بسیار زیبایی را دید که تا کمر لغت شده، پهلوی کنده خشکی زانو زده بود و به صدای بلند دعا میخواند. پشت سر جوان یک کارد بلند چوبانی محکم به شکاف کنده فرو رفته و نوک تیز آن به طرف بالا متوجه بود. پرتو خورشید به تیغه پهن کارد میخورد و بصورت انگرهای درخشانی به اطراف پراکنده میشد.

جوان میگفت :

— ای خداوند قادر و سهربان، گناه این مرگ خودسرانه را بر این بنده ناچیز ببخشای! پروردگارا، بگذار من خاک پای درگاه تو در بهشت باشم. غم و اندوهم بقدری عظیم و رنج و سقمت چنان بی انتها است که دیگر نمیتوانم در زمین بمانم! ای پدر آسمانی، برای من از اندازه، سخت کفیر مده! من هرگز طعم شادی را نچشیده ام، حالا آخرین و یگانه مایه شادیم را از من بگیرند!

ملا نصرالدین بی برد که آنجا چه حادثه ای در شرف وقوع است. خورا نگهداشت، پیاده شد، آهسته و بی صدا خود را به پشت سر جوان رساند. کارد را از شکاف کنده درآورد، توی علفها انداخت، روی کنده نشست و منتظر شد. جوان دعا را تمام کرد، برخاست، چشمانش را بست، چنانکه گوئی میخواست شیرجه بزند، دستانش را گشود، نفس عمیقی کشید و با سینه خود را روی کنده انداخت.

او درست حساب کرده بود، اگر ملا نصرالدین نبود تیغه مرگبار کارد درست به قلبش می نشست.

اسا سرش محکم به شکم ملا خورد و بتصور اینکه کارش تمام شده است، بیحرکت ماند. دستهایش آویزان شد. انگشتانش به زمین خورد. یکی دو دقیقه گذشت...

بالاخره ملا نصرالدین پرسید :

— خیال داری تاکی اینطور دراز بکشی؟

صدای انسان جوان را متعجب ساخت. او خود را حاضر کرده بود که از این به بعد فقط صدای فرشتگان را بشنود. از جا پرید و نگاه کرد. از مشاهده صورتی آفتاب سوخته و گردآلود و ریشی کوچک و سیاه و چشمانی روشن و شاد که به روی او خم شده بود و هیچ شباهتی به صورت فرشته ها نداشت، حیرت و تعجبش زیادتر شد و با صدای ضعیفی پرسید :

— من کجا هستم و تو کیستی ؟
 — تو کجا هستی ؟ البته در آن دنیا ، همان دنیائی که سعی میکردی بروی .
 من هم میرغضب باشی آن هستم و تمام جوانان دیوانه مانند ترا در اختیار من
 میگذارند تا آنها را به کيفر اعمالشان برسانم .

جوان همه چیز را فهمید و بجای تشکر و قدردانی ، بارانی از سرزنشهای
 تلخ بروی ملا نصرالدین باریدن گرفت :
 — چرا ، آخر چرا تو مرا از مرگ نجات دادی ! برای من در روی زمین
 جایی نیست ، ذره‌ای خوشبختی وجود ندارد ، فقط درد و رنج است و محرومیت
 و صدمه !

ملا نصرالدین حرف او را قطع کرد و گفت :
 — از کجا میدانی که زمین برای تو در آینده چه چیزی تدارک دیده است ؟
 من اینک چهل و پنج سال دارم و باوجود این ، از هیچ چیز خبر ندارم . در سن
 و سال تو زندگی را سرزنش کردن ، کفر محض است ! بگو بینم چه اتفاقی افتاده
 است ، شاید من بتوانم به تو کمکی بکنم .
 — هیچکس نمیتواند به من کمک کند .

— درست نیست ! تا آدم زنده است همیشه میتوان به او کمک کرد . به
 من اعتماد کن و بگو !

— مگر تو هارون الرشید هستی ، مگر تو به من چهار هزار تنگه میبخشی ؟
 همان چهار هزار تنگه که بدون آن نمیتوانم سعادت خود را نجات بدهم !
 — در تاس بازی باخته‌ای ؟

— ای مرد غریب ، با این تمسخرها درد و رنج مرا زیادتر مکن !
 — من ترا مسخره میکنم ؟ ابدآ ، برای من پیش آمد کرده است که به درد و
 رنج خود بخندم ، ولی به درد و رنج دیگران ، هرگز ! من فقط تعجب میکنم که
 تو چهار هزار تنگه برای چه میخواهی ؟ !

— من دختری را دوست دارم ...
 — فهمیدم ، فهمیدم ، تا آخرش را خواندم ! او از یک خانواده ثروتمند است
 و پدر سنگدلش از تو شیربها میخواهد .

— پدر او از من هیچ چیز نمیخواهد و از صمیم قلب سعادت و خوشبختی
 مشترک ما را میخواهد . ولی آقابک صاحب دریاچه در این کار پای خود را در میان
 گذاشته است .

ملا نصرالدین با صدائی رعدآسا که جوان را بلرزه انداخت ، گفت :
 — آقابک پای خود را در میان گذاشته است ! بیگوئی آقابک ! ای جوان ، خدا را
 شکر کن که ما به هم برخوردیم ! این برخورد برای تو نجاتبخش است ! حکایت
 کن ، بینم !

روح بیکارجویی سلا به جوش و خروش آمده بود، او تشنه نبرد بود. با آنکه هنوز حتی یک بار هم آفتابک را ندیده بود، تنها از شنیدن نام او، آتش خشم و غضب در دلش زبانه میکشید! چهل و پنج سال عمر خود را یک کلمه حرف میدانست و سوهای سفید ریش و شقیقه‌هایش را شعبی یش نمیشمرد. سلا نصرالدین پس از آنکه حکایت سعید را راجع به آنچه ما میدانیم، شنید، با بیصبری پرسید:

— تا آبیاری چند روز مانده است؟

— ده روز.

— فرصت از دست ترفته است! آرام بگیر. دلبر بیمانند تو به چنگ آفتابک نخواهد افتاد. حالا که او در این کار پای خود را در میان گذاشته است، من هم با درسیان میگزارم!

سعید دلبدم بیشتر از رفتار عجیب این مرد غریب تعجب میکرد و در عین حال نمیتوانست به او اعتماد نکند و گفت:

— از اینکه با شک و تردیدهای خود ترا خسته میکنم، معذرت میخواهم، ولی آخر بعد از این آبیاری، آبیاری بعدی و پس از آن بازهم، آبیاری دیگری در کار خواهد بود. و آفتابک بازهم خواهد خواست که یا نامزد مرا به او بدهند یا چهار هزار تنگه، شاید هم بیشتر.

— خیال میکنی من به اینجا آمده‌ام تا برای هر آبیاری به آفتابک شما چهار هزار تنگه، یا حتی بیشتر، بدهم؟! نه، من به قصد دیگری به اینجا آمده‌ام که درست برعکس آن است و در آینده معلوم خواهد شد. ولی حالا بیا باهم تفراری بگذاریم. شرط اول کارمان اینست که تو در باره ملاقات ما و راجع به صحبت‌هایمان به هیچکس چیزی نگویی. اما به ماه تابان و دلبر بیمانندت — سعادت یا فاطمه، نمیدانم امش چیست...

جوان زیر لب گفت:

— زلفیه.

— به زلفیه نازنینت، در هر صورت، خواهی گفت. ولی یادآوری کن که این کار شوخی‌بردار نیست. بگو، زبانش را، که من از همین حالا میدانم سرخ و دراز است، نگهدارد. شرط دوم...

ولی در این وقت سلا از شکاف دیوار پشت سر سعید، هسفر یکچشم خود را دید که با دست اشاره‌های مرموزی میکرد.

— شرط دوم را بعداً میگویم. حالا همینطور بنشین و سرت را برنگردان. جوان دستور سلا را مویمو اجرا کرد. با آنکه حس کنجکاری جانش را به لب آورده بود، یک بارهم سر خود را برنگرداند. با هیجان شدیدی که از امید و تردید، بیم و شادی درهم آمیخته‌ای تمام وجودش را فرا گرفته بود، نگر

میکرد: «این مرد غریب اسرارآمیز با کی و درباره چه چیزی قرار و مدار میگذارد؟» ولی هرچه به صداهای مبهم و درهم‌ویرهم پشت سرش گوش داد، نتوانست کلمات را تشخیص بدهد.

و اما ملا نصرالدین و دزد یک چشم، درباره پولی که اینطور ناگهانی و غیرمنتظره به آن احتیاج پیدا شده بود، قرار میگذاشتند.
دزد میگفت:

— چهار هزار تنگه! آخر در این کوهها، اگر از دانه تا قله ۵ مه جارا زیر و رو کنی، حتی چهل تنگه هم پیدا نمیشود!
— تو مجبوری به خوقند برگردی.

— بسم الله الرحمن الرحيم!

— در خوقند چهار هزار تنگه مورد لُهم را تهیه میکنی و به اینجا می‌آوری. برای رفتن و برگشتن شش روز وقت لازم است، سه روز هم در خوقند میمانی. بنابراین، از امروز بشمار، پس از نه روز دیگر، باید اینجا باشی.
— از امروز؟ پس من باید فوراً راه برگشت را درپیش بگیرم و حتی یک ساعت هم استراحت نکنم!

— بله، فوراً و از همین جا!

— یا حضرت پیغمبر! از این‌ها گذشته، اگر من این پول را از راه معمولی خودم بدست بیاورم، از جاده نیکوکاری و پرهیزکاری دور شدم.

— کاری بکن که پولهایی را که بدست می‌آوری، حلال باشند.

— پول حلال؟ چهار هزار تنگه!.. یا اماکن مقدسه! یا پناه گله ایمان!
من اصلاً نمیدانم پول حلال چه رنگ است! یعنی باید جلو فلان مسجد صدقه جمع کنم؟..

— من گفتم و تو شنیدی! یک عمل قهرمانی در راه توره‌خان سهربان در خوقند در انتظار تو است! سفر بخیر!

دزد یکمچشم که به خیال هوای خنک قهوه‌خانه و گپ زدن جدی و نتیجه درباره نیکوکاری با ملا نصرالدین، دل خوش کرده بود، با لحنی حزن‌انگیز گفت:

— امیدوارم به خوبی و خوشی استراحت کنی! — و برگشت، و به طرف خوقند براه افتاد.

او بشدت رنجیده و عصبانی بود، ولی حتی فکر اینکه دیگر به چارک برنگردد و ملا نصرالدین را فریب بدهد از سرش خطور نکرد. او که در امور جزئی و کوچک گناهان بی‌حد و بی‌شماری مرتکب شده بود، در امور کلی و بزرگ قابل اطمینان بود، درست برعکس بعضی اشخاص بی‌عیب و نقص که دم از دوستی

میزنند و بعد در برابر نخستین کسی که به سر آنها بلندتر فریاد بکشد، از ترس به آدم خیانت میکنند.

سلا نصرالدین نزد سعید برگشت و گفت :

— شرط دوم سرا گوش کن. تو هرگز نباید کوشش کنی که بفهمی من کی هستم، چرا به ده شما آمده‌ام، در گذشته چه میکرده‌ام و در آینده خیال دارم چه بکنم.

جوان زبان خود را گاز گرفت. این سرد غریب واقعا آدم عجیبی است! او تمام سئوالهایی را که در نتیجه کنجکاوی برای سعید پیش آمده و سر زبانش بود، دقیقاً حدس زده بود.

سلا نصرالدین گفت :

— حالا من به قهوه‌خانه میروم. شب با خیال راحت باز هم صحبت میکنیم. این کار را بردار و یکجائی گم و گورش کن. دیگر نوییدی به دلت راه مده و بدان که در من و سال تو وقتی انسان روی زمین گام برسد، هیچ چیز گم نمیکند، بلکه فقط پیدا میکند.

آنها از هم جدا شدند. جوان نجات دهنده خود را مدت زیادی با نگاهی مه‌آلود بدرقه کرد، بعد روی کنده درخت نشست و به فکر فرو رفت. پرتو خورشید شامگاهی نیمرخ او را با پیشانی بلند و صاف، دماغ کشیده و خطوط لب و زنگندان که اراده قویش را نشان میداد، روشن میکرد. به افکار خود آهسته لبخند میزد. نوییدی از دلش رخت برپسته بود، او زنده بود، و به زندگی تعلق داشت، و اینک در قلب آتشینش مهر و نشان رادسردی سلا نصرالدین برای همیشه نقش بسته بود.

شب در قهوه‌خانه کوچک دهکده، جلو اجاقی که داشت خاموش میشد، سلا و جوان صحبت خود را ادامه دادند. صفر، پدرخوانده سعید، (عادلان‌تر این بود اگر او را پدر واقعی میخواندیم، زیرا او از صمیم قلب پدر بود، نه برحسب قوانین کور و کر طبیعت) پس از کار بر زحمت روزانه، از نعمت استراحت بهره میگرفت و آرام زیر لحاف خرخر میکرد. در قهوه‌خانه دیگر کسی نبود و آنها با خیال راحت صحبت میکردند. در ته اجاق هنوز آتش روشن بود و اخگرهای زرین رنگارنگ سیراکنند، ولی روی آتش را خاکستر گرفته بود و با صدای خفیفی خاموش میشد. در اواخر شب ماه سر زد، پس از آن نسیم ملایمی وزیدن گرفت، برگهای سفیدار سرومانند جلو قهوه‌خانه به جنبش درآمد و گونی شالاهای سیمین لرزانی از پائین به بالا جاری بودند. روی تپه دوردستی شعله‌های لرزان و سرخ آتشی که چوپانی برافروخته بود، چون ستاره‌ای که افتاده باشد و روی زمین بسوزد، دیده میشد.

سلا میگفت :

— کسی که دلاوری و شجاعت خود را از دست بدهد، زندگی را از دست داده است. ای جوان، باید به سوقیت خود ایمان داشت. مرحوم سلا نصرالدین اغلب میگفت ...

— مگر سلا مرده است؟

— متأسفانه مرده است. من در خوقند شنیدم که یا خلیفه بغداد پوستش را کنده و یا امیر بخارا در آب غرقش کرده است.
— شاید این حرفها درست نباشد؟

— چه میدانم، شاید هم درست نباشد... بله، آن سالهایی که من او را میدیدم، او دوست داشت مرتب بگوید: «در نومیدی بسی امید است» — پایان شب سیه سفید است. همیشه پس از زمستان سرد بهار دلگشا فرا میرسد. در زندگی فقط این قانون را باید به خاطر سپرد و قانون عکس آن را بهتر است فراموش کرد. — سلا نصرالدین نگاه نافذی به سعید انداخت و اداسه داد: — اما، مثل اینکه گوش تو بدهکار نصایح من نیست؟ مرتب وول سیخوری، مثل اینکه درفش به تنت فرو میکنند! حالا آخر شب است، چه عجله‌ای داری، کجا سیخواهی بروی؟ سعید بقدری آهسته جواب داد که سلا نصرالدین از حرکت لبهای او فقط کلمه «زلفیه» را توانست حدس بزند و گفت:

— ای جوانمرد، سرا بخش! من واقعاً پیر و احمق شده‌ام که با حکمت-سرائی احمقانه خویش سرت را به درد می‌آورم. عالی‌ترین حکمت حکمت زلفیه است! فوراً برو! باور کن که تمام کتابهای سرشار از حکمت و خرد جهان به کلمه‌ای که در این شب سهتایی، در باغ از او بشنوی، نمی‌ارزد!
هر سن و سالی حکمتی مخصوص به خود دارد، و حکمت چهل و پنج سالگی هم اینستکه شب با شکم گرمه نباید خوابید.

سلا نصرالدین هم پس از آنکه سعید را شایعت کرد، از پنیر خشک و نان بیاتی که توشه راهش بود، شامی خورد و دراز کشید تا بخوابد. وقتی داشت خوابش میبرد، یک بار دیگر به فکر این دو دل‌داده شیدا افتاد و از صمیم قلب آرزو کرد که ملاقات آنها در باغ خوش و سعادت‌مندانه باشد.

— سعید، بیا فرار کنیم! پدرم گفت که سرا به آقابک بیدهد.

— آرام بگیر عزیزم، او ترا به آقابک نخواهد داد!

— بیا فرار کنیم! بیا به هرجا شده بگریزیم! برویم به کوهستان پیش کولی‌ها یا نزد قرقیزها! من برای توشه راه یک بقیچه، کمی نان و پنیر و خربزه خشک حاضر کرده‌ام.

— صبر کن، شاید لازم نباشد فرار کنیم.

- ای سعید، سعید، واقعاً آنها ترا هم مثل پدرم توانسته‌اند راضی بکنند؟
 — گریه نکن، من نمیخواهم ترا به هیچ کس بدهم. گوش کن، برای ما دوست و پشتیبانی پیدا شده است.
 — دوست و پشتیبان؟.. برای ما؟.. کیست؟
 — نمیتوانم بگویم، راستش را بخواهی، خودم هم اسم او را نمیدانم. فقط میدانم که او ما را نجات میدهد!
 — کی با او ملاقات کردی؟
 — امروز.
 — و بهمین زودی به او اعتماد کردی؟
 — ای زلفیه، اگر نگاه او را میدیدی و صدایش را میشیدی، تو هم اعتماد میکردی! از وجودش چنان نیروئی تراوش میکند که به آدم قوت قلب میدهد. مرغان شب‌زنده‌دار به صدا درآسند، مکه‌های بیمین گردنبند زلفیه هم به صدا درآید، صداهای دیگری نیز طنین‌انداز شد، تمام شب صداهای سهم و اسرارآمیزی بگوش میرسید. زلفیه نمیخواست صبح بشود، آرزو داشت که زمین تا ابد در این تاریکی فیروزه‌فام معطر و رخوت‌آور باقی بماند. ولی سپیده صبح به آراسی از خاور سر سبز و قتل کوهها بطور سهم از ژرفای تاریکی بیرون می‌خزیدند. روز فرا میرسید.

فصل ۲۲

- صبح، سر چای، سعید برای ملا نصرالدین حکایت کرد که چند سال است آقابک بدون مباشر و محافظ شخصاً امور مربوط به دریاچه را اداره میکند و خودش به دهقانان برای آبیاری کشتزارها آب میدهد:
- اول همان پیرمرد مهربانی را که سابقاً مباشر ارباب نمگانی بود، در خدمت خود نگاه داشت. خودت میفهمی که آنها نمی‌توانستند مدت زیادی باهم سرکنند؛ پیرمرد به یک نفر مجانی آب داد، آقابک بو برد و او را بیرون کرد. از آن وقت به بعد پیرمرد مهربان در این جاها دیده نشده، لابد حالا به رحمت ایزدی پیوسته است، خدا بیامرزش و در بهشت برین مأوایش دهد!
- ملا نصرالدین گفت:
- او زنده است! مثل من و تو زنده و سالم است و حالا معجزت‌ها هم شده است. گاهی از بیکاری و دلنگی دست به معجزات کوچکی میزند. ولی چرا آقابک یک نفر دیگر را محافظ دریاچه نکرده است؟
- به محلی‌ها اعتماد نمیکند، اشخاص غریبه هم به اینجا بندرت می‌آیند، اگر هم بیایند رهگذر هستند.

— آقا بک به این قهوه‌خانه می‌آید؟

— ظهرها حتماً می‌آید که چای بخورد و با پدر خوانده من شطرنج بازی کند. او به شطرنج علاقه دارد و غیر از پدرم کسی در اینجا نیست که بتواند با او بازی کند.

— حالا کسی هست.

— تو شطرنج بلدی؟

— شطرنج بلدم، بعضی بازیهای با سزه دیگر هم بلدم، مثلاً بازی «عنکبوت و زنبور».

— هرگز نشنیده‌ام.

— بزودی میشنوی و می‌بینی.

هوای بسیار گرم صلات ظهر داشت شروع میشد، اشعه خورشید بطور قائم بر زمین میتابید و گوئی به زمین فرو میرفت. کار در کشتزارها و جلو کوره‌های کوزه‌گری و آهنگری غیر قابل تحمل بود. کشاورزان و صنعتگران چارک از هر سو به طرف قهوه‌خانه روی آوردند. در حالیکه وارد میشدند، اول با صفر قهوه‌چی و بعد با ملا نصرالدین سلام و علیک میکردند. ملا جواب میداد: «سلام بر شما زحمتکش‌ان محترم! انشاءالله به خوبی و خوشی استراحت کنید، استراحتی که استحقاق آن را دارید». علاوه بر این در جواب سلام هر یک از آنها چند کلمه دیگر هم میگفت: برای کشاورز محصول فراوان آرزو میکرد، برای کوزه‌گر کوزه‌های زیبا و خوش‌ریخت، برای آسیابان آرد نرم و برای چوپان زاد و ولد فراوان در گله. ملا در همان دقیقه اول از دستها، از آفتاب‌سوختگی چهره‌ها و از لکه‌های قبا لباده حدس میزد که آن طرف از کجا به قهوه‌خانه آمده است: از سزرعه یا از جلو کوره کوزه‌گری و آهنگری و یا از پشت دستگاه دباغی.

سعید بی کار خود رفت. صفر قهوه‌چی از مشتریان پذیرائی میکرد. او پیرمردی بود لاغر و نحیف، با لباسهای بسیار قتی‌رانه، زیرا درآمد قهوه‌خانه در روز به بیش از دو تنگه، و بندرت، سه تنگه نمی‌رسید. پیرمرد گه گاهی به جای خالی سعید در مقابل دیزی‌ها نگاه میکرد و سایه غم و اندوه بر صورت پرچین و چروکش مینشست. او از عشق پسرخوانده خود اطلاع داشت و به خاطر او رنج میبرد.

صفر وقتی برای ملا نصرالدین چای برد، آهسته گفت:

— ای مرد غریب، چرا تو سعید سرا به این آرزوهای معال اسدوار میکنی؟ بهتر است به او راهی نشان بدهی تا بتواند این عشق را از دل جوانش بیرون کند.

ملا نصرالدین با تعجب پرسید:

— چرا بیرون کند؟! بگذار عشق فزونی یابد، بار و بر دهد.

— ولی اگر این بار تلخ بود و غم و رنج طاقت فرسایی در برداشت، چی؟

— پیرمرد محترم، فقط باغبانان ناشی و بی تجربه، و فقط در باغ های آنها است که ...

صفر خواست اعتراض بکند، ولی ناگهان از جا جست و به دست و پا افتاد، گاه جارو و گاه حوله و گاه تخته شطرنج را بریداشت و به اینور آنور میدوید. مشتریان به بیرون نگاه کردند و برخاستند و متفرق شدند.

سلا نصرالدین هم به بیرون نگاه کرد و آتش در دلش زبانه کشید. آقابک به طرف قهوه خانه می آمد و شکمش یک گز متر جلوتر از خودش در حرکت بود. صفر آخرین مشتری ای را که چندان عجله ای بخرج نمیداد، از در عقب بیرون کرد. قوری سلا نصرالدین را به گوشه ته قهوه خانه برد و با خود گفت: مسافر است، کجا دارد که برود، بگذار بماند.

آقابک وارد قهوه خانه شد و گرتی فوراً با لاشه خود تمام قهوه خانه را پر کرد. به تعظیم تملق آمیز صفر با حرکت مختصر سر جواب داد و به سلا نصرالدین اصلاً اعتنا نکرد، گوئی حضرت فرمانروای مطلق نزول اجلال فرموده است. سلا نصرالدین از رفتار و شکل و شمایل آقابک، از پیشانی کوتاه گوشت آلودش، از چشمان کوچک بی نورش که در کاسه چشم فرو رفته و احساسات تیره و غم انگیزی در آن نهفته بود، از ریش سیاه تویی و مهر انگشتر انگشتش باین نتیجه رسید که: «آقابک در گذشته رئیس بوده است، نه از رؤسای عالیمقام و نه از رؤسای کوچک ... مهر مخصوصی داشته، پس یا قاضی و یا مأمور جمع آوری مالیات بوده است. اینک بغاظر گناهی که ظاهراً کوچک هم نبوده است، در دهکده دور افتاده ای زندگی میکند و اسکان برگشت به خدمت دیوان را ندارد. در اینجا وی را احترام و تملق زیرستان کفایت نمیکند. بالادستی هم نیست که خودش با ترس و لرز به او تعظیم کند. و بزرگترین ضایعه زندگی و غم پنهانی تسلی ناپذیرش هم همین است.»

در این ضمن آقابک آهسته نشست و با جبه سنگین خود به ستکاهای لم داد و نگاه سریع و بی اعتنائی به سلا نصرالدین انداخت، گوئی به عکس ناچیزی نگاه میکند. بعد با فش فش و هن هن برای خود جای ریخت.

صفر تخته شطرنج را آورد رو بروی آقابک نشست. بازی شروع شد. سلا نصرالدین از جای خود بخوبی صفحه شطرنج را سیدید و میتوانست مواظب بازی آنها باشد و به تمام ریزه کاری ها دقت کند.

خو و خصالت هر دو حریف روی صفحه شطرنج، چون در آینه صافی، منعکس میشد. صفر با ترس و لرز و عدم قاطعیت بازی میکرد، گاه دست خود را به طرف یک مهره و گاه بسوی مهره ای دیگر میرد، مدتی با شک و تردید نگاه میداشت، بعد چنانکه گوئی میخواهد از پرتگاهی به میان آب سرد بپرد، حرکت ناسفوسی میکرد که به ضرر خودش تمام میشد. او بیش از هر چیز سترمید چیزی، پیاده یا

سواری را از دست بدهد. به حمله‌های حریف جواب نمیداد، قرار میکرد و مانند موشی که در تله افتاده باشد، از یک طرف صفحه، به طرف دیگر میدوید. و البته پیوسته نیز چیزی را از دست میداد.

آقابک، بر عکس، مانند نهنگ حریصی هرچه را که جلو دستش می‌آمد، می‌قاپد. پیاده، فیل، اسب و رخ را می‌بلعید فقط برای آنکه بلعیده باشد. چنان سر گرم بلعیدن و قاپیدن شده بود که دو بار متوجه نشد میتواند طرف را بطور حتمی و اجتناب‌ناپذیر مات کند.

صفر با سهره‌های سفید بازی میکرد. پس از نیم ساعت بازی برای او شاه، وزیر و یک اسب و یک پیاده یکس و بی پشت و پناه باقی مانده بود، که در تمام صفحه پخش و پراکنده شده بودند و توانائی کمک به یکدیگر را نداشتند. تمام سهره‌های دیگر را آقابک بلعیده بود و خودش در این مدت، فقط یک پیاده به پیربرد داده بود.

شاه سفید از گوشه خود بیرون رانده شده بود و از هر سو زیر فشار نیروهای دشمن قرار داشت که آماده بودند آخرین ضربه را بر او وارد آورند.

آقابک نمره میکشید:

— تسلیم شو، پیربرد، تسلیم شو! — و شکم گنده‌اش از خنده و تنگی نفس تکان می‌خورد. — نگاه کن، بین چی برایت باقی مانده است! من همه سپاهیان ترا کشته‌ام و خودم فقط یک پیاده کشته داده‌ام. حرکت کن! معطل چی هستی؟ اسب را حرکت بده، وزیرت را حرکت بده، هرچه را که میخواهی حرکت بده، فوق نمیکند، هیچ حرکتی ترا نجات نمیدهد! شاه تو در کام وزیر من است، درست توی دهن وزیرم، زیر دندان‌های تیز او است!

از برق خشمگین چشمان اشک‌آلود صفر دیده میشد که او از این رجزخوانی و قهقهانه آقابک رنج می‌برد. صفر لبان خود را گزید و با حالتی پریشان کوشید باز هم مقاومت کند. دست برد تا پیاده را حرکت بدهد، ولی پس از اندکی مکث، دست خود را به طرف اسب و بعد به طرف وزیر برد و بعد انگشتان خود را روی شاه نگه‌داشت و بالاخره هم، حرکتی نکرد.

آقابک نمره میزد:

— حرکت کن، ده حرکت کن! به ریش پدرم سوگند که بازی بدی نیست!

سلا نصرالدین همانطور که در گوشه تاریک نشسته بود، گفت:

— واقعاً هم بازی بدی نیست، میشود در مقابل هر تنگه به دو تنگه شرط بست و بازی را ادامه داد!

آقابک با تعجب گفت:

— دو تنگه در مقابل یک تنگه ! ؟ هر کس که یک ذره از شطرنج سر رشته داشته باشد، بدون ترس در مقابل یک تنگه پنج تنگه بدهد ! — بعد رو به صفر کرد و ادامه داد : — حیف، پیرسد، حیف که ما با تو سر پول بازی نمیکنیم، و الا، تو امروز لخت میماندی، قهوهخانه و قیامت را هم میبخنی ! ملا نصرالدین از تاریکی بیرون آمد و با شهادت جلو بازی کنان ایستاد و گفت :

— من بی میل نیستم این بازی را سر پول ادامه بدهم. حاضرم دوپست تنگه یعنی همه پولی را که دارم سر این بازی، بگذارم. آقا یک سر سنگین خود را بلند کرد و با تکبر و نخوت به ملا نگاهی انداخت و گفت :

— مرد محترم، از قرار معلوم تو در راهها دنبال آدم ساده لوح میگردی ؟ اگر احمقی پیدا شود که سفید بازی کند و صد تنگه بگذارد، من خودم حاضرم پانصد تنگه بگذارم و سیاه بازی کنم !

— چنین احمقی پیدا شده است. من دوپست تنگه میگذارم و بازی سفید را ادامه میدهم. حالا منتظرم جواب ترا بشنوم ! بازی با مهره های سفید ؟ ! ملا چه حسابی میکرد، به چه اسدوار بود ؟ اسدوار بود، علیرغم بدیهیات، ببرد ؟

نه، اصلاً فکر برد را هم نمیکرد، از پیش با دوپست تنگه خود وداع کرده بود. او نمیخواست پولی ببرد، بلکه بدین وسیله به آقا یک نزدیک میشد. او کیسه پول خود را قربانی سرنوشت مقتدر و توانا میکرد. آقا یک با تعجب پرسید : — تو برای بازی با سفیدها دوپست تنگه میگذاری ؟ ! صفر، این مرد غریب از کجا پیدا شده است، لابد دیوانه است یا در قهوهخانه تو حشیش کشیده است ؟

ملا گفت :

— یاورمائی بس است ! — و کیسه پول خود را روی سینی برگرداند. — آقای محترم، اگر نمیترسی توهم بگذار ! آقا یک گفت :

— من بترسم ؟ ! — و دست به لای شال کمر برد و کیسه چرمی زرد سنگینی را درآورد و روی سینی انداخت : — اینجا هفتصد و پنجاه تنگه است ! دیگر هر حرفی نکن، زبانت را گاز بگیر ! تو چطور جرأت میکنی این خیال را بسرت راه بدهی که من از تو، آدم ناچیز میترسم !

ملا نصرالدین گفت :

— بازی شروع میشود !

صفر کنار رفت و جا را خالی کرد. او با تعجب و دلسوزی به ملا نصرالدین نگاه میکرد و با خود میگفت: واقعاً آیا این مشتری عجیب و غریب دیوانه شده است؟!

و ناگهان یادش آمد که مشتری هنوز تسویه حساب نکرده است. فوراً ترس برش داشت و بازی را از یاد برد. بازی و آنهمه پول توی مینی در برابر خطر از دست دادن مبلغ ناچیز شش تنگه برای او چه اهمیتی داشت؟ پس گفت: — ای مرد غریب، پس با من چطور تسویه حساب خواهی کرد؟

ملا نصرالدین نگاه تحقیرآمیزی به پیرمرد انداخت. او از تنگ نظری کسانی که اگر دنیا را آب ببرد، آنها را خواب میبرد، ولی برای یک دینار پول خودشان دست و دلشان میلرزد، نفرت داشت! اما این بار ملا در قضاوت خود ذیحق نبود: شش تنگه برای صفر پیر، سه روز زندگی با شکم سیر بود. ملا بموقع به این مطلب پی برد و شرمگین شد و گفت:

— قهومی، ناراحت نشو، اگر باختم کفشهایم را به تو میدهم.

آقابک خواست بزرگ منشی نشان بدهد و توی حرف آنها دويد و گفت:

— لازم نیست. من میدهم، صفر.

و از مینی یک سکه ده تنگه ای برداشت و به طرف قهومی دراز کرد.

و ناگهان نفس ملا نصرالدین بند آمد، حتی رنگ از رویش پرید، گوئی آتشی سوزان در درونش شعله ور شده بود. شاید آتش خشم و غضب بود؟ نه، یکلی چیز دیگری بود. ملا روی صفحه شطرنج لبخند سرنوشت را دید. گوئی سرنوشت به پاداش فداکاری ملا، چون شاهی عادل دو بست تنگه او را پس میدهد و مبلغ کلانی هم از خود به آن می افزاید.

ملا روی صفحه شطرنج برد سهره های سفید، یعنی پیروزی خود را مشاهده کرد! اول باورش نمیشد که درست دیده است. یک بار دیگر حرکتها را از نظر گذراند و شک و تردیدش رفع شد. پیروزی!

ملا نصرالدین رو به آقابک کرد و گفت:

— آقای محترم، خیلی عجله میکنی! برازنده یک سلمان نیست که به حساب دیگران سخاوت نشان بدهد!

ممکن نبود شدیدتر از این به آقابک نیش زد.

آقابک مثل لبو سرخ شد و با صدای خفه ای گفت:

— به حساب دیگران! خوب، من به تو، بی سرو پا، ادب و نزاکت یاد میدهم! صفر، سکه را توی مینی بگذار. سکه را بگذار و کفشهای او را گرو بگیر. بگذار پابرهنه از ده ما برود! نوبت بازی تو است، میشنوی، لات بی مقدار! من خیال داشتم از پولهایی که میبرم بیست تنگه برای خرج راحت به تو بدهم، اما حالا پس از این جسارت بیسابقه، یک دینار هم نخواهم داد!

— من از تو چیزی نمیخواهم .

— بازی کن ! اما اول کفشهایت را در بیاور و به قهوهچی بده !
ملا کفشهای خود را در آورد و به صفر داد . بعد با شهادت وزیر خود را
حرکت داد و به گوشه دیگر صفحه برد و گفت :

— کیش !

آقابک قیافه‌ی وحشت‌زده‌ای به خود گرفت و با لحن تمسخرآمیزی گفت :
— پروردگارا ، رحم کن ! واقعاً تصور میکردم که از ترس زهزه‌ترک خواهم
شد ! چنین ضربتی ! اما مثل اینکه تو کور شده‌ای ، رخ سرا نمی‌بینی ! خوب ،
وزیرت کو ؟

و با رخ خود وزیر سفید را زد و از روی صفحه برداشت و به ملا نصرالدین
گفت :

— ای بی‌سروپای جسور ، بی پول و پابره‌نه مانی ! با از دست دادن وزیر ،
نابودی حتی خود را فقط یک حرکت عقب انداختی ! حالا خیال داری چکار بکنی ؟
ملا نصرالدین با یک کلمه جواب داد :

— مات ! — و اسب خود را از خانه سیاه به خانه سفید برد .

آقابک مانند اشخاص گنج به صفحه شطرنج نگاه میکرد و نمیتوانست بفهمد چه
اتفاقی افتاده است . بتدریج که حقیقت برایش روشن و آشکار میشد ، صورت گوشت
آلودش کبود و کبودتر میکردید .
ملا نصرالدین گفت :

— بازی تمام شد ! پولهایی که من برده‌ام ، کجاست ؟

صفر با دست لرزان سینی را جلو ملا برد و با چشمان بیحرکت و پر از
اندوه و ترس نگاه میکرد که چطور ملا نصرالدین پولها را به کیسه خود میریزد
و کفشهایش را که یک دقیقه پیش در آورده بود ، میپوشد . گرچه صفر در تمام
این جریانها فقط تماشاگری بیش نبود ، ولی از ترس زبانش بند آمد . چه میتوان
کرد ، او قدری یزدل بود که همیشه از همه چیز میترسید و دائم از هر
آدم تازه‌وارد و از هر حادثه‌ای که در اطرافش روی میداد ، فقط انتظار پدبختی و
فلاکت را داشت . حالا هم توفان عظیمی را پیش‌بینی میکرد و با غم و اندوه از
خود میپرسید : « چه خواهد شد ، چه خواهد شد ؟ .. » خیال میکرد که حالا تمام
خشم و غضب آقابک متوجه او میشود و هست و نیستش را بر باد میدهد . ضمناً
تمام هست و نیست او فقط و فقط همین یک قهوهخانه بود که آنرا هم سرسری از
نی و گل ساخته بودند و سخاوتمندترین خریدار هم بیش از دوست تنگه در قبالتش
نمیداد . او جز این قهوهخانه هیچ چیزی نداشت ، نه خانه‌ای ، نه باغی و نه
سزعه‌ای . اما آنچنان میترسید که گویی در زیرزمینهای قهوهخانه‌اش خوراها شمش
طلا انبار کرده است . او در عین فقر و تنگدستی ، صاحب گنج دیگری بود که

قیمت نداشت ، صاحب گنج آزادی ، ولی نمیتوانست از آن گنج استفاده کند . خودش خود را به بد و زنجیر کشیده بود ، خودش بال و پر روح و دل خویش را بسته بود ! از قعر جنبه جسمانی آن ، یعنی محرومیت ، و از ثروت جنبه روانی آن ، یعنی ترس دایمی را برگزیده بود و در هر دو حالت ، بدترین جنبه را برای خویش انتخاب کرده بود .

آقابک همانطور ساکت و با چشمان از حدقه درآمده به صفحه شطرنج نگاه میکرد و صورت کبودش بتدریج ، سیاه میشد .

ملا نصرالدین از صفر پرسید :

— قهوه‌چی ، در ده شما حکیمی وجود دارد ؟ شاید برای جلوگیری از سکنه ، باید از این آقا خون گرفت ؟

به دعوت حکیم احتیاجی نبود ، خطر رفع شد . آقابک بزحمت خرخر کرد و نفس عمیقی کشید . پشت گردن داغش کم کم شروع به سرد شدن کرد و کبودی سرگیار صورتش بر طرف شد و بالاخره گفت :

— چطور من متوجه نشدم ! ای رهگذر ، غبار سحر و جادو به چشم پاشیده بودی !

— یاز هم بازی میکنیم ؟

— اگر من یک بار دیگر با تو به شطرنج بنشینم ، الهی که لقمه کوچک گندیده‌ه‌ن‌ترین دیو بشوم ! زودتر راحت را بکش و برو ، همین هفتصد و پنجاه تنگه‌ای هم که از حلقوم بیرون کشیدی ، بست است !

ولی ملا نصرالدین ابدأ خیال نداشت به این زودی‌ها دهکده را ترک کند . تبسم غم‌انگیزی کرد ، سرخود را بزیرو انداخت و گفت :

— باز هم مرا سیرانند ، از همد جا سیرانند ! میگوئی برو... درست‌تر بود اگر میگفتی فرار کن ! ای بخت بد ، ای باد تیره‌روزی !

تیر شکوه و شکایت ملا به هدف خورد . آقابک گوش تیز کرد و پرسید :

— مگر کسی ترا تعقیب میکند ؟

— تعقیب کنندگان خستگی‌ناپذیر من بدبختی و فلاکت و ناکامی هستند !

— اگر ناکامیهای تو همیشه مثل امروز است ، باید به تو رشک برد !

— این فقط یک تصادف بود ، تصادفی برخلاف صدها حادثه دیگر !

— خیال داری کجا بروی ؟

— خودم هم نمیدانم . هر جا پیش آید . برای من تفاوت نمیکند که به شمال

بروم یا به جنوب ، به مشرق یا به مغرب ...

— بالاخره تو از این مسافرتی که در پیش گرفته‌ای هدف و مقصدی

داری ؟ تو ثروتمند و اشراف‌زاده نیستی که برای تفریح و تفرج مسافرت کنی .

بدین ترتیب نخستین گفت و گو میان آقابک و ملا نصرالدین در گرفت و بازی بزرگ «عنکبوت و زنبور» شروع شد.

آقابک از مشاغل خود منظوری داشت. فکر میکرد شاید این مسافر برخلاف قانون سرتکب گناهی شده است؟ آنوقت باید او را گرفت و به عسها تحویل داد و باین ترتیب هفتصد و پنجاه تنگه خود را هم پس گرفت! ملا نصرالدین در دل به اسیدهای آقابک میخندید، ولی نمیخواست زود اسیدش را بدل به یأس کند و گفت:

— چه تفریح و تفریحی! آقای محترم، بدان که تا چندی پیش من صاحب خانه شخصی و بعضی نعم مادی بودم، اما از بخت بد ناگهان از همه چیز محروم شدم. حالا بدتر از هر گدائی در بیچارگی و بدبختی بسر میبرم.

— چه بدبختی‌ای دامگیر تو شده است؟

— تار و بود سرنوشت من از هزاران غم و اندوه تشکیل شده است! من در هرات زندگی میکردم و رئیس سیرزاهای ناظر کل بازار بودم و درآمد زیادی داشتم...

— در هرات؟ من در هرات بوده‌ام. خوب، ادامه بده.

— به خدا قسم که رئیس از من راضی بود. من برای او سال الاجاره جاهای بازار را جمع میکردم. ضمناً از جاهای بد مثل جاهای متوسط و از جاهای متوسط مثل جاهای خوب سال الاجاره می‌گرفتم. هر پیشیزی که میتوانستم از گلوی فلان دهقان یا فلان صنعتگر نا چیز بیرون بکشم، به جیب رئیس سرازیر میکردم و در محراب صداقت و وفاداری خود می‌گذاشتم. رئیسم وقتی پولها را تحویل میگرفت همیشه میگفت: «ای اوزاک‌بای، اگر من هزار کوزه طلا داشتم، بدون ترس و با اطمینان کلید خزانه خود را به دست تو می‌سپردم!» او اشتباه نمیکرد، اسوال او برای من از اسوال خودم عزیزتر بود. پدرم که کلیددار یکی از اشراف بود، این راه و رسم زندگی را به من آموخته بود. و من برای همه عمر پند او را آویزه گوش کردم. رئیس در ازا، این خدمت صادقانه یک بیستم درآمدش را به من میداد.

آقابک گفت:

— زیاد نبوده است.

— ولی برای اینکه من بتوانم دز مدت هشت سال ثروت قابل ملاحظه‌ای بیاندوزم، کافی بود. بعلاوه، من برای شغلم ارزش زیادی قایل بودم، زیرا برای کارهای علمی خود، وقت کافی داشتم. حالا صحبت درباره آن کارهای علمی زیادی است. ناگهان بر سر رئیس صاعقه‌ای فرود آمد...

آقابک سر تا پا گوش شده بود و ملا نصرالدین فهمید که بیهوده چانه خود را به درد نمی‌آورد.

— از رئیس در کار خطائی سر زد.

آقایک چنانکه گوئی چیزی به جیش میگذارد ، چون حیوان درنده‌ای دست خود را تکان داد و خرید :

— آها ! ..

— دشمنان از فرصت استفاده کردند و خبر دادند . رئیس من از خدمت معزول شد و تمام اسوالش را بفتح خزانه ضبط کردند .

آقایک از روی دلسوزی سر گوشت‌آلود خود را تکان داد و گفت :

— بله ، بله ! این خطاها در کار گاهی برای آدم خیلی ، خیلی گران تمام

میشود ! ..

و باز هم صفحه دیگری از زندگی گذشته او جلو ملا نصرالدین باز شد .

— این سرنوشت غم‌انگیز رئیسم دانستگرم من هم شد و حالا در جهان آواره

شده‌ام و نمیدانم کجا عصای آوارگی را زمین بگذارم و مسکن و ساوآئی پیدا کنم .

و اگر امروز بخت به من یاری نمیکرد و این پول را نمیبردم ، مجبور بودم تا

آخر عمر آواره کوه و بیابان باشم .

آقایک ابرو درهم کشید و نفس نفس زد . ملا نصرالدین بر زخم خونین او

نمک پاشیده بود .

— سعی میکنم این پولها را عاقلانه به صرف برسانم .

آقایک با لحن نیشداری پرسید :

— یعنی باز هم با یک نفر بازی کنی ؟

— الهی حضرت رسول سرا از این وسوسه حفظ کند ! چنین معادتی دو بار

تکرار نمیشود . نه ، بیروم کاری را که دلخواهم باشد ، پیدا میکنم .

— تجارت ؟

— من علاقه‌ای به تجارت ندارم . تمام فکرم متوجه آنست که در گوشه دنج و

آرامی کاری پیدا کنم تا بتوانم به کارهای علمی خود ادامه بدهم . ولی چه کسی

به من غریب و ناشناس ، بدون وثیقه پولی ، چنین کاری میدهد ؟ اما حالا که میتوانم

وثیقه قابل ملاحظه‌ای بدهم ...

— بیروی کاری پیدا کنی ؟

— پس چکار کنم ، اینجا بمانم ؟ ضمناً خرم هم استراحتی کرده است ، باید

راه افتاد . از جناب عالی به مناسبت این هفتصد و پنجاه تنگه تشکر میکنم . ای

قهوهچی ، من بابت چای و شب ماندن در قهوه‌خانه تو ، چقدر مقروضم ؟

ملا نصرالدین پالان خر را که شب بجای بالش بکار برده بود ، برداشت و به

طرف خر رفت . و با این عمل طناب حرص و طمعی را که با آن آقایک را به خود

بسته بود ، کشید .

آقایک که دهد الان است که هفتصد و پنجاه تنگه‌اش بر باد رود ، داد کشید :

— صبر کن ، صبر کن ! برگرد ، من میخواهم مطلب سهمی را به تو بگویم .

معلوم شد طناب حرص و طمع کلفت و محکم است، پس گره سفت شد.
آتابک اداسه داد :

— تو بیروی کاری پیدا کنی؟ من میخواهم در همین مورد با تو صحبت کنم.
ملا گفت :

— ای آقای محترم! — و فوراً به قهوهخانه برگشت. — شاید تو اطلاع داری؟ اگر چنین جائی را به من نشان بدهی فوقالعاده ممنون و متشکر میشوم!
— البته که اطلاع دارم!
— چه بژده سعادتبخشی!
— آن جا، دور هم نیست، در همین نزدیکی است.

ملا نصرالدین قیافه حیرت زده‌ای به خود گرفت و مؤدبانه گفت :
— با مصاحب لایق با معما صحبت کردن کار شایسته‌ای است، اما عقل ناقص من قادر به درک این معماها نیست.

آتابک تصور کرد که واقعاً با معما صحبت میکند و گفت :
— اول به چند سؤال من جواب بده، بعد معنای صحبت‌هایم را برایت توضیح میدهم. بگو بیستم آیا قبلاً در ده ما بوده‌ای؟
— نه، نبوده‌ام.

— اینجا قوم و خویشی نداری؟
— نه، ندارم. همه خویشاوندان من در هرات هستند.
— دوستی داری؟ شاید در ده ما کسی هست که تو با او دوستی یا قبلاً دوست بوده‌ای؟

— چنین کسی نیست. دوستان من هم همه در هرات هستند.
— شاید خویشاوندانت که در هرات هستند، اینجا دوستانی دارند و یا دوستان هراتی‌ات اینجا قوم و خویشی دارند؟

— به ریش پدرم سوگند که نه خودم هرگز در این ده بوده‌ام و نه خویشاوندان و دوستانم، نه خویشاوندان دوستانی که دارم، و نه دوستان خویشاوندانم و نه حتی خویشاوندان دوستان خویشاوندانم و دوستان خویشاوندان دوستانم! هیچکس از آنها هرگز در این ده نبوده است، هرگز اسم آن را هم نشنیده است و احدی را در اینجا نمیشناسد.

— حالا آخرین سؤال : آیا رحم و شفقت احمقانه نسبت به بیگانگان به دلت راه نمی‌یابد؟

ملا نصرالدین دریافت که آتابک پیرمرد متولی آرامگاه تورهان را بیاد آورده است، و جواب داد :

— تمام رحم و شفقتی را که در دل دارم برای خودم به کار میبرم، دیگر برای بیگانگان چیزی باقی نمیماند.

— حرف عاقلانه‌ای است! حالا خود را آماده کن تا حرفی بشنوی که از شادی قلبت به تپش در آید! دریاچه اینجا را دیده‌ای، میدانی صاحب آن کیست؟

— دریاچه را دیده‌ام، اما صاحبش را نمیشناسم.

— صاحب دریاچه من هستم. تو دنبال شغلی میگردی که بتوانی با آن زندگی کنی و حضری وثیقه پولی بدهی. در باره شغل سیرابی چه نظری داری؟ بالاخره یگانه کلمه‌ای که سلا نصرالدین آرزوی شنیدنش را داشت و میکوشید آن را بشنود، از دهان آقابک بیرون آمد و مانند رعد در گوشهای صفر طنین انداخت «سیرآب!» قمری در زیر سقف تکرار کرد: «سیرآب!» بلدرچین از نفس به قمری جواب داد: «سیرآب!» کماجدان با صدای یغاری که از آن بیرون می‌آمد، غرید: «سیرآب!» باد این کلمه را برد و درختان به زمزمه در آمدند: «سیرآب!» ...

پس از ده دقیقه همه اهالی دهکده از خرد و کلان این خبر را شنیدند. در همه‌جا، در کشتزارها و حیاط‌های کوچک آب و جاروشده کلمه «سیرآب» به گوش میرسید و ورد زبان سردها و زن‌ها و بچه‌ها بود.

وقتی آقابک و سلا نصرالدین از قهوه‌خانه به طرف دریاچه راه افتادند، هر کس آنها را میدید یا خضوع و خشوع تعظیم میکرد و با کنجکوی و ترس به سیرآب جدید چشم میدوخت، اما سیرآب بد اخم و متکبر به این تعظیم‌ها اعتنا نمیکرد، گوئی اصلاً نمی‌دید.

پس از آنکه آنها از قهوه‌خانه رفتند، صفر پیر مدت زیادی تنها ماند. اهالی چارک از هر سو به قهوه‌خانه هجوم آوردند و فوراً صفر را شوال پیچ کردند: آقابک با سیرآب جدید چه صحبت‌هایی کرد، چه قرار مداری با هم گذاشتند، حقوق سیرآب چقدر است؟ تخت قهوه‌خانه صدا میکرد، قوری‌هایی که روی اجاق آویزان بودند، میلرزیدند و به هم می‌خورند، از سقف گرد و خاک میریخت. صفر داد میزد:

— شما الان قهوه‌خانه مرا بکلی خراب میکنید. آنهایی که زیادی هستند از روی تخت پائین بیایند! اگر پائین نیایند، هیچ چیز نخواهم گفت! آنهایی که زیادی بودند از روی تخت پائین آمدند و جای خود را به ده دوازده نفر از محترمتین ریش‌سفیدان دادند. صفر شروع به شرح جریان کرد. ما آنچه را صفر تعریف کرد میدانیم و تکرار آن لزومی ندارد ولی در آخر این را هم به فال بد گرفت و گفت:

— تا حالا ما نمیدانستیم از دست یک نفر به کجا پناه ببریم، حال که آنها دو نفر شده‌اند، چه به سرمان خواهد آمد!

جواب این سخنان شوم صفر سکوت محض و آههای سرد بود. شیخ مبهم و نامعلوم، ولی وحشتناک بدبختیهای اجتنابناپذیری در آینده نزدیک، جلورچشم همه کسانی که در قهوهخانه گردآمده بودند، نمودار شد.

صفر سر سفیدش را بزیر انداخت و در حالیکه از ترس و وحشت خود لذت میبرد، بصدای بلند، داهیانہ پیش‌بینی میکرد:

— بزودی حوادث بزرگ، حوادث بسیار بزرگ روی میدهد! این جریانات عاقبت خوبی ندارد!.. آه، عاقبت خوبی ندارد!

و یک نفر درست مانند انعکس خفته‌شده صدای او تکرار کرد:

— عاقبت خوبی ندارد!..

فصل ۲۳

آتابک ملانصرالدین را جلو دریچه آبریز دریاچه برد. این دریچه از دو تیر نارون درست شده بود که در هر یک از آنها شکافی تعبیه کرده بودند که تخته آب‌بند در درون آن بالا و پائین میرفت. تخته آب‌بند در اثر مرور زمان سیاه شده و روی آن خزه روئیده بود. وقتی تخته آب‌بند را بالا میکشیدند آب از دریاچه به نهری که به کشتزارها میرفت، میریخت.

آتابک دریچه آبریز را به ملانصرالدین نشان داد و گفت:

— بین! تو این دریچه را محافظت خواهی کرد و هیچوقت بی‌اجازه من برای احدی باز نخواهی کرد!

بالای دریچه آبریز چرخنی با زنجیر کلفت زنگ زده‌ای نصب شده بود که بوسیله آن تخته آب‌بند را بالا میکشیدند و کمی پائین‌تر قفل سی بزرگی از دو حلقه کلفت آویزان بود. کمی بالاتر از قفل آب چون رشته پارک درخشانی از درزی تراوش میکرد و بر روی تخته‌های پوشیده از خزه قطره قطره سرعت به پائین می‌غلتید. ملا نصرالدین بیاد اهالی بیچاره چارک افتاد و فکر کرد: «آب‌بند اشک». آتابک همچنان به ملا نصیحت میکرد و میگفت:

— به هیچ کس، حتی نیم تنگه، احتساح نکن و نسیه نده! بیا، کلید قفل را بگیر، هرگز جانی نگذار که کسی ببیند. سمکن است یک نفر حیلہ‌گر دندانده‌های کلید را به خاطر بسپارد و کلید دیگری درست کند.

ملا نصرالدین کلید را در جیب گذاشت، بعد پولهایی را که برده بود به آتابک داد و گفت:

— بگذار این پول بعنوان وثیقه پیش تو بماند.

کمی آنورتر روی تپه کوچکی کلبه محقر گلی ای بود که درب آن به طرف دریاچه باز میشد.

آقا بک کلبه را نشان داد و گفت :

— آنجا منزل میکنی. هر شب باید دریچه را بدقت بررسی کنی که قفل صحیح و سالم باشد! قهמידی، به خاطر سپردی؟

— بله ارباب، فهمیدم و بخاطر سپردم.

با این تشریفات ملا نصرالدین مقام میرآبی دریاچه را بدست آورد.

آقا بک شاد و خرم از اینکه توانسته است با این مهارت و چابکی تک دم هفتصد و پنجاه تنگه خود را بگیرد، با کیسه پول لای کمر به طرف خانه خود راه افتاد و در دل به ریش ملا نصرالدین میخندید و فکر میکرد: «بعد از یک ماه، یک ماه و نیم یا دو ماه به بهانه‌ای بیرونش میکنم و وثیقه‌ای را که داده است بالا میکشم. من که تا امروز به کمک چنین قفل محکم و قابل اطمینانی به بهترین شکل گذرانده‌ام، میرآب میخواهم چه بکنم؟ مهمتر از هر چیزی اینستکه پولهایم را پس گرفته‌ام!»

البته در اینکه پولهایش را دوباره به دست آورده بود، شکی نبود، ولی تصورش را هم نمیتوانست بکند که در برابر آن چه چیزی را از دست میداد! طرفهای عصر ملا نصرالدین به کلبه روی تپه نقل مکان کرد. نصف کلبه را که روشتتر بود برای خود در نظر گرفت و تختی چوبی در گوشه آن گذاشت و اجاق خراب شده را تعمیر کرد. نیم دیگر را که تاریکتر بود، به خر اختصاص داد و جلو آن با تیرک‌های سفیدار تیغه‌ای کشید و ضمن اینکه در آخور خر جو میریخت پرمید:

— منزل تو باب دلت هست؟ سؤال جالبی پیش آمده است: حالا سکونت ما را در زیر یک سقف چطور باید درک کرد: من به حالت خر در می‌آیم، یا تو خیال داری خود را آدمیزاد وانمود کنی؟

ملا نصرالدین این حرفها را بیهوده نزد. در پس این حرفها فکری نهفته بود که سببایست عملی شود، ولی خود ملا هم نمیدانست چه وقت و چطور.

آن عصر به کندی و بگونه خسته کننده‌ای به شام میرسید و سرشار از اندیشه و آرایش بود، یکی از آن عصرهایی بود که جهان را در نوری سلایم فرو میرند و زمین و آسمان را آشتی میدهند. ملا نصرالدین روی تخته‌سنگی جلو کلبه خود نشسته بود و به دریاچه که داشت در هوای گرگ و میش از نظر نادید میشد، چشم دوخته بود. وقتی ملا از اعماق دریای اندیشه و تفکر بیرون آمد، شب از نیچه گذشته بود، نسیم خنکی میوزید و رایحه نمناکی با خود می‌آورد. وقت خواب فرا رسید، ملا برخاست، خمیازه‌ای کشید و به کلبه رفت.

از پشت کلبه صدای آراسی بگوش رسید و کسی آهسته گفت :

— این منم ، سعید . — و هیکل جوان در تاریکی بطور مبهمی نمایان شد .

ملا نصرالدین با تعجب پرسید :

— چرا اینجا آمدی ؟

— مردم میگویند که گویا تو شغل میرآبی را قبول کرده‌ای . به این دلیل

آمدم بپرسم آیا این حرف درست است ؟

— بله ، قبول کرده‌ام . مثل اینکه تو از این کار ناراحت هستی ، آخر

چرا ؟

جوان با شک و تردید گفت :

— حالا که ... این شغل ... حاضری باز هم به فکر ؟ ..

ملا نصرالدین حرف او را قطع کرد و جمله ناتمام سعید را ادامه داد :

— بفکر تو و دلبر بیماندندت زلفیه باشم ؟ ای جوان بیعقل که نیروی اعتماد به دوست را نداری ، این شک و تردیدها چیست ؟ ! بگوش تا بتوانی اعتماد داشته باشی . این بزرگترین علمی است که ما در زندگی به آن نیازمندیم . سرنوشت مانند یک اسب تازی اصیل است ، سوار ترسو را تحمل نمی‌کند ، ولی در برابر سوار دلآور سر تسلیم فرود می‌آورد . فهمیدی ؟

— فهمیدم ، بیخوش .

— دیگر سعی نکن با من ملاقات کنی تا ترا صدا نکرده‌ام ، پیش من نیا .

احدی نباید ما را با هم ببیند . نقشه‌های سرا نقش بر آب نکن ! شنیدی چه گفتم ،

برو !

باز هم در باغ خواب‌آلود و در میان مه سیگون و چهچه بلبل و صدای نازک

ماربولک ، نجوای بریده بریده‌ای در سایه کنار استخر به گوش می‌رسد :

— من دیروز او را از درز در حیاطمان دیدم ، با آفتابک از قهوه‌خانه بیرون

می‌آمد . خیلی عبوس و متکبر بود . بیاد وعده کمکی که به ما داده است افتادم ...

— ای زلفیه ، چرا در سینه تو نیروی اعتماد به دوست وجود ندارد ؟ بگوش

تا بتوانی اعتماد داشته باشی ، این بزرگترین علمی است که ما در زندگی به آن

نیازمندیم ! مگر نمیدانی که سرنوشت مانند یک اسب تازی اصیل است ، سوار

ترسو را زمین می‌زند و در برابر سوار دلیر سر تسلیم فرود می‌آورد !

— سعید ، تو چقدر عاقلانه و قشنگ صحبت میکنی ، حتی ملای پیر ما هم

بهرتر از این نمیتواند صحبت کند !

— زلفیه ، باید همیشه بخاطر داشت که پس از زمستان سرد بهار دل‌گشا فرا

می‌رسد . فقط این قانون را باید بخاطر داشت و قانون عکس آن را بهتر است فراموش

کرد .

— سعید ، این شعر است ؟ این شعر را تو برای من سروده‌ای ؟

بلبل خاموش شد، مارمولک خوش صدا به سوراخ درختی خزید و خوابید، روی استخر از سه پوشیده شد، ستارگان آسمان و به همراه آنها شب به سوی باختر میرفتند.

بعد از دو روز سر و کله میرآب جدید دریاچه جلو قهوهخانه پیدا شد. او بعد از ظهر وقتی که آفتاب یک دست شطرنج روزانه خود را با قهوهچی بازی کرده و رفته بود و اهالی چارک بی مانع و رادع استراحت میکردند و لذت میبردند، آمد.

میرآب بی آنکه به سلام و تعظیم هائی که به او میکردند، جواب بدهد به طرف نانفروش رفت. نانوا به دست و پا افتاد، کالاهای خود را مرتب کرد و نانهای سفید برشته را روی سبد گذاشت. میرآب خرید، ولی نه یک، نه دو و نه سه قرص نان، بلکه تمام سبد نان را یکجا خرید!

درست همینطور از زردآلو فروش هم تمام سبد زردآلوی او را خرید. بعد خریدهائی را که کرده بود، برداشت و رفت.

واضح است که در قهوهخانه صحبت شروع شد. چرا یکدفعه اینهمه چیز میخورد؟ نانها بیات میشود و زردآلو سیلاند... لابد خیلی تنبل است و نمیخواهد از جایش تکان بخورد و حالا مدت زیادی از کلبه خود بیرون نخواهد آمد.

اما روز بعد هم عین آن عمل تکرار شد. ظهر باز هم سر و کله میرآب با دو سبد خالی جلو قهوهخانه پیدا شد. باز هم مثل دیروز به سلام و تعظیم هائی که به او میکردند، اعتنائی نکرد، سبدها را — یکی را از نان و دیگری را از زردآلو — پر کرد و رفت.

قهوهخانه به ولوله افتاد. چیزهائی را که دیروز خریده بود، چکار کرده است؟ خورده است؟ آن نان و زردآلو برای پنج نفر کافی بود! معما!.. در زندگی آرام و توأم با ترس و لرز اهالی چارک که بندرت حادثه‌ای روی میداد، این معما بزرگ شد و به رازی شوم تبدیل گردید.

در این میان چوپانی هم در آتش غیبت و بدگویی‌ها همیشه ریخت. این چوپان از چراگه به ده میرفت تا آرد جو میخورد. وقتی از کنار کلبه روی تپه میگفت، تصادفاً به درون کلبه نگاه کرد و چیزی دید که عقل از سرش پرید: میرآب جدید به خر خود نان سفید و زردآلو میداد، ضمناً هسته زردآلوها را درسی آورد و جاهای گرم زده را با کارد میبرد. چوپان البته وقتی آرد جو میخورد این خبر را به دکاندار گفت. دکاندار فوراً دکان خود را بست و با شتاب هرچه بیشتر رقص کنان، به سوی قهوهخانه دوید تا خبر تازه را که دهان و زبان و لثه هایش را میسوزاند، به همه بدهد.

به خر نان سفید و زردآلو میدهد! رنگ از روی صفر قهوهچی پرید. رحمت‌الله حلاج که عقلش کمی هارسنگ میبرد، به پشت دراز کشیده بود و بخود می‌پیچید و چیزی نمانده بود که از خنده روده بر بشود. آسیابان و روغن‌ساز باور نکردند.

یکی از جوانان باشهاست داوطلب شد برود و ببیند. بخت به او یاری کرد، درست وقتیکه خر شام سیخورد، آهسته و بیصدا به کلبه نزدیک شد و دید درست همانطور که چوپان گفته بود، خر دارد نان سفید و زردآلو سیخورد. سیراب جدید به خر تعظیم میکرد، زردآلوهای بی هسته را کف دست خود میگذاشت، به خر میداد و او را «حضرت اشرف»، «حضرت والا» و «ذات مبارک» مینامید. جوان با شهامت به قهوهخانه برگشت. قهوهخانه که در غیاب او ساکت و خاسوش بود، از نو به ولوله افتاد. پس درست است! در زیر این نیم کلمه چه کلمه‌ای است؟ شیرمحمد کوزه‌گر بی‌آنکه حرفی بزند، انگشت به پیشانی اشاره کرد. این احتمال از هر احتمال دیگری به حقیقت نزدیکتر بنظر می‌آمد. اما در اینصورت چطور آقابک که از روباه هم محیل‌تر است، متوجه نشده است که عقل سیراب جدید پارتنگ سببرد؟ پس بازی شطرنج چند روز پیش؟.. دیوانه‌ها آنطور شطرنج‌بازی نمیکنند! شاید او و آقابک با هم توطئه کرده‌اند و بقیه این بازی‌ها حيله و تیرنگی برای گمراه کردن است؟ ولی چه توطئه‌ای، چه هدفی دارند، علیه کی توطئه کرده‌اند؟ حتماً نقشه کشیده‌اند که تمام کشتزارها و باغها را تصاحب کنند! جز این چیز دیگری نمیتواند باشد!

صفر با غم و اندوه افزود:

— قهوهخانه سرا هم خواهند گرفت! میبایست وقتی پارسال قهوهخانه را به صد و پنجاه و پنج تنگه میخریدند، میدادم! حساب ملا نصرالدین درست در آمد. صفر قهوهچی در موقع بازی شطرنج سآله ضیانتهائی را که برای خر در کلبه روی تپه داده میشد با آقابک در میان گذاشت.

آقابک برای آنکه به چشم خود خرید نان و زردآلو را ببیند، بیش از حد معمولی در قهوهخانه ماند.

و دید! ملا نصرالدین مخصوصاً جلو چشم او، نه دو سبد، بلکه چهار سبد خرید و مجبور شد نانوا را با خود بردارد تا در بردن کالا به او کمک کند. ضمناً چنین وانمود میکرد که آقابک را در قهوهخانه ندیده است ولی با خود می‌اندیشید:

«همین امروز به کلبه پیش من تشریف‌فرما میشود.»

طرفهای عصر کف کلبه را آب پاشید، مقداری نی تازه برید و آورد و برای خر بستر نرمی درست کرد. بعد هسته‌های زردآلوه‌ها را درآورد و زردآلوهای نیمه شده را در دوری کثی پرتقش و نگاری که از صفر قهوهچی به هشت تنگه خریده بود، مرتب و قشنگ چید.

از لای در نیم‌باز آقابک را دید که بطرف کلبه می‌آمد.

آسمان جامه ارغوانی پوشیده بود و خورشید در دریای آتش فرو میرفت. آفتاب به پشت آقابک میتابید و آقابک در زمینه آسمان شامگاهی تنومند و سنگین بنظر

می‌آمد، گوئی او را از سنگ تراشیده بودند. اما برای هر سنگی تیشه‌ای وجود دارد! ملا نصرالدین سبد نان و دوری زردآلو را جلو کشید و رو به خر و پشت به در ایستاد. خورشید شامگاهی دیوار جلو ملا را با نور کهربائی گرمی روشن میکرد. خربوی نان را حس کرد و گوش تیز کرد و پوزه خود را جلو آورد. نور از لابلای سوهای نازک تک گوشه‌هایش سیگنشت و تک گوشها نرم و پرپرز بنظر می‌آمد. ملا نصرالدین با عصیانیت پوزه خرا را از جلو سبد عقب زد و گفت:

— هول نزن!

بر روی دیوار که از آفتاب غروب روشن شده بود، سایه‌ای افتاد: آفتابک دم در ایستاده بود.

ملا نصرالدین نان را بطرف خر دراز کرد و گفت:

— قربان، در این دهکده دورافتاده نتوانستم نانی بهتر از این پیدا کنم! از نانوایان اینجا که نانوائی‌های درباری را حتی بخواب هم ندیده‌اند، چه توقعی میتوان داشت! در عوض زردآلوه‌ها، زردآلوه‌های خوبی است، هیچ کرم‌خوردگی ندارد. تصور میکنم مورد پسند حضرت والا واقع شود.

زردآلوه‌ها مورد پسند واقع شد و در دو دقیقه ته دوری بالا آمد. بعد «حضرت اشرف» به طرف نان‌ها برگشت و چهار نان پشت سرهم خورد. اشتهايش باز شده بود و پشت سر هم نان میخواست. ملا نصرالدین فقط میتوانست از خشم ابروهای خود را تکان دهد و آهسته قر بزند، ولی همانطور در حال تعظیم پشت خم کرده بود.

سایه‌ای که به روی دیوار افتاده بود، تکان خورد.

ملا نصرالدین گوئی که صدائی شنیده است، سر خود را برگرداند و راست ایستاد و قیافه وحشت‌زده و سراسیمه‌ای به خود گرفت. بعد با ناچالاکي تعمدی جلو پوزه خر ایستاد تا آفتابک نانی را که هنوز در دهن «حضرت اشرف» بود، نیند.

آفتابک داخل کلبه شد و نگاه جدی و استفهام‌آمیز خود را به روی ملا نصرالدین دوخت.

خر به جویدن نان ادامه داد. نان تکلان میخورد و به سرعت به دهن او فرو میرفت.

آفتابک با اینکه از چیزی سر در نمی‌آورد، به عادت زبانی که دادرسی بود، قیافه‌ای به خود گرفت که گویا همه چیز را فهمیده است و با صدای کشنده‌ای گفت:

— بله، بله! حالا معلوم میشود تو سبد سبد نان و زردآلو را چکار میکنی!

ملا نصرالدین زیر لب بریده بریده گفت:

— سن... سن هیچ کاری نمیکم. برای خوراکی مصرف میکنم.

آقابک ریشی جنباند و با تمسخر گفت :

— برای خوراک مصرف میکنی ! روزی دو سبد نان و دو سبد زردآلو میخوری ! دروغ نگو ، پنهان نکن ، راست بگو ! — او احساس کرد که در پس پرده سراسیمگی ملا نصرالدین رازی و شاید جنایتی نهفته است . سینه خود را جلو داد و بطرف ملا رفت و تکرار کرد : — راست بگو ! من دیدم ، تو نان‌ها و زردآلوها را بد خرت میدهی .

ملا نصرالدین درست مثل آنکه آب سرد روی سرش ریخته باشند ، رو ترش کرد و حتی زانوهایش خم شد و گفت :

— هیس ! ارباب محترم ، ترا به خدا ، این کلمه بی ادبانه را بر زبان نیاور ، این کلمه اینجا مورد ندارد .

— چطور مورد ندارد ؟ خر اینجا ایستاده است ، من خر را می بینم و می گویم خر !

— مثل اینکه عمداً سه بار هم تکرار میفرماید ! ارباب ، بهتر است از کلبه بیرون برویم و پشت در تنها صحبت کنیم .

— ما اینجا هم تنها هستیم . گمان میکنم تو این خر را هم سومین مصاحب ما حساب میکنی ؟

— پروردگارا ، چهارمین بار است که تکرار میکنید ! بیایید بیرون برویم ، ارباب ، بیایید بیرون !

ملا این را گفت و آقابک را بزور از کلبه بیرون برد و در را بست و فوراً تحت بازپرسی بسیار سختی قرار گرفت ، ولی گفت :

— ارباب ، سعی نکن از من حرف بکشی ، اینجا رازی عظیم هست که به بسیاری از بزرگان جهان مربوط میباشد .

— بزرگان جهان ؟ در اینصورت مرا هم مانند سایر بزرگان ، در جریان این راز خود بگذار .

— ارباب ، من از صمیم قلب به تو احترام میگذارم . اینجا ، در چارک تو واقعاً آدم بزرگی هستی ، اما در مقامیسه با آنها حشره و یا صحیحتر بگویم ، سورچه‌ای بیش نیستی .

— من سورچه هستم ! ؟ کاش زیانت لال میشد تا دیگر از این گستاخی‌ها نمیکردی !

— ارباب ، مرا ببخشی ، ولی وقتی پای مقامات عالیه در بین است ...

— مقامات عالیه ؟ — قلیان تشویش و کنجکوی و بیصبری در دل آقابک

روشن شد و دود کرد . — تو توکر سنی . بنا بر این نباید هیچ چیز را از من پنهان کنی .

ملا نصرالدین چنانکه گویی دو نیروی متضاد درونی او را رنج میدهد، سر به زیر انداخت، به فکر فرو رفت و گفت :

— چه خاکی بر سر کنم ؟ از یک طرف من واقعاً نباید از ولینعمت خود هیچ رازی را پنهان کنم ، مرحوم پدرم همیشه این بند را به من میداد ...
— بند درستی به تو میداده است ، معلوم میشود آدم بسیار شایسته‌ای بوده است .

— اما از طرف دیگر این راز به بزرگان مقتدری مربوط است که خشم آنها قادر است من و تو هر دو را خاک و خاکستر کند .

— من به هیچ کس نمیگویم .

— ارباب ، گرچه بی ادبی است ، ولی بیخوش ، قسم بخور .
آقابک گفت :

— به نجات روحم در آن دنیا قسم میخورم !

و آقابک به ملا نصرالدین چسبید و آماده شد تا راز بزرگی را بشنود .

ولی طبق حساب ملا نصرالدین هنوز وقت این کار نشده بود ، میوه هنوز نرسیده بود و سیبایست مدتی از شاخه آویزان بماند .

هر چه آقابک اصرار کرد و زور زد ، نتیجه‌ای نداد . ملا نصرالدین پای خود را توی یک کفش کرده بود و میگفت که بعد از یک هفته ، زودتر ممکن نیست ، حتی اگر شغل میرآبی را هم از دست بدهد ، زودتر نمیتواند بگوید .
آقابک ترسید ، فوراً فشار را کم کرد و گفت :

— این چه حرفی است ! چرا باید شغلت را از دست بدهی ! حالا که اینطور است ، من صبر میکنم .

حالا دیگر آقابک به هوس دانه راز ، محکم به دام افتاده بود !

فصل ۲۴

دومین روز بود که دزد یک‌چشم غمگین و سرگردان در راسته‌بازارهای خوقند پرسه بیزد و هیچ کاری از دستش ساخته نبود . چهار هزار تنگه پول حلال ، پول حلال ! .. در اطراف صدها بلکه هزارها کیسه پول وجود داشت . پول‌ها از لای شال کمر و جیب مردمان بی‌مبالات خوقند به او چشمک میزدند ، با برآسنگی‌های هوس‌انگیز خود نگاه کارآزموده او را تحریک میکردند و نرزش مطبوعی در انگشتانش به وجود می‌آوردند . حتی گویی آهسته تکان می‌خورند و با صدای جرس‌مانندی فریاد می‌زدند : « بردار ، ما را بردار ! ترا به خدا ما را از این زندان تنگ و تاریک نجات بده ! ما میخواهیم آزاد بشویم ، به میان آفتاب برویم . نمدانی درخشش زرین و سیمین ما در پرتو خورشید چقدر فرحبخش و دلنواز

است! و او برسد داشت، بدون کوچکترین زحمتی برسد داشت، با چنان مهارتی برسد داشت که صاحب بی‌بالات آنها بدون کوچکترین سوختنی با قبای ابریشمی و کلاه سنگوله‌سرخ خود در راسته‌بازارها میگشت و به کالاها به چشم خریداری نگاه میکرد و فقط وقتی پس از چانه‌زدن‌های زیاد دست به لای شال کمر میرد تا پول بدهد، میدید که کیسه پول منجوق‌دوزی شده‌اش ناگهان به قلوبه سنگی که در پارچه کثیفی پیچیده‌اند، تبدیل شده است و با چشمان از حدقه بیرون آمده و دهان باز و تعجبی توصیف‌ناپذیر خشکش میزد. این کارها برای دزد یک چشم مثل آب خوردن بود، اما سألده حلال بودن پولها او را ناراحت میکرد. این سألده درست مثل آن بود که به او مأموریت بدهند آب خشک یا آتش سرد تهیه کند!

دزد یک‌چشم حیران و سرگردان میگشت و نمیتوانست به هیچ‌یک از لیسه‌های پول نزدیک شود. ملا نصرالدین هم پهلوی او نبود تا با سخنان حکیمانه خود به او کمک کند. دزد داشت در زیر بار شک و تردید درآند و ناتوان میشد که ناگه از دور چشمش به صراف شکم‌گنده افتاد. صراف جلو پیشخوان دکان خود به تاجر عرب مقداری سکه نقره میداد.

این پولها حلال است! خود ملا نصرالدین هم کراهت نمیکرد که از این چشمه آب بردارد. اگر این پولها بار اول حلال بود، چرا بار دوم حلال نباشد؟ دزد با خود گفت: «دیگر به هیچ جا نمیروم!» و به قهوه‌خانه رویو رفت و طوری نشست که صراف را ببیند.

بخت به دزد یاری کرد. صراف آن روز خیلی پیش از کوبش طبل شامگاهی دکان خود را بست و با کیف بزرگ پرپول و سنگینی در زیر بغل، روانه خانه شد. دزد طوری که صراف متوجه نشود، به دنبال او رفت.

صراف هن هن میکرد و عرق میریخت. بزودی به کوچه‌ای پیچید که از درهای کنده‌کاری‌شده چوب گردو و دیوارهای بلندش معلوم میشد در آنجا فقط ثروتمندان زندگی میکنند.

دزد یک‌چشم خوفند را خوب میشناخت، ولی تا آنوقت گذارش به این کوچه نیافتاده بود. برای احتیاط تمام پیچ و خمهای کوچه‌را به خاطر میرد. از مسجد قدیمی و پل کوچک و باریک معدنی گذشتند. در پشت پیچ بعدی به آخر کوچه رسیدند. از دور قبرستانی دیده میشد که دور آن درخت کاشته بودند. آنجا درست لب برکه کوچکی که دور آن نیز درخت کاشته شده بود، خانه صراف قرار داشت.

صراف با حلقه آهنی در زد. پیرمردی در را باز کرد. دزد با خود گفت: «فوکرش است. یک نوکر دارد، با چند تا؟ کمی صبر میکنیم، سبفهم.» دزد لب برکه رفت، در سایه دراز کشید، کلاهش را روی صورتش گذاشت و خود را به خواب زد.

دزد یکچشم انتظار میکشید. صبر و حوصله از وسائل ضروری شغل و حرفه او بود. او میتوانست وقتی لازم باشد درست مثل گربه‌ای بشود که گاهی تمام شب جلو سوراخ موش مینشیند و تکان نمیخورد.

دزد به پاداش صبر و حوصله خود رسید. در صدا کرد و باز شد و دزد صراف را دید. این بار کیف پول زیر بغل صراف نبود. اما شال کمر ابریشیش در اثر سنگینی کیه‌های پر پول بطور محسوسی از دو طرف به روی رانهایش پائین آمده بود.

پشت سر صراف صورت زنی بدون چادر از لای در نمایان شد. دزد از چشمان سیاه درشت، ابروان سوره کشیده و گیسوان بلند زن حدس زد که آرزو بی بی همسر نازنین صراف است. دزد یکچشم یوه زن بیچاره‌ای که جواهرات خود را از دست داده بود، و داروغه را یا سبیل‌های چخماقی مفتون کننده که قلب آتشین ده‌ها زن را اسیر نوکهای تیز خود کرده بود، بیاد آورد.

دزد نقشش را در سینه حبس کرد و گوش داد.

آرزویی بی با صدای نرم و لطیف خود، ولی با عصبانیت، پرسید:

— کی برمیگردد؟ باز من باید تا بوق سگ منتظر باشم و زجر بکشم و فکر کنم که سبادا بلانی به سرت آمده است؟

صراف جواب داد:

— چه بلانی ممکن است به سر من بیاید؟ من به خانه جناب آقای وحید میروم تا س بازی کنم. دفعه پیش سیصد و هفتاد تنگه به او باختام، حالا میخواهم پولم را در بیاورم.

آرزویی بی فریاد زد:

— پس تا بعد از نصف شب! خدا شاهد است که این تاسهای تو کیسه گدائی به گردن ما خواهد انداخت! برو، من دیگر به بیکی و تنهایی عادت کرده‌ام! یک شب را نمیتوانی به من اختصاص بدهی، یک شب!

از جریانات بعدی معلوم خواهد شد که آرزویی بی تمام روز فقط به فکر آن بوده است که شوهر شکم گنده و کسل کننده خود را دست‌به‌سر کند و به جایی بفرستد، اما چه کسی اگر به جای صراف بود و در صدای زن خود حسادت قلبی و گریه را احساس میکرد، جرأت داشت چنین فکری به سر خود راه دهد!

— تاس، اسب، بازار! پس من چی؟ در قلب سنگ تو برای من جایی نیست!

آرزویی بی این آخرین جملات را با رنجش شدید، شاید هم حتی غیر ساختگی گفت، زیرا زنها میتوانند نه فقط مردها، بلکه خودشان را نیز به صادقانه بودن دروغشان معتقد کنند و این امر به مکر آنها نیروی خاصی میبخشد.

آرزویی بی در را محکم بست و به خانه رفت.

صراف به نفس نفس افتاد ، با دستمال صورت و پشت گردن گوشت‌آلود خود را پاک کرد ، لبان کلفتش بی‌صدا حرکت کرد ، از قرار معلوم ، هنوز در عالم خیال با زن خود حرف می‌زد . بعد از آن ته دل ناله‌ای شبیه به قار قار کلاغ کرد ، دست خود را با بی‌اعتنائی تکان داد و روانه خانه وحید شد تا میسبد و هفتاد تنگه خود را ببرد .

دزد در تمام این مدت تکان نخورد و یک لحظه خرخر ساختگی خود را قطع نکرد ، اما اگر کسی در آن دقیقه غفلتاً به صورت او در زیر کلاه نگاه میکرد ، از ترس و تعجب عقب می‌پرید و فریاد می‌زد : « چه بی‌بینم ؟ ! آیا واقعاً ممکن است در نگاه انسان ، نه دیو ، چنین نور زردی بدرخشد که تا اعماق قلب نفوذ کند ؟ ! » یک‌چشم در تب و تاب دزدی سوخت . افکار وحشیانه ، مانند برق ابر بهاری در کوهستان ، بی در پی در مغزش میدرخشید . پس ، کیف پول در خانه است ! کجا پنهانش کرده است ؟ خانه برای پنج دقیقه هم که شده خالی میماند یا نه ؟ در حیاط از نو باز شد . دو نفر به کوچه آمدند : پیر مرد دربان که دزد قبلاً او را دیده بود ، پشت سر او نوکر دوم که جوانتر بود و قیافه خواب‌آلود و پژمرده‌ای داشت و یک کوزه کوچک پرنقش و نگار چینی بست داشت . او خمیازه میکشید و لنگ‌لنگان قدم بر میداشت .

پیر مرد در حالیکه از کدوی ناس خود مقداری ناس کف دست میریخت ، فرمود :

— حالا خانم خرمای تازه لازم دارند ! میگویند برو از هر جا شده پیدا کن ! — دهانش را باز کرد و با یک حرکت سریع ناس را به میان لبها و زیر زبانش ریخت . — گور پدرش با خرما خواستنش ! کجا من باید بگردم خرمای تازه پیدا کنم ؟ — حالا او مثل آدم‌های افلیج فقط با لب صحبت میکرد ، زیرا ناس زیر زبانش بود و زبانش حرکت نمیکرد .

نوکر جوانتر در حالیکه با مشت چشמהای پف‌کرده‌اش را میمالید ، با صدای خواب‌آلود تودماغی گفت :

— مرا هم دنبال شربت هندی فرستاده است . نمیگذارند آدم بخوابد ! پیر مرد به زنبوری که روی شاخه نشسته بود ، نشانه رفت و تف جانانه سبز رنگی انداخت ، ولی تیرش به خط رفت و زنبور پرید . بعد گفت :

— میدانی چیست ، بیا برویم قهوه‌خانه و مدتی بشینیم . بعد تنها تنها برمیگردیم و میگوئیم پیدا نکردیم .

نوکر دومی خوشحال شد و گفت :

— تو میشینی ، اما من یک ساعتی میخوابم !

و رفتند تا ساعتی در قهوه‌خانه بگذرانند .

دزد هنوز فرصت نکرده بود درست حسابی از حرفهای آنها سر در بیاورد که دوباره در حیاط باز شد و دو کلفت جوان چادر سر به کوچه پریدند. آنها مانند سرخی که از تنس آزاد شده باشد به کوچه پریدند و فوراً به ورچی فروچی و آرامن سر و وضع خود پرداختند و با چنان سرعت سرسام‌آوری شروع به وراجی کردند که گوئی در دهان چون غنچه و در پس دندانهای سروریدماننشان نه یک زبان بلکه ده زبان وجود دارد! دزد، گرچه با نفرت و بیزاری رو ترش کرد، ولی گوش داد. کلفت اولی گفت:

— این زن اصلاً دیوانه شده است! مرا به قزل‌محلّه پیش گلدوزش میفرستد! مثل اینکه نمیتواند تا فردا که خود گلدوز می‌آید، صبر کند!

کلفت دومی گفت:

— سرا هم به میدان عربها پیش توربافش فرستاده است. نمیفهمم به این فوریت تور میخواهد چه کند؟

— یعنی چه میخواهد چه کند؟ مگر حضرت‌اشرف کامل‌یک را فراموش کرده‌ای؟

هر دو پخی زیر خنده زدند و بعد در حالیکه چشمان جوانشان میدرخشید قافله خندیدند و محلّه را روی سرشان گذاشتند.

کلفت اولی کمی فکر کرد و گفت:

— بنظر من لازم نیست هیچ جا برویم. خاله من همین نزدیکی زندگی میکند. بیا به خانه او برویم. یکی دو ساعت گپ میزنیم، بعد به خانم یک چیزی بیگوئیم. بگذار تنها باشد.

— بگذار یک خرده دلتنگی بکند!

تنها! این کلمه، درست مثل آتش، دزد یک‌چشم را از تک پا تا فرق سر سوزاند. تنها! .. اگر میشد یک کلکی زد که او هم از خانه برود! ..

صدای کلفتها دور و خاموش شد.

و ناگهان ... دزد پنهان شد.

در حیاط از نو باز شد.

بله، آن روز برای دزد روز سوقیت‌آمیزی بود! خود خانم، آرزویی بی بیرون آمد.

دزد میترسید نکان بخورد، میترسید نفس بکشد. واقعاً این آرزوی پر از هیجان و تشویش، آرزوی قلبی او برآورده شده بود؟

آرزویی بی به اطراف نگاه کرد. دزد را ندید. در را قفل کرد، چادرش را پائین کشید و صورتش را گرفت و با قدمهای سریع، در حالیکه کپل‌هایش کمی میچینید، به طرف بازار براه افتاد.

دزد روی آرنج کمی بلند شد و با آتش زرد رنگ یگانه چشم خود، او را بدرقه کرد.

وقتش رسیده است! کوچه خلوت و خانه خالی است! ای پروردگار قادر متعال، ای خداوند رحیم رحمن، حقا که به درگه تو رو می آوریم و از تو استدعای کمک و یاری میکنیم! به پیش! .. دزد با پرشهای بلند و بیصدا به طرف دیوار دوید. در یک چشم به هم زدن دزد بالای دیوار و یک ثانیه بعد توی حیاط بود. گوش داد. کوچکترین صدا و فریادی نشنید. کسی متوجه نشده بود.

فصل ۲۵

طبق معمول آن زمان همه در و پنجره‌های خانه به حیاط باز میشد. کرکره‌های پنجره‌ها از داخل بسته بود و قفل از در آویزان بود ولی در تمام دنیای آن زمان کجا قفل و کلونی پیدا میشد که در برابر آن دزد ماهر و هنرمند تاب مقاومت داشته باشد؟ تیغه چاقو در دست دزد برقی زد، به آسانی لای درز آخرین کرکره رفت، به بالا و پائین تکانی خورد، صدائی برخاست و کرکره باز شد. راه به سوی گنج‌نهران، به سوی کیف پول باز بود!

دزد به آسانی از پنجره پهن و پائین به درون رفت، کرکره را بست، ولی چفت داخلی را فقط از رو گذاشت تا در صورت فرار بتواند زود باز کند. بعد به اطراف نگاه کرد و خود را در اطاق مهمانخانه یافت.

نور شدیدی از بادگیر سقف مستقیماً به روی قالی ترکی میتابید و انعکاس آن بر روی دیوار عقبی نقش و نگار رنگارنگی انداخته بود. در طاقچه‌های عمیق رختخوابهای اطلس و حریر روی هم انباشته شده بود، در طاقچه کوچک وسطی قلیان نقره‌کاری شده‌ای قرار داشت.

دزد بسرعت تمام طاقچه‌ها را گشت. کیف در زیر قالی‌ها و لعاف‌ها نبود. بعد به طرف صندوق‌ها رفت. در عرض کمتر از دو دقیقه هر یک از صندوق‌ها را باز میکرد و هر چه در آن بود زیرورو میکرد. در صندوق را میبست. صندوق‌ها پر از مخمل و اطلس و پارچه‌های زربافت بود، ولی کیف پول را نیافت.

بعد به اطاق دوم و سوم و... رفت. از سر یک صندوق به سر صندوق دیگر میدوید. باز هم همه صندوق‌ها پر از مخمل و پارچه‌های زربافت و ابریشمی و چرم‌های اعلا بود. پس کیف کجاست؟

باز هم یک اطاق دیگر: عطر مشک و عنبر و گلاب به بشام میرسید، در طاقچه‌ها تعداد زیادی تنگ و مجری و صندوقچه چیده شده بود. از کثرت خرد و ریزه‌هایی که اطاق را پر کرده بود، اطاق مانند لانه سرخ تنگ بنظر میرسید. در

گوشه اطاق زیرآسمانه ابریشینی تخت پهن و کوتاهی قرار داشت و بالای تخت آینه تفرکاری به دیوار آویزان بود و در تاریکی سوسو میزد.

دزد بی برد که آنجا اطاق آرزویی بی است و به جست‌وجو در صندوقچه‌ها و مجری‌ها پرداخت. و ناگهان برق طلا و درخشش جواهرات چشمانش را خیره کرد! دزد از شادی در پوست نمیگنجید. در اولین نظر جواهرات بیوه‌زن فقیر را شناخت و فریاد برآورد: چه غنیمی! ممکن نیست چیزی از این حلال‌تر باشد! دزد میبایست به همین اکتفا کند و راه خود را بکشد و برود، اما شیخ فریبنده کیف پول جلو چشمش مجسم شده بود و از سرش بیرون نمیرفت. زیر تخت و زیر بالشها را نگاه کرد. در گوشه اطاق صندوق بزرگ و گودی را دید. شاید توری صندوق است؟ حتی درش هم قفل نشده... دزد در صندوق را باز کرد. در آن چیزی نبود، فقط تشک پر پاره‌پاره‌ای ته آن افتاده بود. بر شیطان لعنت! کجا باید گشت؟ در دودکش‌ها؟.. البته او دودکش‌ها را میگشت، به دیوارها مشت میزد تا ببیند محفظه مخفی‌ای تعبیه نشده و بالاخره هم ممکن بود کیف محبوب را پیدا کند. آخر صراف وقتی میخواسته است از خانه خارج شود، کیف را که فاسرئی نکرده است؟ بله، دزد حتماً کیف را میبافت و تصاحب میکرد! ولی... از حیاط صدای جرنج جرنج قفل و باز شدن در حیاط بگوش رسید... آرزویی بی برگشت! باز هم کلاس از نزدیک صدای جرنج جرنج قفل بلند شد... در ورودی به خانه هم باز شد.

فرار کند؟ ولی به کجا؟ دزد با تمام چابکی و چالاکي خود نمیتوانست از لای دیوارهای بی‌روزن بگذرد. پنجره‌ای هم که برای احتیاط آماده کرده بود تا از آن فرار کند در آن طرف خانه و دور بود.

صندوق! راه نجات در صندوق است!

دزد به درون صندوق خزید، آهسته و بیصدا در صندوق را روی خود بست و نفسش را حبس کرد.

بارها برایش اتفاق افتاده بود که مدت مدیدی در صندوق بنشیند و عادت کرده بود به صندوق کلاس اعتماد داشته باشد. راحت جایجا شد و پاهایش را دراز کرد. دست به جیب خود زد، جواهرات با او بود.

نفس عمیقی کشید و خود را برای توفقی طولانی در صندوق آماده کرد. از اتاق مجاور صدای پا و صحبت به گوش رسید—در باز شد. خانم— آرزویی بی آن سه‌لقا به اتاق آمد، مردی هم با او بود. دزد در صندوق با تأسف و نفرت نیشخندی زد و پا خود گفت: اینست وفای زن!

این صداهای جرس‌مانند عجیب که با صدای پای مرد به گوش میرسید، چیست؟ وقتی دزد صدای آرام و در عین حال رسای مردی را که به اتاق آمد

شناخت، همه چیز روشن شد: این مرد حضرت اشرف داروغه کامل‌بک خورشیدسیما بود. صداها هم از مدال‌ها و شمشیر او برمیخاست.


کامل‌بک صحبتی را که از پیش شروع شده بود، ادامه داد و گفت:
— شما با سرزنش‌های ظالمانه و متکذبانانه خود قلب مرا بیرحمانه خون
میکنید! صد بار گفته‌ام و باز هم تکرار میکنم که تمام عشق و تمام شعله‌های
فروزان قلب من فقط و فقط متعلق به شماست!

آرزویی بی حرف او را قطع کرد:

— چرا دروغ می‌گوئید! — صدای دلتوازش که از سینه بیرون می‌آمد، به
لرزه افتاد. — اگلاً یک بار در عمرتان، در این آخرین دیدار ما، راست بگوئید!
— آخرین؟ ای سلطان بی‌همتای قلبم، چرا آخرین؟
— خودتان میدانید چرا.

— ای آرزویی بی‌نازنین، یواش صحبت کنید! مسکن است صدای ما را بشنوند.
— غیر از ما در خانه کسی نیست.
— یقین دارید؟

آرزویی بی‌خنده تعحیرآمیزی کرد و گفت:

— شما چقدر می‌ترسید! بیایید. خودتان نگاه کنید! — صدای پای سریع او
در اتاق طین انداخت. حلقه‌های مسی پرده بالای تخت به جرتنگ جرتنگ درآمد.
— می‌بینید، احدی نیست... میتوانی صدوق را نگاه کنید. 
عرق سردی بر بدن دزد نشست، ولی صدای تصخرآمیز آرزویی بی‌او را از
مخمصه نجات داد:

— توی این تنگ را هم نگاه کنید! واقعاً من تصور میکردم که حضرت اشرف
کامل‌بک بیش از اینها شجاعت دارند! ولی شما مثل یک بز ترسو...
داروغه که به پر قیابش بر خورده بود، با خشم و غضب از یک گوشه
اتاق به گوشه دیگر سیرفت و صدای جرس مانند مدالهایش اتاق را پر کرده بود.
بالاخره گفت:

— من ترسو نیستم، دور اندیش هستم. خودتان میدانید چه مجازات وحشتناکی
در انتظار هر دوی ما است. اگر...

آرزویی بی‌آتشین مزاج به حرفهای داروغه گوش نمیداد. سرزنش‌های تلخ مانند
باران از دهانش بیرون میریخت و هر کلمه آن در شعله سوزان رشک و حسد
میگداخت:

— من میخواهم بدانم چرا قبلاً شما به هیچ مجازاتی نمی‌اندیشید و تابع فرمان
قلب خود میشدید و باشهاست پیش من می‌آمدید؟ چرا حالا ناگهان اینطور ترسو
شده‌اید که دو هفته است، دو هفته تمام است که یک بار هم به من سر نزده‌اید؟
امروز من مجبور شدم شرم و ادب را از یاد ببرم، خودم دنبال شما به بازار بیایم

و بوسیله یک بیرزن گدا شما را از قراولخانه صدا کنم. بگوئید چرا ناگهان چنین از من دوری جستید و از ملاقات با من سر باز میزنید؟ اگر اشتباه نکنم قبلاً این ملاقات ها برای شما مطبوع و خوش آیند بود؟ شاید من این را هم اشتباه میکنم، شاید قبلاً فقط از راه لطف و مرحمت پیش من می آمدید؟ .. جواب نمیدهد، باشد، من خودم عوض شما جواب میدهم! شما دیگر مرا دوست ندارید، من دل شما را زده ام، جای مرا در قلب هردم خیال و سنگ شما دیگری گرفته است. اینست دلیل اصلی! نه، سعی نکنید خود را تبرئه کنید، سعی نکنید دروغ گوئید! رفتار شما از هر حرفی واضحتر و روشنتر همه چیز را بیان میکند!

— ای آرزویی بی بی همتا، چقدر شما اشتباه میکنید! ای گل شکوفان افکار نهان من، واقعاً من کور شده ام و جمال و کمال شما را نمی بینم، واقعاً ممکن است زن دیگری جای شما را در قلب من بگیرد؟

— حالا که گرفته است!

— به وجدانم قسم، به خاک همه اجداد شریفم قسم! ..

— پس چرا یک بار هم نیامدید؟ دلیلش چیست؟

— شوهر محترم شما.

— شوهر من؟ .. شوهر من قبلاً هم بود، اما وجود او بهیچوجه برای ما

مزاحمتی فراهم نمیکرد.

— تغییرات بسیار بزرگی روی داده است. دعوی مرا با او سر اسبهای گم شده

بیاد دارید؟

— او یک چیزهایی میگفت، ولی من خوابم می آمد و گوش نکردم. پس از

این قرار، با شوهرم دعویتان شده، دق دلتان را سر من در می آورید؟

— تا آخرش را گوش کنید. او مظنون شده است...

— مظنون شده است؟ او؟ ..

— بله! او بو برده است که ما عاشق هم هستیم. زاع سیاه ما را چوب میزند.

به این دلیل است که بعد از اسب دوانی یک بار هم پیش شما نیادم، گرچه

قلبم مانند شاهبازی که شیفته پرواز در آسمان باشد، به سوی شما در پرواز بود!

— نیفهمم، اسب و اسب دوانی و سایر سرگرمی های احمقانه شوهرم به این

کارها چه دخلی دارد؟ عشق ما به آن چه مربوط است؟

داروغه در چند کلمه صحبت خود را با فالگیر در زیر زمین برج نگهبانی شرح

داد و گفت:

— آرزویی بی دلریا، یادتان هست که او روی شما را جلو من باز کرد؟

خیال میکنید این کار بی سبب بود؟ نه، او ما را آزمایش میکرد. ما غرق در آتش

عشق، به یکدیگر نگاه میکردیم، اما او مواظب هر حرکت ما بود، تپش های قلب

ما را میشرد! ..

آرزویی بی گفت :

— ممکن نیست ! این فالگیر شما صاف وساده دروغگو است . من شوهرم را میشناسم ، تمام سکر و حيله و فکر و خیال او را میدانم . او به فکر این بیافتد که مخفیانه مرا تب من باشد ؟ ! اگر او جرأت بکند ..

— به فکر افتاده است و جرأت هم کرده است .

— نه و نه ! — آرزویی بی آهسته خندید و تکرار کرد : — نه ! کاسل بک عزیز ، شما از شیخ ترسیده‌اید ، از سایه ترسیده‌اید ! — صدایش محبت آسبز و سرشار از عشق بود ، رشک و حسادت از دلش رخت بر بسته بود . — برای این فالگیر دروغگو مرا مجبور کرده اینهمه زنج بکشم ؟ !

— آرزویی بی ، اگر ما لب پرتگاه سرگیری ایستاده‌ایم ؟

— آه ، نه ! ما در باغ شکوفان عشق غنوده‌ایم ! کاسل بک ، در کنار من بنشینید ، من الساعه ثابت میکنم که ترس و بیم شما از بیخ و بن پوچ و بی‌اساس است ! نزدیکتر بنشینید ! آخ ، دیگه ، این شمشیرتان را باز کنید و این قبا ی زبرتان را در بیاورید !

— اگر یک وقت کسی بیاید ؟

— هیچ کس نمی‌آید . ما تنها هستیم .

— پس شوهرتان ؟

— او به خانه وحید صراف رفته است تاس بازی کند . بازی‌شان تا بعد از نصف شب طول میکشد .

دزد جرنگ جرنگ سنگ و خش خش پارچه زربافت را شنید ، داروغه شمشیر خود را باز کرد و قبایش را کند . پس از آن آرزویی بی دلربا دست به کار شد تا به داروغه کاسل بی‌اساس بودن ترس و بیخس را ثابت کند . از توصیف این دلائل و براهین خودداری میکنیم ، فقط میگوئیم که دلائل و براهین آرزویی بی گوناگون و طولانی بود .

در این میان هوای درون صندوق بقدری گرم و خفه شده و دم کرده بود که غیر قابل تحمل بود . دزد شرشر عرق سیریخت ، پرها به صورتش چسبیده بود ، توی دماغش سیرفت و گلویش را غلغلک میداد . از آتشین سزاجی آرزویی بی استفاده کرد ، سه بار در صندوق را باز کرد و با حرص و ولع هوای تازه را بلعید . اما موقعیتی که بتواند برای چهارمین بار در صندوق را باز کند به این زودی‌ها پیش نیامد و مجبور شد مدت زیادی انتظار بکشد . داشت خفه میشد . با تمام نقرتی که از زنها داشت ، حاضر بود از صندوق بیرون بجهد و به داروغه کمک کند ، البته ، نه به خاطر محاسن و دلربائی‌های آرزویی بی ، بلکه برای هوا !

بالاخره ! .. دزد کمی در صندوق را باز کرد . هوا ، هوا ، یک دقیقه لذت ! او با تمام سینه ، عمیق و آزاد نفس میکشید و اهداً نمیتزید که صدای نفسش را

باشوند. صدائی غیر از صداهای معمولی به گوشش رسید. این دیگر چیست؟ این صدا از اتاق آمد یا از حیاط؟

بله، این صدا از حیاط می‌آمد و توفان و صاعقه خانمان براندازی را با خود می‌آورد! .. وقتی دزد در صندوق را بست و از نو در تاریکی و هوای خفه فرو رفت و در اطاق آراش برقرار شد و جز نفس نفس زدن‌های ییحال و بی‌رمق چیزی شنیده نمیشد، از نو حلقه آهتین در حیاط به صدا درآمد و صراف فریاد کشید:

— ده، باز کشید! مگر همه تان خوابیده‌اید؟

و با این صدا گردباد تشویش و هیجان به درون اتاق هجوم آورد تا همه چیز را به چرخش و گردش درآورد، بروید و زیور و کند، داروغه را از روی تخت نرم به کف اطاق انداخت و مانند خرگوشی به دور اطاق میدواند.

داروغه با پای برهنه روی قالی‌های نرم کف سنگی اطاق پا بزمین میکوبید و با صدای آهسته و درمانده‌ای میگفت:

— شوهرتان! رحیم‌بای! ای خدای اعظم و اکرم! ای سلجاء مؤمنین! به داسم انداخت! نابود شدم! از بین رفتم!

داروغه در این دقیقه فلاکت‌بار و وحشت‌انگیز فقط به خود می‌اندیشید، به فکر نجات خود بود، حاضر بود آرزویی بی‌را قدا کند، به شرط آنکه خودش جان سالم بدر ببرد! همه شهوت‌پرستان، جز استثناهای نادری، چنین سردمانی هستند! اما آرزویی بی‌بکلی به نحو دیگری با خطر روبرو شد و چنان نیروی اراده، چنان شهاسی نشان داد که برای هر جنگاور آبدیده در نبردها نیز مایه افتخار و زینت بود. ولی مگر او دلاورترین جنگاور میدان نبرد عشق نبود؟ برای او فقط دو سه ثانیه لازم بود تا بر سراسیمگی و پریشانی پیروز گردد و به عمل پردازد.

در یک چشم به هم زدن تمام آثار بی‌نظمی عشق ورزی روی تخت از بین رفت.

آرزویی بی‌از پنجره به شوهر خود که مثل دیوانه‌ها داد و بیداد راه انداخته بود، با صدای ضعیف ناله‌مانندی گفت:

— صبر کن، اینقدر محکم در فزن، سرم دارد از درد می‌ترکد! — و به داروغه آهسته گفت: — ندوید، صدای پایتان شنیده میشود. ده شلوارتان را بپوشید، آخر بفهمید، اینطور خوب نیست! چی را برمی‌دارید، این چادر من است! .. شلوار شما این است، بپوشید! آخ، از آن طرف نه، بر گردانید! — و دوباره از پنجره به شوهرش: — الان، الان! کفش‌ها را چه شده، نمیتوانم پیدا کنم، — و آهسته به داروغه: — توی صندوق قايم بشوید. زود باشید! بعد از نیم ساعت

یک جوری دست به مرش میکنم. — و از پنجره به شوهرش: — آدمم، آدمم! خدایا، توی این خانه یک دقیقه راحت ندارم!

داروغه با چشمانی از ترس سفید شده، بی آنکه هیچ چیزی ببیند و بفهمد، به صندوق خزید و فوراً گفت:

— اینجا یک چیز نرسی است!

— دشک پر است. بروید تو!

داروغه به ته صندوق گرم و خفه افتاد. درب صندوق به رویش بسته شد. آرزویی بی از اطاق خارج شد.

داروغه در صندوق به خود پیچید و هن هن کرد. او مانند بچه در شکم مادرش گلوله شده و چانه‌اش را لای زانوهایش گرفته بود. چیز نرسی مانع آن بود که داروغه بتواند پاهای خود را دراز کند، لابد تشک پر جمع شده است. پشتش را به دیواره صندوق تکیه داد و با پا به این چیز نرم فشار آورد. و ناگهان تاریکی میان صندوق جان گرفت. داروغه از نزدیک صدای خستناک و آهسته‌ای شنید:

— یواش، آقای محترم! یواش، شکم مرا له میکنید!

چگونه میتوان وحشت داروغه را توصیف کرد؟ او به عقب جست، از جا پرید و مرش محکم به در صندوق خورد. بکلی عقل از سرش پرید. انگشتان بازش را در تاریکی تکان میداد و با تشنج فریاد میزد:

— ها؟ .. چی؟ .. این کیه؟ .. ها؟ ..

همان صدای اسرارآمیز از نو آهسته تکرار کرد:

— یواش! انگشتتان را کجا میچپانید، درست توی گوش من!

و شخص ناسرئی دست داروغه را گرفت و محکم میان پنجه‌های خود فشرد. داروغه میلرزید، دندانهایش به هم میخورد، میکوشید دست خود را بیرون بکشد و فریاد میزد:

— ها؟ .. چی؟ .. این کیه؟ .. ها؟ .. این کیه؟ ..

— نقصان در نهایت! کوچکترین صدائی نکنید! دارند می‌آیند. حضرت اشرف کامل‌بک، تترسید، از من به شما صدهای نمیرسد.

داروغه عقل خود را از دست داده بود و هیچ چیز نمیفهمید.

شیء ناسرئی محکم به پیشانی‌اش خورد و همان صدای اسرارآمیز گفت:

— خفه شو، والا به خدا قسم، کارد را به کار می‌اندازم!

داروغه ساکت شد، تکان نمیخورد و حتی نفس نمیکشد.

صراف و آرزویی بی وارد اطاق شدند. آرزویی بی گفت:

— چه خوب شد که اسب زود برگشتی.

— واحد خانه نبود. کارهای واجبی داشت.

صراف روی صندوق نشست و با نشیمن خود در صندوق را فشار داد و کپک کرد.

حالا دیگر یک ذره هوا به داروغه و دزد نمیرسید.

آرزویی بی نالید :

— حالم خیلی بد است. بد نبود اگر سعید الله حکیم را صدا میکردی. خانه او کمالاً نزدیکه است، دو دقیقه راه است.

— پس کلفت و نوکرهای ما کجا هستند؟

— سرخصشان کردم. اینقدر پرحرفی میکنند که ذلهم کرده اند. میخواستم

یک خرده بخوابم. تنها و بی سر و صدا...

صراف با سادهدلی لیخند زد و گفت :

— من هم بيموقع آمدم. تو خیلی سنگین خوابیده بودی، هیچ نمیتوانستم

بیدارت کنم. بیروم حکیم را صدا کنم.

و برخاست و بطرف در رفت، اما در همان لحظه داروغه بدبخت که به

نشستن در صندوق عادت نداشت، تکان خورد.

دزد با تمام نیرو دیوانه وار دست او را فشرد.

ولی کار از کار گذشته بود. صراف شنید و گفت :

— این چه صدائی است؟

آرزویی بی اعتنا جواب داد :

— سوش است.

واقعاً آرزویی بی با آن خونسردی و تسلطی که بر خود داشت، برای زندگی در

کاخ ها و شرکت در توطئه ها و مبارزات مخفی خلق شده بود، نه برای زیستن در

خانه تنگ صراف.

صراف دم در ایستاد و گفت :

— راستی، خبر تازه را شنیده ای؟ نعمت الله تاجر چرم یادت هست؟ همان

شکم گنده سوپوری که نزدیک مسجد جامع توی بازار دکان دارد. بله، دیروز

زنش را با... خیال میکنی با کی گرفته باشد؟ با سریراب اداره نهرها و آب انبارهای

شهر!

آرزویی بی با وحشت فریاد زد :

— با مرد عریه!

— گمان میکنم سسائه به گوش خود خان هم برسد. هیچ دلم نمیخواهد جای

سیراب باشم.

— بگذار سزای فسق و فجوروش را ببیند!

— زن فاسقه را هم به تخته شلاق می بندند و پانصد شلاق میزنند، نه کمتر و

نه بیشتر.

— این کم است ! اینجور زنها را باید در آتش بسوزانند یا در دیگ آب جوش بیاندازند !

— آرزویی بی ، تو دیگر شورش را در آورده‌ای ! برای او صد شلاق هم بس است . نعمت‌الله حالا خودش هم پشیمان است که سرو صدا راه انداخته . دلش به حال زنش میسوزد و میکوشد به هر وسیله‌ای شده او را نجات دهد ، ولی کار از کار گذشته است .

— دلسوزی به یک چنین موجود پستی ! ؟

— اما بنظر من ... — صراف برای احتیاط صدای خود را کوتاه کرد . — بنظر

من ، مقامات حاکمه نباید در امور خانوادگی دخالت کنند ...

دزد در صندوق زیر دست خود که مچ داروغه را میفشرد ، تشنجی احساس کرد و این انعکس شعله‌ور شدن آتش درونی داروغه بود که میخواست صراف هرهری-مذهب را بگیرد ! این معافظ دلاور اصول اخلاقی حتی در اینجا ، در صندوق ، در لب پرتگاه نابودی هم قادر نبود شوق بگیر و ببند را تا آخر در خود خفه کند ! صراف به شوخی میگفت :

— اگر تو روزی به من خیانت میکردی ، در هر صورت نمیخواستم ترا زیر

دست جلاد ببینم . بیچاره نعمت‌الله ! .. باز هم خش‌خش شنیدم . مثل اینکه در صندوق بود ؟

— نه ، در صندوق نیست ، زیر کف اتاق است . باز هم شوش است .

— باید یک گریه در خانه نگهداشت . اگر حکیم گریه زیادی داشته باشد می‌آورد . بلند نشو ، لازم نیست ، خودم در را از بیرون می‌بندم که وقتی برگشتم ترا ناراحت نکنم .

و ناگهان نفس صراف گرفت ، گوئی زبانش در گلویش گیر کرده بود . سکوت برقرار شد .

پیش‌آسادی کرده بود ، ولی دزد از صندوق نمیتوانست بفهمد چه پیش‌آسادی کرده است .

از نو صدای گرفته و خفه صراف شنیده شد ، اما این بار اثری از سحبت و

خوش‌قلبی در آن نبود :

— این قبای زربافت و این شمشیر طلا مال کیست ؟

قلب دزد به تپش افتاد ، نفسش بند آمد . ای احمق‌ها ! قبا را فراسوش کردید ، شمشیر را فراسوش کردید ! درست جلو چشم ! ..

آرزویی بی به تته پته افتاد :

— این ؟ .. این ؟ .. — و هیچ چیز نمیتوانست بگوید . ضربت بقدری

ناگهانی بود که حتی او را با تمام شجاعتش گیج کرد و با تمام توانائی‌اش به لرزه درآورد !

صراف اصرار میکرد :

— بله ، این ! این ! این ! — صدایش خشم آگین و زوزمانند بود .

— این هدیه است . من برای تو هدیه‌ای تهیه کرده‌ام ...

صراف مثل رعد غرید :

— هدیه ؟ برای من ؟ شمشیر ؟ قبای زربافت با اینهمه مدال ؟ دروغ می‌گوئی !

راستش را بگو ، این قبا مال کیست ، این شمشیر مال کیست ؟

آرزویی می‌سپوشید بهانه‌ای بیاورد :

— بله ، مال تو است ، مال تو ! اینطور داد نکش ، همسایه‌ها میشوند .

صراف زوزه میکشید :

— بگذار ! بگذار بشنوند ! بگذار بدانند ! می‌بینم که فسق و فجور تنها

به خانه نعمت‌الله راه نیافته است ! وقتی من خانه نبودم چه کسی به اینجا آمده بود ؟

آها ، نفست در نمی‌آید ! ای فاسق پست ، ای دختر شیطان ! کی ؟ بگو ، کی ؟ !

آرزویی بی‌افسرده و درمانده سکوت کرده بود .

داروغه در صندوق از ترس بیهوش شد و مانند پک توده گوشت بی‌جان روی

دزد افتاد .

خود دزد هم که بارها از بوته آزمایش بیرون آمده بود ، دچار وحشت مرگباری

شد و با خود گفت : — ازین رقتم ! .. حالا صراف مردم را صدا میکند و خانه را

زیر و رو میکنند . بعد سیامچال ، شکنجه ، جلد ، دار ! .. نابود شدم !

صراف دیوانه‌وار پا بر زمین میکوبید و با صدای خفه و گرفته‌ای نعره میکشید :

— کی ؟ بگو ! ..

دزد که از وحشت و آشفتگی درمانده و ناتوان شده بود ، در عالم خیال دست

به دامن ملا نصرالدین زد و گفت : — نجاتم بده ، کاری بکن که معجزه‌ای رخ

بدهد !

و معجزه رخ داد ! فکری نجاتبخش ، فکری روشن مانند برق و باریک و تیز

مانند سوزن به سر گپیچ‌شده‌اش راه یافت . این فکر فکر خود دزد نبود ، از خارج به

سر او راه یافته بود ، در ابتدا برای خودش هم چندان روشن نبود و البته ، خودش

هرگز نمیتوانست آن را عملی کند . ولی همزمان با این فکر نیروئی پرتوان در

وجود خویش احساس کرد .

تمام آنچه بعداً رخ داد ، تمام حرفها و کارهای دزد ، حرف و کارهای خود

او نبود ، بلکه از آن نیروی نامعلوم سرچشمه میگرفت . دزد به فرمان آن نیرو ،

گوئی در حالتی بین خواب و بیداری ، بی آنکه خودش بفهمد چه میکند ، در

صندوق را باز کرد و در میان ابری از پره‌های تشک جلو صراف مات و مبهوت و

همسرا او ظاهر شد .

آرزویی بی فریادی کرد، زنگش مثل مرده سفید شد و نفسش گرفت. در صورت او فقط چشمان درشت و بیحرکت و سیاهش به آدم زنده شباهت داشت... و هیچ تعجبی ندارد، زیرا او کامل یک دلربا را در صندوق پنهان کرده بود، اما موجود عجیب الخلقه یکچشم و کربهی از صندوق بیرون آمد که حتی غول بیابانی را به نفرت می انداخت.

نیروی اسرارآمیز خارجی دزد را واداشت تا از صندوق بیرون بیاید و در صندوق را محکم ببندد و بعد حرفهای زیر را توی دهن دزد گذاشت:

— آرزویی بی، پته ما روی آب افتاد! ما با شما دیگر نباید هوس معترمتان را گول بزنیم. برای ما یک راه باقی مانده است و آن اینکه دست تویه و استغفار به دامن او بزنیم و از او تقاضای عفو و بخشایش کنیم.

صراف از جا پرید، به لوزه افتاد و دندان بهم فشرد.

آرزویی بی خود را به دیوار فشرد و تته پته کرد:

— این کیست؟ .. این کیست؟ ..

صراف با صدای گرفته ای گفت:

— کیست؟ تو نمیدانی کیست؟!

— قسم میخورم که هرگز او را ندیده ام! هرگز! .. امروز، همین حالا، اولین بار است که در عمرم او را می بینم!

اما دزد احتیاجی نداشت که بگردد و حرفهای قانع کننده و شیبه به حقیقت پیدا کند، آن حرفها خود بخود گفته میشد:

— وقتی شنیدم که شوهرتان با چه مهر و نوازشی با شما صحبت میکند، قلبم سرشار از پشیمانی و شرم شد...

آرزویی بی فریاد میزد:

— دروغ میگوید! باور نکن! من تا این دقیقه هرگز، هرگز او را ندیده ام!

صراف سبیلرزید و میگفت:

— فاسق! خائن! به ولینعت خود که تو گدا را گرفت، خیانت میکنی!

به او خیانت میکنی! آنهم با کی؟ با این موجود منحوس، با این عجیب الخلقه! آخر به پوزه او یک نگاهی بکن، چه چیزش از من بهتر است؟

دزد با لحنی ریاکارانه گفت:

— در زنها اغلب اوقات تمایلات عجیب و غریب و حتی توأم با فساد پیدا میشود.

آرزویی بی در جواب فقط میتوانست بنالد. او دیگر بر اضطراب اولیه خود فائق آمده بود و همه چیز را فهمیده بود. آتش خشم در دلش زبانه میکشید و با برق آتشین چشمان سیاهش دزد را میسوزاند و خاکستر میکرد! اما دست و پایش

بسته بود، بیچاره و ناتوان بود، مجبور بود سکوت کند، زیرا دومی آنجا، توی صندوق بود.

— دروغ میگوید!

باز هم نفس آرزویی بی بند آمد.
دزد گفت:

— آرزویی بی، حاشا نکنید. فقط اعتراف از صدق دل ممکن است ما را نجات دهد. مگر شما نبودید که امروز سرا به این خانه کشیدید و گفتید که شوهرتان تا بعد از نصف شب به خانه وحید صراف رفته است تا میهد و هفتاد تنگه ای که در تاس بازی باخته، ببرد؟

صراف در حالیکه ریش خود را میکشید، داد زد:

— حتی این را هم به او گفته ای! حتی این را!

نیروی اسرارآمیز به کار خود ادامه میداد و حرفهای لازم را توی دهان دزد میگذاشت:

— قسم میخورم که دیگر هیچوقت با از آستانه این خانه به درون نگذارم و هیچوقت قیافه این زن را نبینم، این زن که تن و بدنش واقعاً زیبا و دل انگیز است، ولی بطوری که از حاشای یشرمانه اش معلوم میشود، قلب سیاهی دارد. دلم از این زن زده شد، از او نفرت دارم، سن رتم ...

و دزد چنانکه گوئی در زیر بار پشیمانی و اندوه خرد و خمیر شده است، سر به زیر انداخت و با قدسهای آهسته از اتاق بیرون رفت.

پشت سر دزد هنگامه توصیف ناپذیری برپا شد.

آرزویی بی اشک میریخت و فریاد میزد:

— نه! نه! سن او را نمی‌شناسم! هرگز! هرگز!

شوهرش مانند رعد میفرید:

— دروغ میگوئی! دروغ میگوئی، پست رذل! خود او خیانت ترا فاش کرد!

شمشیر و قبای زربافت با سر و صدای زیاد پشت سر دزد به حیاط پرت شد.

— بردار، میشنوی، تو که خلوت سرای دیگران را نجس و آلوده میکنی،

سواطلب باش که دیگر چشم به قیافه منحوست نیاتند!

لازم نیامد که این خواهش را دو بار از دزد بکنند.

همینکه دزد از در حیاط به کوچه پرید، نیروی اسرارآمیز او را ترک کرد.

ولی حالا نیروی خودش برای او کاملاً کافی بود و تمام آن را بی کم و کاست

به پاهایش داد! چنان میدوید و فرار میکرد که باد هم به گردش نمیرسد! باد

در گوشه‌هایش صدا میکرد. در یک چشم بهم زدن از میدان مغرویه گذشت و از

قبرستان سر درآورد و میان قبرهای قدیمی توی خارخسک های خاک آلود دراز

کشید.

و اما در خانه صراف توفان بتدریج آرام میگرفت .
 صراف که دیگر بی‌رمق و بیحال شده بود ، با ریش ژولیده و پوشیده از
 پره‌های تشک و عامه‌ای که از یک طرف آویزان شده بود ، روی صندوق
 نشسته بود و با لحن غم‌انگیزی میگفت :

— من همیشه به تو اعتماد داشتم ، بقدری اعتماد داشتم که ! ..
 در حالیکه تلوتلو میخورد و از سوز دل مینالید ، سرش را با هر دو دست فشرد
 و تکلان داد .

آخرین انفجار آتش خشم او را به وسط اتاق انداخت . دیوانه‌وار چشمانش را
 در کلمه میچرخاند ، ریش خود را میکشید و مینالید :
 — با کی ؟ با کی ؟ این قیافه منحوس و نحس را از کجا پیدا کردی ؟ !
 این ناله جانسوز آخرین رمق او را گرفت . دیگر چیزی نگفت ، یک کلمه حرف
 نزد .

چه مجازاتی میتوانست برای زن سبکسر خود برگزیند ؟ به دست جلاد بسپارد ؟
 زن خود را بیش از آن دوست داشت که بتواند این کار را بکند ، بعلاوه نمیخواست
 که این بی‌ناسومی آشکار بشود . شخصاً او را شلاقکاری کند ؟ البته با استفاده از
 اینکه در خانه کسی نبود ، میتوانست این کار را بکند ، ولی بیاد داشت که :
 « هرکس زن را بزند ، سزاوار نقرت است ! »

بالاخره تصمیم گرفت او را در خانه زندانی کند و از کلیه آثار لطف و
 رحمت خود محروم سازد . با قیافه‌ای غمگین و قاطع ، در حالیکه با صدای بلند نفس
 نفس میزد ، آئینه تفره را از دیوار باین آورد ، قالی را کند ، بعد طاقچه را از همه
 تنگ‌ها و مجری‌ها و سایر خرد و ریزها بکلی پاک کرد .

هر چه روی تخت بود برداشت و فقط یک بانس را گذاشت .
 اتاق فوراً مثل یک اتاق غیر مسکونی تیره و تار و غم‌انگیز شد .
 آرزویی‌بی در گوشه اتاق کز کرده بود و با چشمان درشت بیحرکت ساکت و
 خاسوش به حرکات انتقام جویانه شوهر خود نگاه میکرد .

صراف سقف اتاق و دیوارها را از نظر گذراند . دیگر چه چیز را میتوان
 برداشت ؟ آها ، آسمانه ابریشمی بالای تخت ! آسمانه را کند و روی سایر چیزهائی
 که برداشته بود ، گذاشت .

تل بزرگ از وسایل گوناگون بوجود آمد . اینهمه چیز را کجا بگذارد ؟
 نظر صراف به صندوق افتاد : مناسبترین جا صندوق است !

آرزویی‌بی توفان تازه‌ای را پیش‌بینی کرد و عرق سردی بر بدنش نشست .
 فقط قلم توانای نظامی یا فردوسی میتوانست آنچه را که بعد روی داد ،
 توصیف کند ! داروغه که در صندوق از ترس و گرما و هوای خفه بکلی دیوانه
 شده بود و دید که در هر صورت او را پیدا کرده‌اند ، دچار هیجان شدید روحی

شد. با زوزه‌های دیوانه‌وار شبیه به ناله جغد، با سر و بدن خیس از عرق و پوشیده از پره‌های تشک از صندوق بیرون جست، با سر ضربتی به شکم صراف زد و انگشت او را گاز گرفت و در حالیکه هیچ چیز نمی‌فهمید، به طرف پنجره دوید، شیشه‌های چینی رنگی را خرد کرد و به حیاط پرید.

در حیاط باز بود، اما داروغه ندید. به روی دیوار پرید، ولی افتاد. دوباره پرید. زوزه‌ای کشید و با جثه سنگین به کوچه افتاد و با سر و صورت خاک آلود از جا جست و بی آنکه چیزی را جلو خود ببیند، پا به‌فرار گذاشت... خودش هم نمی‌دانست کجا می‌رود، فقط می‌خواست از آنجا دور شود!

اما سرگذشت شوم او به این‌جا هم پایان نیافت. ترس و وحشت او را به قبرستان انداخت. تصادف وی را به سر همان گوری برد که دزد در آنجا پنهان شده بود. داروغه نفس نفس سیزد، قلبش بشدت می‌تپید و چیزی نمانده بود که بترکد، در آن طرف سنگ روی گور، در دو قدمی دزد، در میان خارخسکها نقش زمین شد. کمی نفس تازه کرد و به خود جرأت داد به اطراف نگاه کند.

ای خداوند مشفق و مهربان! پوزه پهن و بزرگ و بکلی ناآشنائی مستیماً به او نگاه میکرد، دوستانه لیغند سیزد و با چشم زردش چشمک میزد.

اما صدای آهسته‌ای کد داروغه شنید، برایش آشنا بود، آه چقدر آشنا بود!

— ها، توی خانه چه خبر است؟ آقای محترم، شمشیر و سداالهای شما پیش من است. می‌توانید بگیرید. اما قبا را برسم یادگار برای خودم نگه‌میدارم.

چه شمشیری، چه سداال! داروغه دیوانه وار فریاد زد، از جا پرید و تندتر از غزال کوهی به اعماق قبرستان گریخت، از روی سنگهای قبرها می‌پرید و از میان درختان انبوه و خاردار آلوچه مستیماً به‌جلو می‌رفت. دزد بیهوده پشت سر او به‌علاست دوستی و حسن نیت دست تکلان میداد، داروغه نایستاد، پشت سر خود هم نگاه نکرد و در میان بوته‌زارهای قبرستان از نظر ناپدید شد.

بعضی اینکه داروغه از صندوق بیرون جست و بغیر و سلامت فرار کرد، زنجیرهایی که آرزویی‌بی را مجبور به سکوت کرده بودند پاره شدند و آرزویی‌بی با خشم هرچه بیشتر به حمله پرداخت و با صدای گوشخراشی فریاد زد:

— پیر خر! پیرشکم گنده احمق، چرا مثل کنه به جان من افتاده‌ای و با حسادت احمقانه‌ات آبروی مرا مثل پست‌ترین زن‌های هر جایی سبزی! برو نگاه کن، بین کیفیت کجاست؟! واقعاً تو هنوز هم نفهمیده‌ای که اینها دزد بودند و وقتی من خوابیده بودم به خانه آمده بودند؟! کیفیت کجاست؟

یادآوری کیف فوراً صراف را بهوش آورد. صراف به اتاق مجاور کد کیف را پنهان کرده بود، دوید و آرزویی‌بی به طرف صندوقچه جواهرات خود...

کیف سر جایش بود، اما جواهرات نبود.

صحت گفته‌های آرزویی‌بی در مورد دزدها تأیید و در نتیجه بی‌اساس بودن کلیه اتهامات سرهن و وفاداری نسبت به شوهر، مسلم شد. جواهرات را درست بموقع ربوده بودند. آرزویی‌بی که ذره‌ای شک نداشت در آینده نزدیکی صراف را مجبور میکند تا حسارت او را صد چندان جبران کند، در ته دل از مفقود شدن جواهرات شاد بود.

شرح و تفصیل جریانات بعدی لزومی ندارد. البته آرزویی‌بی زار زار می‌گریست، شانه‌هایش تکان می‌خورد، هق هق میکرد. و بدیهی است که صراف هم کاملاً پشیمان شده بود و با ذلت و خواری از آرزویی‌بی تقاضای عفو و بخشایش میکرد، البته که مجری‌ها و صندوقچه‌ها و تنگ‌ها را حرجای خود گذاشت، عرق ریزان از دیوار بالا رفت و آسمانه را آویزان کرد و قالی را هم به دیوار زد و پس از اتمام این کارها به برتری تردید ناپذیر زنش نسبت به خود اعتراف کرد و اظهار داشت که بزرگترین سعادت برای او این است که برده آرزویی‌بی باشد. گرچه اعترافات او با لطف و مرحمت و بزرگ منشی پذیرفته شد، اما نتوانست مانع آن شود که آرزویی‌بی این مرد حسود را با ننگ و افتضاح از اندرونی معطر، از جایگاه عفت و پاکدامنی، براند و به بیرونی بفرستد.

شب از نیمه گذشت. ماه بیرون آمد و با نور ضعیف خود خوقند و بازار خاموش و آرام و خانه صراف را روشن کرد، آرزویی‌بی و صورت سرسبز زیبای او را که در حاله‌ای از پستی غنوده بود، سحر ساخت. در یکی از اتاقهای دورافتاده بیرونی به صراف که بیدار بود و در آتش پشیمانی و ترحم می‌سوخت، نور افشاند. صراف گاه بگاہ پاورچین به پشت در کعبه آمال خویش سیرقت و با قیافه محبت آمیز و دانه‌های اشک در گوشه چشم، به صدای نفس آرام و یکنواخت درون حجله‌خانه گوش میداد، بصدای هوا را می‌بوسید، سرش را تکان میداد و آه‌های سرد میکشید و به اتاق خود بر میگشت...

در همین موقع در فاصله زیادی از شهر، در راهی خلوت، هیکل تک و تنهای دزد در پرتو ملایم ماه سرعت در حرکت بود. او با جواهراتی که در جیب داشت و با کیسه‌ای که قبای زربافت و شمشیر را در آن گذاشته بود، عجله داشت هرچه زودتر به کوهستان، به آنجائی که ملا نصرالدین چشم‌براهش بود، برسد.

فصل ۲۶

راز! ملا نصرالدین بر نیروی جاذبه مقاومت‌ناپذیر این کلمه آگاهی داشت. حساب ملا درست درآمد. حالا آقا‌بک بهمان همه روزه کلبه ملا بود. یک هفته بدین سوال گذشت. تابستان داغ از دره بالا آمد و به دانه کوه

رسید و همه جا را از گرمای سوزان و خشک و رخوت آور پر کرد. هوا بی حرکت و آرام بود، گویی باد برای همیشه فرو نشسته و اثری از آن باقی نمانده بود. دریاچه چنان میدرخشید که گویی سطح آن را صیقل داده اند، فقط گاهگاهی بر سطح سیمین و هموار آن، درست مثل آئینه‌ای که روی آن دمیده باشند، سایه‌ای زودگذر سیلغزید که بزحمت دیده میشد. و از نو همه چیز در سیلابی از نور سوزان بی حرکت میماند، قرملی تک و تنهایی در آسمان معلقی میماند، مازسولک‌ها چشمان خود را میبستند و روی سنگ‌های سفید خشکشان میزد. علف‌ها زرد و خشک شده بود. صبح یکی از این روزها ملا نصرالدین به تپه‌های دور دست نگاه کرد و چادرهایی را که در سرازیری‌ها سفیدی میزدند، ندید. شب قرقیزها با ربه‌های خود حرکت کرده و به ییلاق، به چراگاههای مرتفع کوهستانی رفته بودند.

برفهای سفید و یخهای آسمانی رنگ در کوهستان آب میشدند. جویبارهایی که به دره‌ها آب می‌آوردند، لبریز شده بودند. اما از این آب‌ها حتی یک قطره هم به اهالی چارک نمیرسید، تمام آن را آفتابک تصاحب و در دریاچه خود انبار میکرد. کشت‌زارهای چارک از بی‌آبی پژمرده شده بود. موعده آبیاری فرا میرسید.

شب در کوهستان رعدوبرق شدیدی شد.

باد شدید و بریده بریده‌ای که از رطوبت رگبارهای دور دست اشباع بود، مدت زیادی با بالهای قشرده خود به در زهواردن رفته کلیه می‌کوفت تا بالاخره آن را باز کرد. به درون کلبه هجوم برد، خاکستر اجاق را به هوا بلند کرد و به چرخش در آورد، با نفس سرطوب خود به صورت ملا نصرالدین که خواب بود، دمید، خر را که گویی فقط منتظر همین باد بود تا نصف شب هر چه میتواند به خود فشار بیاورد و با عرو تیزهای گوشخراش دنیا را روی سرش بگذارد، مشوش و نگران کرد.

ملا نصرالدین بیدار شد، سر خود را بلند کرد و به غرش دور رعد گوش داد. از در باز آسمان شب را دید که از هر سو در احاطه رعد و برق بود. گویی ابرهای سیاه، مانند چخماق به قلله‌های سنگلاخی کوه می‌خوردند و آتش برمی‌افروختند، متصل برق میزد و در نور سفید مایل به آبی آن، رشته کوههای تیره و تار با دندان‌های پوشیده از برف و گردنه‌ها و دره‌های سیاه، مانند شیخ پرانی از میان تاریکی بیرون می‌آمد. ملا نصرالدین به یاد دزد افتاد و فکر کرد: «همسفر یک چشم من حالا کجاست؟ شاید در کوره راه کوهستانی زیر رعد و برق گرفتار است، خداوند قادر تعال نگاهدارش باشد!»

ملا که از غرش رعد و برق بیدار شده بود، مدت زیادی دراز کشیده بود

و به دزد می‌اندیشید، ولی در دل خویش انعکاسی از تشویش و اضطراب نیافت.
پس کارها بروفق مراد است، بزودی برمیگردد.

ملا نصرالدین برخاست تا در را که صدا میکرد ببندد و سعید را دید.
جوان به درون کلبه خزید و با لحن التماس آمیزی آهسته گفت:

— ببخش که اسر ترا نقض کردم و آمدم، ولی عقلم در سنگنه غم و اندوه
فشرده شده است. به سوعد آبیاری فقط سه روز مانده است.

— میدانم، سعید، میدانم.

— زلفیه شب و روز گریه میکند و ایمانش را از دست داده است.

— ایمانش را از دست داده است؟ خیلی بد است.

— شاید بهتر است تا دیر نشده ما فرار کنیم؟

— فرار؟ پس آنوقت سه نفری فرار کنیم، من هم با شما... نه سه نفری،

بلکه چهار نفری، چون من خرم را که نمیگذارم و بروم؟ و نه چهار نفری،

بلکه پنج نفری. من یک نفر دیگر را که به همین زودی سر و کله‌اش در چارک

پیدا میشود، فراموش کرده بودم. این دیگر نه فرار، بلکه یک هزیمت بنام

معنی است! — ملا دست خود را روی شانه سعید گذاشت و گفت: — به زلفیه‌ات

بگو که کارها بر وفق مراد است، درست همانطوریکه باید!

— باور نمیکند.

— از قول من بگو.

— او ترا نمیشناسد.

— سعید، تو خودت حالا حرف سرا باور میکنی، به من ایمان داری؟

ملا با نگاهی آتشین که از خلال تاریکی میگذشت و اعماق قلب را روشن

میساخت، به چشمان سعید نگاه میکرد و این نگاه چون پرتو خورشید بود که از

ورای پلکهای بسته میگذرد و خون سرخ را روشن میکند. مقاومت در برابر این

نگاه غیر ممکن بود!

سعید آهسته گفت:

— باور میکنم، ایمان دارم.

— پس او هم باور خواهد کرد، ایمان خواهد یافت. ایمان تو به او هم

سرایت میکند. برو! بیاد داشته باش که ما همیشه باهم هستیم. هر پیش‌آمدی

بکند با هم هستیم!

سعید تعظیم کرد و رفت.

نزدیکیهای صبح با زلفیه ملاقات کرد.

ایمان سعید به زلفیه هم سرایت کرد و زلفیه آرام گرفت.

فصل ۲۷

یکه روز دیگر هم گنشت ولی از دزد باز هم خبری نبود.

ملا نصرالدین با انگشت راه او را حساب میکرد: سه روز تا خوفند، سه روز برای برگشتن، دو روز هم در خوفند، و با خود میگفت: «اگر فردا هم سرو کله‌اش پیدا نشود، آنوقت واقعاً ما مجبوریم فرار کنیم! واقعاً احساس درونی من مرا فریب میدهد؟ نه، ممکن نیست! او نزدیک است، با تمام نیرو عجله میکنند، حالا در این طرف گردنه است!»

وسرو کله دزد پیدا شد. چنانکه گویی از میان هوا سبز شده باشد، دم در کلبه ظاهر شد. یک دقیقه پیش ملا نصرالدین بیرون آمده بود و به راه نگاه کرده بود، پرنده‌ای بر نمیزد. و ناگهان او جلو کلبه سبز شد! خسته بنظر می‌آمد و گردآلود بود، اما صورت پهنش میدرخشید. ملا نصرالدین بی‌یکه کلمه حرف فهمید: موقیت!

این واقعه بعد از ظهر رخ داد. تا دزد آنچه را که در خوفند به مرش آمده بود شرح میداد، خورشید باز هم بیشتر به سوی باختر مرازیر شد. شب داشت نزدیک میشد—آخرین شب قبل از آبیاری. میبایست عجله کرد.

ملا نصرالدین گفت:

— قرار بعدی‌تان اینست: جواهرات سال بیوه‌زن فقیر است، باید به او برگردانده شود. موافقی؟

— این فکر به سر خود من هم آمده بود.

— اما مقدماً برای مدت کوتاهی آنها را به جریان می‌اندازیم. البته با تیت

خیر.

دزد به جنب و جوش افتاد و گفت:

— میفهم! و بتو سیگویم مناسبترین جا برای این کار کجاست، در همین نزدیکی، آن ور چارک، توی دشت یک کاروانسرا هست، که راجع به آن چیزهایی شنیده‌ام. کاروانسرای بزرگی است که در آن شب و روز، بیست و چهار ساعت مرتب تاس بازی میکنند. بازی کلان. اگر ما دوتفری دست بکار بشویم...

— نه، ما به این کار دست نمیزنیم. خیلی نزدیکتر آنها را به جریان می‌اندازیم. بازی دیگری میکنیم، بازی بی‌باخت. پشت سر من بیا، اما طوری که کسی ترا نبیند.

ملا از میدانهای مغروبه و کوچه پس‌کوچه‌ها دزد را جلو خانه محمد علی پیر آورد. از میان بوت‌زارها طوری که کسی متوجه آنها نشود، پای دیوار رفتند و به باغ نگاه کردند.

پیربرد در باغ بود و پای درخت های سیب را بیل میزد. ملا نصرالدین میدانست که در میان این درختان سیب یک درخت هست که محمدعلی روز تولد دخترش آن را نشانده است. بنابه گفته سعید، به این درخت سیب برای زیبایی هر روز یک روبان ویژه می بستند: روز شنبه روبان سرخ، یکشنبه - سفید، دوشنبه - زرد، سه شنبه - آبی، چهارشنبه - صورتی، پنجشنبه - سبز و روز جمعه که روز جشن و تعطیل است با هر شش روبان آن را می آراستند. این مراسم را خود زلفیه ده سال پیش ابداع کرده بود و از آن زمان موبمو، آنرا اجرا میکرد و هرگز فراموش نمیکرد که صبح به همسال خود سلام کند و او را بیازاید.

آن روز جمعه بود و روز جشن و تعطیل، میبایست درخت سیب با شش روبان رنگارنگ آراسته شده باشد. ولی رویانها کجاست؟.. ملا نصرالدین هر چه نگاه کرد نتوانست در میان تعداد زیادی درخت سیب آن یگانه درخت را پیدا کند. نکند زلفیه فراموش کرده باشد؟

نه، زلفیه فراموش نکرده بود. ملا دقیقتر نگاه کرد و روی درختی در نزدیک خود، همان درختی که تازه پیربرد شروع به بیل زدن پای آن کرده بود، یک روبان باریک دید، یک روبان سیاه.

زلفیه فراموش نکرده بود. امروز صبح با درخت عزیزش وداع کرده بود و به یادبود خود به آن درخت رخت سوگواری پوشانده بود.

ملا نصرالدین چنان دلش سوخت که برای یک لحظه نفسش بند آمد. این روبان باریک سیاه بیش از یک کتاب کلفت از غم و غصه حکایت میکرد. بیچاره دخترک، چقدر در این چند روزه زجر کشیده است! ملا که هنوز حتی یک بار هم زلفیه را ندیده و با او صحبت نکرده بود، او را بقدری عزیز و به خود نزدیک احساس میکرد که گوئی با او خویشاوندی نزدیک دارد. از صمیم قلب نسبت به زلفیه همدردی میکرد و پیشاپیش، از شادی ناگهانی او، شادی ای که هم اکنون سیبایست بوسیله خود ملا به آن باغ برود، شاد و خرسند بود.

ملا آهسته به دزد یکچشم گفت:

— روبان سیاه روی آن درخت سیب را می بینی؟ یک ربع ساعت نخواهد گذشت که بجای آن شش روبان رنگارنگ با شکوه و جلال درخت را خواهند آراست! باور کن، بخاطر چنین دقایقی ارزش آن را دارد که آدم روی زمین زندگی کند! دزد یکچشم نفهمید. برای او این روبان نه فقط از لحاظ رنگ، بلکه از لحاظ معنی نیز سیاه و تاریک بود. از ملا پرسید:

— منظورت چیست؟

— نگاه کن و خودت بفهم.

زلفیه، کدبانوی جوان خانه به باغ آمد. اتسوس! او دیگر در این خانه، خود را کدبانو نمی شمرد. ابر غم و اندوه به رویش سایه افکنده بود. با نگاهی آرام

با باغ ، با بوته ها ، درختها ، گذرگاه ها ، گلها و ... وداع میکرد . سلا نصرالدین از دور اشکهای چشمان زلفیه را با چشم دل میدید .

دزد با آرنج به پهلوئی سلا نصرالدین سقله ای زد و آهسته گفت :

— نگاه کن ! یک نفر دیگر هم ...

این سعید بود که آهسته ، طوری که پیرسرد ندید ، وارد باغ شده بود و به طرف زلفیه میرفت .

زلفیه به استقبال او شتافت .

سلا نصرالدین حدس زد که زلفیه میپرسد :

— خوب ، چی ؟

سعید جواب داد :

— امروز همه چیز حل میشود یا پول خواهد بود ، یا فرار میکنیم . تو حاضری ؟

زلفیه با شهامت سر خود را تکان داد : بله ، حاضر است ! .. او قبل از

آنکه تصمیم بگیرد ، زیاد فکر کرده بود ، ولی وقتی تصمیم گرفت ، تصمیمش قطعی

بود . سلا نصرالدین به تکان با شهامت سر و به برق چشمان زلفیه نگاه میکرد و لذت

میبرد .

پیرسرد که مشغول پیل زدن زیر درخت بود ، سر خود را برگرداند و سعید

و زلفیه را دید . سر به زیر انداخت ، کمی فکر کرد ، پیل را به زمین فرو برد و

کولچه و ناتوان ، با قدمهای آهسته به طرف آنها رفت .

سعید با احترام زیاد به او تعظیم کرد .

پیرسرد بی آنکه حرفی بزند ، به تعظیم سعید جواب داد . او شرمنده بود ، صحبت

کردن برایش دشوار بود . اما بر خود فائق آمد و گفت :

— پسر جان ، گوش کن : برو ! بیهوده دل من و زلفیه و خودت را خون

نکن ! زلفیه حالا دیگر مال ما نیست .

سلا نصرالدین فرصت نداشت که به بقیه حرفهای محمد علی گوش بدهد .

آهسته به دزد گفت :

— زود باش ! جواهرات را زیر درخت سیب پنهان کن ! رویش کمی خاک

بریز . مثل مارو سایه بخر ! ..

دزد از دیوار پائین خزید و به باغ رفت و فوراً غیبش زد ، گوئی زمین آب

ساکن بود و او به اعماق آن فرو رفته بود . سلا نصرالدین فقط از تکان بسیار

آهسته علفهای انبوه کنار جوئی که خشک شده بود ، میتوانست مسیر حرکت او

را به طرف درخت سیب تعقیب کند . و اما دزد سریع و بیصدا حرکت میکرد ...

چیزی زیر درخت سیب برق زد و علفهای اطراف جوی خشک از نو به

حرکت درآمدند . دزد پریگشت .

وقتی دزد به باغ پرید به شاخه درخت اناری خورد ، وقتی برگشت آن شاخه هنوز تکان میخورد .

در حالیکه سر تا پا میلرزید - البته نه از ترس ، بلکه از آتش دزدی که در درونش شعله ور شده بود - آهسته پرسید :

- خوب ، بعدش چی ؟

باغ که غرق در روشنایی پرتو فروزان ماه بود ، پس از حرفهای اندوهبار محمدعلی گوئی به کام شب فرو رفت و تاریک شد .

سعید رفت . دم در سر خود را بر گرداند و بعلاست خداحافظی دست تکان داد . زلفیه میگریست .

پیرمرد با قدسهای آهسته به طرف درخت سیب برگشت .

بیل خود را برداشت و به کندن زیر درخت پرداخت ، بیل بقدری ساییده و صاف شده بود ، که میدرخشید . پیرمرد بیل را در زمین فرو میکرد ، خاک را برمیگرداند ، با پشت بیل به آن میزد و تا آخرین کلوخ را خرد میکرد . غم و اندوه مانند کوه بر روی قلب پیرش فشار می آورد ، غم و اندوه آخرین پرتو روشنایی را در چشمان پیرش خاموش کرده بود ، ولی قادر نبود به کار عادی روزانه او راه یابد . ریشه وجود محمد علی کار بود ، کار بهترین پایه و تکیه گاهی بود که به کمک آن محمد علی روی زمین می ایستاد . مانند همیشه آرام و یکتواخت بیل سنگین را بالا میبرد و پائین می آورد و احتیاجی نبود که بعد از پیرمرد هیچ چیز را تغییر داد یا هموار کرد . پشت سر هم بیل را به زمین فرو میکرد ، یک بار ، دو بار ، سه بار ...

ناگهان چیزی زیر بیل صدا کرد . پیرمرد خم شد ، مدت زیادی نگاه میکرد ، اما کور شده بود و کیسه جواهرات را نمیدید . ملا نصرالدین در دل فریاد موزد و میگفت : « ای موش کور پیر ، یک ذره بیشتر خم شو ! بردار ، سی بیی ، بردار ! » بالاخره پیرمرد دید . کیسه را برداشت و باز کرد و از درخشش خیره کننده طلا و سنگ های قیمتی خشکش زد .

محمدعلی جواهرات را کف دست سیاه و پینه بسته و خاک آلود خود ریخت . یکی از انگوها روی زمین افتاد . محمدعلی خم شد تا آنرا بردارد . بقیه جواهرات هم ریخت : گردنبند لعل مانند ماری آتشین از کف دستش به پائین خزید ، طلاها ضمن افتادن با نور ملایمی میدرخشیدند و خاموش میشدند ، یاقوت های کبود چون ستاره های کبود پوشیده از یخ و زمردها مانند انگرهای فیروزه قام به درخشش درآمدند ، قلب پیرمرد از تپش باز ایستاد . فرهاد زد :

- زلفیه ! زلفیه !

زلفیه صدای او را شنید و وحشت زده به طرف او دوید و گفت :

- چیست ، پدرجان ؟ حالت به است ؟

و تا چشمش به جواهرات افتاد ، خشکش زد . او در تمام عمر فقط یکی دو بار طلا دیده بود ، اما سنگ قیمتی هرگز ندیده بود و پرسید :

— اینها را از کجا آوردی ؟

پیر سرد که بخود آمده بود و عقلش کار میکرد ، گفت :

— پیدا کردم . همین حالا ، زیر درخت سیب ... زیر درخت سیب عزیز تو ... آه زلفیه ، خداوند قادر تعال ناله و زاری ما را شنید ! اینها را فرشته برای ما آورده است ، فرشته تو ، زلفیه !

ملا نصرالدین آستین دزد را کشید و گفت :

— میشنوی ، تو فرشته هستی .

دزد یکچشم از خنده بیصدای درونی مانند آدم صاعقه زده ، جلو پای ملا نصرالدین روی زمین افتاد و بخود پیچید .

و اما در باغ از شادای و خرسندی هنگامه‌ای برپا شده بود . زلفیه با صدای جرس‌مانندی فریاد میزد : « سعید ! سعید ! » جوان که هنوز زیاد دور نشده بود ، شنید و بدو برگشت . او در میان آن سه نفر یگانه کسی بود که حدس میزد این جواهرات از کجا آمده است ، اما نمیتوانست بفهمد چطور به آنجا ، به زیر درخت سیب ، آورده شده است .

برای به پایان رسیدن چنین روزی نقطه یک چیز ، یعنی روبانهای رنگارنگ روی درخت سیب کم بود . ملا در دل خطاب به زلفیه میگفت : « بیاد بیار ، ده بیاد بیار ! » زلفیه با گوش دل صدای ملا نصرالدین را شنید ، به خانه دوید و بعد از یک دقیقه برگشت ، مانند ستاره دنباله‌داری میدرخشید و پرواز میکرد و روبانهای رنگارنگ به دنبالش در اهتزاز بودند . آفتاب غروب کرده بود ، اما روبانهای ابریشمی چون شلاله رنگارنگی میدرخشیدند ، گوئی از خود نور می‌تراویدند ! زلفیه درخت سیب را آراست و نوار سیاه در میان شکوه و عظمت روبانهای رنگارنگ ، به کام تاریکی فرو رفت ، نابود شد ، آب شد و اثری از آن باقی نماند .

دزد در موقع مراجعت گفت :

— من خیال میکردم این دختر در زیبایی از فرشته دست کمی ندارد . ولی در حقیقت چنگی به دل نمیزند . مثلاً به گرد آرزویی‌بی هم نمیرسد .

ملا نصرالدین جواب داد :

— گفته سعدی را بیاد بیاور که میگوید : « از دریچه چشم مجنون باید در جمال لیلی نظر کردن تا سر مشاهده او بر تو تعجلی کند » * .

ملا در کلیه پنج قرص نان ، یک لحاف کهنه و یک کماجدان به دزد داد و گفت :

* گلستان سعدی ، باب پنجم ، در عشق و جوانی ، (م.)

— در همین نزدیکی‌ها برای خود جائی پیدا کن . هیچکس نباید ترا ببیند و حتی حدس بزند که تو در چارک هستی . خوزاک از من خواهی گرفت ، آنهم فقط شبها بعد از نصف شب . همیشه آماده باش که تا صدایت کردم فوراً بیایی . نيزه‌ای را که دم در است ، دیدی ؟ هر وقت آن را با دستمال سفیدی بلند کردم ، بدان که علامت است . بدون دقیقه‌ای تأخیر بیا .
— چشم ، اطاعت میکنم .

دزد این را گفت و رفت تا جای خلوت و تنهائی پیدا کند . او در پنهان شدن ماهر بود . بدون زحمت زیاد در همان نزدیکی غار کوچک و بسیار دنجی پیدا کرد . جلو در غار بوته‌زار انبوهی بود که آن را کاملاً از چشم بیگانه محفوظ میداشت . این غار تاکنون نیز در آن محل هست و « مسکن دزد پارسا » نام دارد . اما از اهالی کنونی چارک یک نفر هم نمیتواند آنطور که باید وجه تسمیه این غار را توضیح بدهد و بگوید صحبت از کدام دزد است ، این چه دزدی بوده است که در آنجا برای همیشه اثری فراموش نشدنی از خود باقی گذاشته است ؟ بگذار کتاب ما به پراکنده ساختن تاریکی بیخبری در این گوشه خلوت و دورافتاده جهان نیز کمی بکند ، زیرا درک جهان ذره ذره میسر می‌آید و هیچ ذره‌ای زهادی نیست .

قبل از آنکه هوا تاریک شود دزد مقداری پیچک خشک گرد آورد و برای خود بستری درست کرد . ساختن اجاق و سایر کارها را برای صبح گذاشت . شب از نیمه گذشته بود . ابرهای نازک جلو ماه پرده میکشیدند و گاهگاهی مهتاب را به مه روشنی تبدیل میکردند . درسیان بوته‌هایی که در مهتاب سیماگون شده بودند ، حشره کوچکی با پنجه‌های نرم دوید ، بوته‌ها را آهسته به صدا درآورد و مرغی را بیدار کرد . مرغک زمزمه خواب آلودی کرد و خاموش شد . دزد خود را روی بستر انداخت و دراز کشید . پلنگهایش به هم میچسبیدند ، پاهایش پس از سه روز راه‌پیمائی طویل و دراز سنگین بودند و تیر میکشیدند . پس از یک دقیقه به خوابی آرام و سنگین فرو رفت . در خواب لبخند میزد ، لابد بابا تورمخاں را خواب میدید .

ملا نصرالدین نیز در کلبه خویش خوابیده بود . درخت سیبی که با شش رویان رنگارنگ آراسته بود ، جلو چشمانش تکان میخورد . آقابک هم خوابیده بود و لبان کلفتش به هم میخورد و با لذت ملج ملج میگرد . زلفیه را که فردا سیایست به تار عنکبوت او بپاورند ، خواب میدید . اما آرزوهای این عنکبوت پلید ، خیال خام بود ! برای طعمه این دد نفرت‌انگیز ، بجای پروانه زنبوری آماده شده بود ! و اما شب‌زنده‌داران در آن شب ، مثل معمول دو نفر نبودند ، بلکه سه نفر بودند ، محمد علی پیر هم نخوابیده بود ، جواهرات را زیر بالین خود پنهان کرده بود و محافظت میکرد .

سعید و زلفیه در باغ در جای همیشگی خودشان لب استخر در سایه درخت نارون صحبت میکردند.

— زلفیه، حالا معتقد شدی؟

— سعید، عزیزم، من هیچ چیز نمیفهمم! این مرد ناشناس، این پشتیبان و دوست ما کیست؟

— نمیدانم، زلفیه، او اسم خود را نمیگوید... آه، چقدر من سعادتمندم!

— سعید، من هم خوشبختم!

— برای همیشه؟

— برای همیشه! اگر این نارون به نی باریکی تبدیل شود، باز هم عشق تو

از دل من بیرون نمیروند!

نارون گوش میکرد و متعجب نمیشد. او روی آن نیمکت دلدادگان زیادی را

دیده و سخنان محبت آسین فراوان که نسل به نسل تکرار میشود، شنیده بود و

میدانست که به حساب او که واحد آن قرنهاست، دلدادگان پرشور چقدر زود

به پیرمردان فرتوت و به پیرزنان بی دندان و بیرق تبدیل میشوند و وقتی یک

پایشان لب گور است، فقط روزها روی همین نیمکت میشینند، تا در آفتاب خون

پخ کرده و تقریباً بی حرکت خود را گرم کنند، همان خونی که زمانی مانند شراب

تازه سدرخشید و کف میکرد!

فصل ۲۸

صبح آفتابیک جلو دریچه آببند دریاچه آمد و با وجد و سرور گفت:

— وقت شروع آبیاری است. البته این بار من پول نمیگیرم، چیز دیگری

میگیرم، اما باز هم آبیاریهای دیگر در پیش است، زبانهای پولی خود را

همیشه میتوانم جبران کنم. حساب من درست است...

دریاچه جلای آسمانی رنگ ملایمی داشت. آسمان فیروزه‌فام بی پایان و تعین، در

آن بالا با نور ملایم و آرازش بخشی روشن میشد، ولی هوا هنوز از مه شبانگاهی و

از نفس خواب‌آلود زمین سرد و مرطوب بود.

آفتابک به صحبت خود ادامه داد:

— امروز تو تنها باید اسور مربوط به آب را انجام بدهی، من کار دارم.

حالا آن دختر را می‌آورند. آها، دارند می‌آورند...

ملاحظه‌الدین به طرف ده نگاه کرد.

در راه چند نفر به طرف دریاچه می‌آمدند. ملا گفت:

— اما من درسیان آنها دختری نمی‌بینم.

— چطور نمی‌بینی؟

آقابک به راه نگاه کرد . بعد با تعجب به ملا نصرالدین چشم دوخت و گفت :
— اوزاک‌بای ، بدقت نگاه کن . چشمهای تو از چشمهای من تیزتر
است .

ملا نصرالدین تکرار کرد :

— فقط چند پیرمرد هستند .

آقابک با صدای شومی گفت :

— سیفهم ! می‌آیند باز هم التماس و زاری بکنند ! اما من از آن احق‌هائی
نیستم که تحت تأثیر خواهش و تمنا قرار میگیرند و از دیدن اشک ، نرم
میشوند . تماشا کن ، بین چطور حالا حسابشان را می‌روم !
او باد در غیغاب انداخت و دست به کمر زد . چشمهایش تنگ شد ، ریشش
جلو آمد ، پشت گردنش چین افتاد و گردن پریش به میان شانته‌هایش فرو رفت .
پیرمردان نزدیک شدند .

محمدعلی در جلو سیرفت . او که همین دیروز بیچاره و مفلوک بود و مثل
بید میلرزید ، گویی یکشبه آدم دیگری شده است . با قدسهای محکم جلو سیرفت و
با شهامت به چشمان آقابک ، چون کسی که با او برابر است ، نگاه میکرد .
پشت سر محمدعلی دو نفر کشاورز ، بعد آهنگر و کوزه‌گر و بیطار
می‌آمدند و صقر قهوه‌چی هم عقب همه بود .

محمدعلی بدون تملق و بی‌آنکه به کمر پیر خود زحمت زیادی بدهد ، تعظیم
مختصری کرد و گفت :

— وقت آبیاری رسیده است و ما آمده‌ایم آب بگیریم .

سایر پیرمردان دعا کردند که لطف پروردگار شامل حال محمول آنها بشود
و دستی به ریش خود کشیدند .

آقابک با صدای مخوفی پرسید :

— آب بگیرید ؟ اما با چی خیال دارید آب‌بها را بپردازید ؟ پیرمرد ، شرط سرا

میدانی : دختر تو !

محمدعلی با استواری و شایستگی‌ای که دیروز حتی تصورش را هم نمیشد در
وجود او کرد ، جواب داد :

— دختر من کالای تجاری نیست !

ملا نصرالدین حاضر بود بعلت این جواب به طرف محمدعلی بدود و او را در
آغوش بگیرد .

آقابک با تعجب به محمدعلی نگاه میکرد و از خود میپرسید : پیرمرد این جسارت
را از کجا آورده است ؟ بالاخره گفت :

— پس خیال داری با چی بپردازی ؟

— با اینها !

پیرسد از لای شال کمرش کیسه چرمی کوچک و سائیده‌های را بیرون کشید.

— این چیست ؟

— نگاه کن .

آقابک کیسه را گرفت و بند آن را باز کرد .

صفر که پشت سر همه با گردن کج ایستاده بود ، سر کشید . این بار هم او به خود وفادار ماند . یقین داشت که این جریان عاقبت خوشی نخواهد داشت و همانطوری که او صبح در تهموخانه گفته بود ، جواهرات بدل از کار در خواهند آمد . صفر آدم عجیبی بود ، حتی وقتی خوشبختی با پای خود به سوی او می‌آمد ، او می‌توانست از خوشبختی فرار کند !

بقیه نفسشان در نمی‌آمد ، هم برای شادی پیروزی و هم برای فرار ننگ‌آور به یک اندازه آماده بودند .

آقابک وقتی طلاها و سنگهای قیمتی را دید ، قیافه‌اش تغییر کرد و پرسید :

— از کجا آورده‌ای ؟

— پیدا کردم .

— پیدا کردی ؟ .. کجا ؟

— در باغ خودم ، زیر ریشه‌های درخت سیب .

— محمدعلی ، تو داری برای من افسانه می‌گویی !

— من پیرتر از آنم که افسانه بگویم . اصولاً برای تو چه تفاوت میکند که من آنها را از کجا آورده باشم ؟

آقابک ضمن اینکه جواهرات را کف دستش سیربخت زیر لب قر زد :

— عجیب است . .. سوظن تولید میکند !

جواهرات در پرتو درخشان خورشید صبحگاهی بیشتر و خیره‌کننده‌تر از غروب دیروز میدرخشیدند .

محمد علی گفت :

— کسانی که خیره هستند ، می‌گویند این جواهرات خیلی بیش از چهار هزار

تنگه می‌ارزد .

آقابک حرف او را قطع کرد :

— کسانی که خیره هستند ! تو توی این دهاتی‌های بی سرو پای مثل خودت ، کجا توانستی آدم خیره گیر بیاوری ! — آقابک جواهرات را در جیب خود پنهان

کرد و گفت : — خوب ، باشد ، موافقم . اوزاک‌های ، آب را ول کن !

کلید به صدا در آمد و ملا نصرالدین قفل را باز کرد . پیرسردان ، از هر طرف دو نفر ، دستگیره‌های تخته آب‌بند را گرفتند . زنجیر زنک‌زده کشیده شد ، تخته آب‌بند درمیان شکاف‌های روم کرده به سختی بالا سیرفت . آب چون قوس بلورین

مقمری که گوئی در دو طرف آن دو قیف بزرگ میچرخد، با فشار زیاد از زیر تخته آب‌بند به ناو جاری شد. شرشر آب شدت سیاحت و به غرش یکنواختی تبدیل میشد. آب گل‌آلود کف بر دهان آورده و در بستر خشک نهر بسرعت روان بود و برگها و شاخه‌های خشک، پراهای پرندگان و هر چه سر راهش می‌آمد، میروفت و میرید. گوئی پارچه ابریشمین صاف و درخشانی در طول نهر باز میشد و کف آن را فرش میکرد.

آب! از دور صدای بی در پی برخورد ییله‌ها به گوش رسید. آب به کشتزارها رسید. بعد از یک دقیقه صدا تکرار شد و انعکاس آن از هر سو به گوش رسید. آب به کشتزارها میرفت و به گیاهان و درختان و بوسيله آنها به انسان‌ها جان میبخشید. محمده علی روی نهر خم شد و با احترام زیاد به سر و ریش سفید خود آب زد. پیرمردان دعا میکردند.

تمام روز قهوه‌خانه صفر خالی بود. مردها در کشتزارها بودند. فقط طرف غروب وقتی هوا گرگ و میش شد، پراکنده شدند و نظارت بر آب را به ریش‌سفیدان محمده علی سپردند که به پآکی و درستی معروف بودند. ریش‌سفیدان را موظف ساختند که تمام شب بنوبت جوی‌هایی را که از نهر اصلی جدا میشد مراقبت کنند و کاسل مواظب باشند که به هر کشتزار و به هر باغ آب لازم بطور تمام و کمال داده شود و یک قطره آب به هدر نرود. کاسل آب‌دزد که از جوانی به علت آب‌دزدی مورد ضرب و شتم هم‌ولایتی‌های خود قرار میگرفت، این بار به ملای ده سپرده شد تا مراقب او باشد. ملای ده هم تصمیم مدرکانه‌ای گرفت: کاسل را تا صبح در سناره زندانی کرد و قفلی به در آن زد.

ساعت بیرون آمد و از اوج فلک همان کشتزارها و باغها را دید، اما حالا شبکه‌ای از نخهای سمین بر روی آنها گسترده شده بود، نهرهای پر از آب به هر سو روان بودند، میدرخشیدند، تلاقی میکردند، از هم جدا میشدند و دوباره به هم میپیوستند. سکوت نیز در آن شب حالت خاصی داشت، زمزمه اسرار آمیز آب در آن طنین انداخته بود، گاهگاهی صدای سبهمی به گوش میرسید، گوئی خود زمین آب خنک را بر روی خویش احساس کرده بود و در خواب تکان میخورد و نفس میکشید.

مردم در کشتزارها چنان خسته و کوفته شده بودند که وقتی به خانه‌ها رفتند، فوراً دراز کشیدند و خوابیدند. فقط چهار نفر از ریش‌سفیدان که میبایست بعد از نصف شب مراقب آب باشند، در قهوه‌خانه وقت میگذراندند. البته صحبت از جواهراتی بود که دیروز محمده علی پیدا کرده بود. خود او در صحبت شرکت نمی‌کرد. آن روز آنقدر جریان این حادثه را برای هر یک از اهالی چارک جداگانه تکرار کرده بود که بالاخره از رمق افتاده بود و حالا بدون اینکه حرفی بزند به

صدای مختصری اکتفا سیورزید : بعلامت تصدیق « هوم » میگفت و بعلامت نفی
 نوچ نوچ میکرد .

صفر گفت :

— آخر این جواهرات خودشان که زیر درخت سیب سبز نشده‌اند !
 پیرمردی جواب داد :

— شاید این جواهرات در همان جا قرن‌ها زیر خاک بوده‌اند ؟

محمد علی نوچ نوچ کرد . « قرن‌ها زیر خاک پنهان بوده‌اند ! » مگر او هر
 سال زیر درخت سیب را بیل نمیزده است ، پس چرا قبلاً ندیده بود ؟

— لابد ستوجه کیسه نمیشده‌ای . خیال میکردی کلوخ است ...

این فرض به حیثیت محمدعلی برسیخورد : او از آن باغبانهای نبود که وقتی
 زیر درخت را بیل میزنند ، کلوخ باقی میگذازند .

بالاخره نتوانست خودداری کند و گفت :

— این حدس ، فرض و فکر و خیال‌ها برای چیست ؟ جواهرات از کجا
 آمده است ؟ البته از جانب خدا ! مگر خداوند قادر متعال نیست ، مگر توانایی

چنین معجزه‌ای را ندارد ؟ !

صفر با ترس و وحشت گفت :

— خدا ؟ عقلت کجا رفته ، محمد علی ! سیخواهی بگویی که خود خدا دیروز

به باغ تو آمده است ؟ !

— چرا حتماً خودش ؟ میتوانست یکی از پارسایان را بفرستد ، مثلاً بابا

توره‌خان را .

بابا توره‌خان ! .. اتفاقاً چند روز پیش عید بابا توره‌خان بود . بچه‌های چارک

نیز مانند بچه‌های خوقند و همه بچه‌های دیگر ، عرقچین‌های خود را در باغها و
 تاکستانها آویزان کرده بودند . بابا توره‌خان ! .. خاطرات گذشته ، یاد آن سالهای

فرخنده که خود این پیرمردان نیز با شور و هیجان و تپش قلب نخ‌های رنگارنگ به
 عرقچین‌های خویش میدوختند ، یکباره در دلشان زنده شد . این انعکاس خاطرات دور

مسکن بود در حافظه سرد عقل ، ضعیف و حتی خاموش شود ، ولی در حافظه دل ،
 هرگز !

در قهوه‌خانه تنگ که دیوارهایش از دود سیاه شده بود ، زبان به عقب

برگشت . پیرمردان خاطرات گذشته را بیاد می‌آوردند و از نو بچه میشدند . معلوم
 شد این پیران فرتوت و بی‌دندان و چروکیده فقط از لحاظ بدن پیر شده و به غروب

تیره و تار هستی گام نهاده‌اند ، ولی سینه خاموش‌نشده‌ی صبح وجود خویش ، پرتو
 آراش‌بخش زرین و درخشانی را که در گهواره بر آنها تابیده است ، در دل

نگاه داشته‌اند . کسی که میتواند با چشم دل به مردم بنگرد از این واقعیت

تعجب نمیکند، زیرا میدانند که همه ما چقدر از خصوصیات کودکی را در خود حفظ کرده‌ایم.

یکی از پیرمردان با قیافه متفکری گفت :

— شاید واقعاً هم بابا توره‌خان بوده است ؟

پیرمرد دومی با شک و تردید گفت :

— آخر در خانه محمدعلی که بچه نیست .

محمدعلی صدای خود را بلند کرد :

— چه میشود که نیست ؟ اگر باباتوره‌خان زلفیه مرا وقتی دختر بچه کوچکی بود

دوست داشته است ، چرا باید حالا مهر او را از دل بیرون کرده باشد ؟

بالاخره ریش سفیدان به این نتیجه رسیدند که حق با محمدعلی است و جواهرات

را باباتوره‌خان آورده است ...

شب به نیمه رسید و به صبحتهای قهوه‌خانه پایان داد. پیرمردان به کشتزارها

رفتند. محمدعلی به فکر فرو رفته و به آسمان شبانه و به ستارگان چشم دوخته بود،

آههای سرد سیکشید و ستارگان از خلال اشکهای محبت‌آیزی که هر دقیقه

دور چشمانش حلقه سبزد، نزدیک و درشت و گرم بنظر می‌آمدند.

باغها و کشتزارهایی که سراقبت از آنها بعهده او سپرده شده بود، در قسمت

بالائی نهر اصلی واقع بود، بیل را روی شانه گذاشته بود و از کنار نهر سیرفت و

محل انشعاب جوی‌های کوچک را از نهر اصلی بدقت نگاه میکرد تا ببیند آیا جائی

جلو جویی را شن نگرفته و مانع جریان آزاد آب نشده است ؟ گاهی می‌ایستاد و با

دو سه ضربه بیل عیب و نقصی را که دیده بود، برطرف میکرد و به راه خود ادامه

میداد. آب از رویروی او بسرعت روان بود، گاهی در سایه تاریک درختان از

نظر پنهان میشد و گاهی، در جاهای باز، ستارگان مانند پولکهای سیمین در آن

متعکس میشدند و بیدرخشیدند.

جاده بزرگ، راه او را قطع میکرد. محمد علی روی پل کوچک کنار راه دو

نفر شب‌زنده‌دار را دید و ایستاد. در سایه پنهان شد و گوش داد. آقابک را از

صدایش شناخت و حدس زد که دومی باید محافظ دریاچه باشد.

— اوژاک بای، بنابر این فردا دریاچه قلبت را به روی من میگشائی و مرا

از این راز بزرگ آگه میکنی ؟

— بله ارباب، فردا درست نصف شب.

— یادت باشد که قولی داده‌ای.

— یادم هست و سر قولم ایستاده‌ام.

آنها از روی پل پائین آمدند و مستقیماً به طرف محمد علی راه افتادند. پیرمرد

تمیغواست با آنها ملاقات کند، ولی مجبور شد.

آقابک داد زد :

— تو کی هستی ؟

— من محمدعلی هستم . مراقب آهم .

— ها ، محمدعلی ! مراقب باش ، مراقب باش ! اما یادت نرود که مراقب

دخترت هم باشی ، چون بعد از این آبیاری آبیاری بعدی خواهد بود ...

صورت پیرمرد سرخ شد . سر خود را به عقب انداخت تا جواب آتابک را کف

دستش بگذارد ... اما سکوت کرد . قطره زهرآلود خون او بیدار بود . صبح این

قطره سر تسلیم فرود آورد ، ولی حالا انتقام صبح را کشید . این قطره بهترین متفق

آتابک و کلیه آتابک‌های دیگری است که در جهان وجود دارند ، بهترین

تکیه‌گاه قدرت غیر عادلانه آنهاست . این قطره به مردم تلقین میکرد : « هر کسی

باید به فکر خودش باشد » . این دروغ است ! کسانی که طبق این فرمول زندگی

میکنند هرگز نمیتوانند در کارهای بزرگ از حقوق خود دفاع کنند !

پیرمرد روی سنگ نشست و به فکر فرو رفت . هنوز یک فلاکت را از سر

خود دور نکرده بود که پیش‌بینی فلاکت بعدی او را تحت فشار طاقت‌فرسائی قرار

داده بود .

اگر آتابک بازهم زلفیه را طلب کند ، البته ، محمدعلی رد خواهد کرد . با حق

کامل رد خواهد کرد و خواهد گفت : « یک بار بجای همه پرداختم . حالا نوبت

دیگران است » . ولی ممکن است آتابک اصلاً پول قبول نکند و بگوید : « یا زلفیه را

بدهید یا بی‌آب بمانید ! » باز هم ریش‌سفیدان در قهوه‌خانه جمع میشوند و میگویند :

« محمدعلی ، فقط تو میتوانی ما را نجات دهی ! » چه خاکی بر سر کنم ، چه خاکی

بر سر کنم ؟

ناگهان یک نفر درست دم گوشش گفت :

— این کار یک چاره دارد ، آن هم خیلی ساده است !

پیرمرد یکه خورد .

محافظ دریاچه ، تنها ، بدون آتابک ، جلو او ایستاده بود .

— چه کاری ؟ چه چاره‌ای ؟

— همان کاری که تو الان فکرش را میکردی .

— من هیچ فکری نمیکردم ، چرت میزدم ...

— بگذار این طور باشد که تو میگوئی . چاره آن کاری که تو الان چرتش را

میزدی ، اینستکه هر چه زودتر زلفیه را به سعید بدهی ، و السلام ، شد تمام !

وقتی آنها زن و شوهر باشند چه کسی میتواند آنها را از هم جدا کند ؟

پیرمرد حاج و واج شده بود . این محافظ چطور به افکار او پی برده است ؟

و اما محافظ اداسه داد :

— تعجب نکن . من ته چادوگرم و نه ساحر . تو خیلی زیاد به دریای فکر

فرو رفته بودی و با صدای بلند فکر میکردی .

« با صدای بلند فکر میکردم ، عجب بی احتیاطی ای ! » پیرسد آهی کشید و روی سنگ به خود پیچید . « عجب بی احتیاطی ای ! فردا همه چیز را به آقابک خواهد گفتم ! »

— من هیچ فکری نمیکردم ، دست از سرم بردار ! ترا به من و بچه‌های من چه کار ؟

— آها ! گفتمی « بچه‌های من » . پس معلوم میشود تو در دلت از مدتها پیش عقد نکاح آنها را بسته‌ای . حالا فقط این مانده است که ملا صیغه عقد را جاری کند . دومین اشتباه ! این محافظ دریاچه آدم خطرناکی است ، هر کلمه‌ای که بگویی سچت را میگیرد ! باید هر چه ممکن است از او دوری جست . پیرسد خمیازه‌ای مصنوعی کشید ، بیل را روی شانه‌اش گذاشت و گفت :
— بروم به آب سر بزنم ...

اما معلوم شد که به این آسانی‌ها نمیتوان یخه خود را از دست این محافظ خلاص کرد . او شانه به شانه محمدعلی راه افتاد و گفت :

— محمدعلی ، از روی وجدان بگو این جواهرات را از کجا آوردی ؟ قسم میخورم که راز تو با من به گور خواهد رفت !
پیرسد فکر کرد : دارد حرف میکشد ، آقابک او را فرستاده ، با عصیانیت و کمی خشونت جواب داد :

— در باغ خودم زیر درخت سیب پیدا کردم .

— آخر چه کسی جواهرات را آنجا گذاشته بود ؟

کلمه صبر پیرسد لبریز شد . نگاه جدی خود را مستقیماً به چشمان محافظ دریاچه دوخت و گفت :

— کی آنجا گذاشته بود ؟ کسی که به تو و اربابت هیچ شباهتی ندارد ، یک نفر نیک‌خواه که نام نیکش همیشه و همه‌جا و تا ابد زنده است ! ..
فهمیدی ؟

محمدعلی بتصور اینکه بعد کانی ، حتی بیش از آنچه لازم بوده ، سخن گفته است تا دیگر هرگز میان او و محافظ دریاچه صحبتی پیش نیاید ، برگشت تا برود .

اما محافظ دریاچه نفیست ، ایستاده بود و راه را بر محمدعلی سد کرده بود .

محمد علی با حرکت آرام دست او را کنار زد و با لحن آمرانه‌ای گفت :

— برو کنار ، من میروم ...

در این لحظه یک حادثه غیر مترقبه رخ داد : محافظ دریاچه شانه‌های پیرسد را گرفت ، سه بار محکم تکان داد و گفت :

— البته که بابا تورمخان! چطور من خودم حدس نزدم، به عقلم نرسید! همانطور هم ناگهان دست‌های خود را از روی شانه محمد علی برداشتم، سرعت راه افتاد و تقریباً بدو رفت.

«دیوانه است؟» پرسید هیچ توضیح دیگری نمیتوانست پیدا کند. فقط یک چیز نامفهوم است: واقماً آقابک کور شده است و نمی‌بیند؟ ولی اگرهم آقابک نمی‌بیند، به محمدعلی چه مربوط است؟ این محافظ یک روزی آهسته از پشت سر خواهد آمد و با بیل کله آقابک را به دو شقه خواهد کرد، نه کله محمدعلی را! باید از آنها، از هر دوی آنها، دوری جست. بگذار خودشان هرطور دلشان میخواهد به حساب هم برسند... در اینجا پرسرد رشته افکار خود را برید، برگشت و در کنار نهر، در جهت جریان آب آهسته براه افتاد.

اما ملا نصرالدین نرفت، بلکه به طرف کلبه خود سپرید. دزد نزدیک کلبه توی بوته‌ها پنهان شده بود و انتظار ملا نصرالدین را میکشید.

این یک ملاقات مخصوص بود. دزد یک‌ریز تشکر و قدردانی میکرد و اشک میریخت. ملا نصرالدین به او میگفت:

— بله، تو سورد عفو و حتی مورد عنایت خاصی قرار گرفته‌ای. آیا برای فداکاری‌های قهرمانانه بعدی در راه بابا تورمخان آماده‌ای؟

دزد از ته دل حق‌حق کرد، مشتی به سینه خود زد و گفت:

— حالا من برای اعمال جوانمردانه چنان دامن همت بر کمر زده‌ام، که میتوانم خود صراف را با زن فاسد و حتی با قاسق زنش هم بدزدم! اسر کن!

— در سورد تبدیل شدن به خر چه میگوئی؟

دزد بزحمت جلو گریه و زاری خود را گرفت و با ترس و لرز به ملا نصرالدین نگاه کرد و گفت:

— به خر؟.. برای مدت زیادی؟

— نه، برای مدت کمی. بدقت گوش کن.

آنها تا صبح صحبت میکردند. ابتدا صبح کاذب سر زد. شب مدت زیادی در برابر سیده صبح مقاومت میکرد و نمیخواست تسلیم بشود. بالاخره نور بر ظلمت پیروز گردید و از تاریکی جدا شد. صبح صادق سر برآورد و تاریکی به سوی باختر عقب‌نشینی کرد و به کوه‌های تیره و تار پناه برد. پیروز باد روشنائی! خورشید سر زد و بر سر تا سر جهان ییکران پرتو افشاند. سرغان بصدای بلند نغمه‌سرانی آغاز کردند.

دزد از کلبه رفت و در دل روشن خود اسیده‌های تازه‌ای را میپوراند.

فصل ۲۹

روز بر بال کار و دوندگی و تشویش بسرعت سپری شد و از نو شب با چادر نیلگون الماس نشان خود جای آن را گرفت .

ملا نصرالدین روی سنگ دم در کلبه نشسته بود و در فکر بررسی میکرد که آیا برای کار قطعی اشب همه چیز آماده است ، همه مقدمات فراهم شده است؟ در کوره راه از دور صدای ریگ و سنگ ریزه در زیر قدمهای سنگین به گوش رسید . این آقابک بود که با عجله هرچه تمامتر به کلبه می آمد تا بر راز بزرگی آگه شود .

ملا نصرالدین با سنگینی و ابهت شایسته واقعه مهمی که در آن شب میبایست روی دهد ، از آقابک استقبال کرد . تعظیم ملا توأم با عزت نفس کامل ، حرکاتش بدون عجله و سخنانش مختصر و موثر بود .

مهمان را روی بستر خود نشاند و جلو اجاقی که سیوخت چباتمه نشست و با تاشقی شروع به هم زدن شیره نباتی معطری کرد که در دیگچه ای میجوئید . آقابک پرسید :
- این چیست ؟

ملا نصرالدین صورت خود را که از یک سو روشنایی شعله آتش و از سوی دیگر سایه تاریکی بر آن افتاده بود ، به طرف آقابک برگرداند و گفت :
- معجزه معجزه آما .

آتش اجاق داشت خاموش میشد و گه بگاہ جرقه لرزانی میزد . کلبه تاریک شد . خر در گوشه کلبه به تاریکی ، چون به آب تیره و تاری ، فرو رفت . فقط شکم غره و غن قنش از وجود او در آنجا حکایت میکرد .
ملا نصرالدین دیگچه را از روی اجاق برداشت ، تخته ای روی آن گذاشت و گفت :

- آریاب ، بگذار سرد بشود ، تا سرد میشود ما با هم کمی صحبت میکنیم . برای اینکه ترس و تعجب فوق العاده رشته عمرت را پاره نکند ، من باید ترا آماده کنم .
- مگر خطرناکست ؟

- برای کسانی که آمادگی ندارند ، خطرناک است .
ملا آتش را فوت کرد ، پیه سوز را روشن کرد و به دیوار آویخت .
در نور ضعیف پیه سوز ابتدا برق سبز رنگ آتشین چشمها ، بعد گوشهای دراز ، بعد دم و بالاخره هیكل خر در گوشه کلبه بطور مبهمی نمایان شد .
آنروز خر فقط نصف سبد نان را خورده بود . بقیه نانها در گوشه دیگر کلبه قرار داشت و از آنجا با بوی مطبوع خود او را تحریک میکرد . خر بی تابی مینمود و بخود می پیچید ، آه میکشید و با سم کف گلی کایه را میکند . اما گوش ملا نصرالدین بدهکار این حرفها نبود ، حتی بطنش هم نگاه نمیکرد .

ملا غرق در افکار و خیالات دیگر بود و ناگهان چنان فریاد زد که آقابک بخود لرزید:

— الف ! لام ! میم ! الف ! لام ! را ! .. کبه هس ، چی نازه ! تون زوهو ، خون زوهو ! ..

دستهای خود را بلند کرد ، به دور کلبه گشت ، در هر گوشه ای قدری مکث کرد ، بعد در را کیپ بست ، به جای خود برگشت و گفت :

— حالا هیچ کس حرف ما را نمیشنود .

آقابک پرسید :

— قبلاً چه کسی میتوانست حرف ما را بشنود ؟ قبلاً فقط ما دو نفر اینجا بودیم ، البته اگر خر را بحساب نیاوریم .

— هیس ! ارباب ، چند بار من به تو گفتم این کلمه ناشایسته بازاری را بر زبان نیاور !

ملا برخاست و تعظیم احترام آمیزی به خر کرد .

خر خوشحال شد ، به جنب و جوش افتاد ، گوش تیز کرد و دم جنباند .

اما از نان خبری نبود ...

ملا نصرالدین گفت :

— نه ، ارباب ، ما اینجا دو نفر نبودیم ، بلکه سه نفر هم نبودیم . مگر

نمیدانی که علاوه بر موجودات مرئی ، دنیا پر از موجودات ناسرئی است که زبان آدم را میفهمند ؟ !

آقابک برای آنکه شهاست و استقلال فکر خود را نشان دهد ، با تسخر گفت :

— موجودات ناسرئی ؟ ! زبان آدم را میفهمند ؟ ! این کدام موجودات هستند ؟

ملا نصرالدین توضیح داد :

— این روح کسانی است که غیر عادلانه کشته شده اند ، قبل از همه روح

کسانی که به دار کشیده شده اند . آنها قبل از آنکه در برابر محکمه عدل الهی قرار بگیرند ، مدتی روی زمین میمانند و در جست و جوی دعای آرزش آواره

میگردند . همیشه دور سر آدمهای زنده چرخ میزنند و تا آدم زنده در حق آنها دعای آرزش نکند ، دست بردار نیستند ... — و ملا گوئی بی خیال ضمن صحبت

اضافه کرد : — ارباب ، این ارواح مخصوصاً یخه ترا باید خیلی بگیرند .

آقابک با احم و تخم گفت :

— چرا باید مخصوصاً یخه سرا بگیرند ؟ !

— یگو ببینم ، وقتی قاضی کل شهر خوارزم بودی ، هیچ پیش آمد نکرد که

کسی را به دار زدن محکوم کرده باشی ؟

این کلمات مانند تخم‌ماق سنگینی که دور آن پارچه‌ای پیچیده باشند، به سر آقابک فرود آمد، نرم بود، ولی او را گیج کرد. پوزخند توأم با ناباوری فوراً از لبانش پرید، سر را برگرداند و با ترس و نرس به تاریکی نگاه کرد و فوراً تاریکی بنظرش زنده، اسرارآمیز، عمیق و شوم آمد، آهسته گفت:

— البته پیش‌آمد کرده بود. طبق وظیفه...

— دیدی! خوب، اگلاً کسی را اجیر کرده‌ای که برای این اشخاص دعای آموزش بخواند؟

— دعای آموزش؟.. این کار مرا بکلی مفلس میکرد. در خوارزم آنقدر جنایتکاران مختلف را میگیرند که!..

— به همین دلیل موجودات نامرئی یخه تو را میگیرند و ولیکن نیستند.

— تو از کجا میدانی که یخه مرا میگیرند؟

— چونکه در هر صورت برای چشم تیزبین ممکن است کمی مرئی باشند. یک ذره، خیلی کم دیده میشوند... تقریباً مثل کرمهای کوچک شیشه‌ای که در هوا شناور باشند. من از مدتها پیش آنها را دور سر توستی‌بینم. لابد خودت هم بارها آنها را دیده‌ای، فقط نمیدانسته‌ای که کی هستند.

از آنجا که آقابک زیاد جاق و سنگین بود، البته اغلب چیزهایی شبیه به کرمهای کوچک شیشه‌ای میدید که گونئی در هوا جلو چشمش شناورند، بخصوص وقتی مجبور میشد خم شود و از نو کمر راست کند. بنا بر این گفت:

— درست است، دیده‌ام... اما من گمان میکردم که این از زیادی خون است.

ملا نصرالدین با قیافه ژرف اندیشی گفت:

— اگر از زیادی خون بود سرخ بنظرت می‌آمدند، ولی تو آنها را شفاف می‌بینی، مثل اینکه بی‌جسم هستند.

آقابک علیه چنین دلیل واضح و آشکاری هیچ اعتراضی نمیتوانست بکند. سخنان ملا نصرالدین کله گوشت‌آلود او را گیج و مات و سهوت کرده بود.

سرش را بلند کرد تا ببیند واقعاً همه کرمهای شیشه‌ای رفته‌اند. پشت گردن گوشت‌آلودش قشرده شد و جریان خون کند شد و تعداد بسیار زیادی از کرم‌های شیشه‌ای جلو چشم خود دید. به وحشت افتاد و با لعن التماس آسیری گفت:

— گوش کن، اوزاک‌های! هستند، هستند! اینجا هستند، هیچ جا نرفته‌اند!

ملا نصرالدین در نظر نداشت که زیاد آقابک را بترساند، به این دلیل گفت:

— ارباب، آرام بگیر، دست‌پاچه نشو. این که تو می‌بینی، آن نیست، چیز دیگری است، بی اهمیت است. آنهایی که خطرناک بودند، رفتند، اینجا هیچ خطری ندارند.

— خوب، بعد چی؟ وقتی آن خطرناک‌ها برگشتند، چی؟ آخر من که نمیتوانم برای آنکه پخه‌ام را از دست آنها خلاص کنم، تا آخر عمر توی این کلبه بنشینم؟ ای اوزاک‌بای، ای ییشمور، چرا این مطلب را به من گفتی؟! لابلآ وقتی نمیدانستم...

— ازباب، خیلی آسان میتوانی یخهات را از دست آنها خلاص کنی. به سلاهی ده سفارش کن تا یک سال برای آنها فاتحه بخواند. پولش را هم یکدفعه پیشکی بده. این از سرشان هم زیاد است.

مقصود سلا نصرالدین از این پند و اندرز این بود که به حساب جیب آقابک مسجد چارک را تعمیر کند. مدتها بود که دیوارهای مسجد ترک برداشته بود، رنگ ققش و نگارهایش رفته و ستونهایش پوسیده بود و به سنا و کرم مسلمانان سعل احتیاج داشت. آقابک ثروتمندترین و در عین حال خسیس‌ترین مسلمان چارک بود و بیایست او را قره‌داغ کرد.

آقابک نفس راحتی کشید و گفت:

— البته که سفارش میکنم! بگذار این کار برای من حتی هزار تنگه تمام بشود! فکرش را بکن، چقدر در وجود این اشخاص، جنایت ریشه‌های عمیق داونده است، که حتی بعد از مرگ هم به افسارگسیختگی ادامه میدهند! اما متأسفانه...

سلا نصرالدین جمله آقابک را تمام کرد:

— متأسفانه برای بار دوم نمیتوان آنها را به دار آویخت.

حالا که آقابک بعد کانی آماده شده بود، سلا نصرالدین تصمیم گرفت دست بکار شود، یعنی به آشکار ساختن رازی بپردازد که بخاطر آن سلا و آقابک در آن شب ملاقات کرده بودند.

و اما راز واقعاً بقدری عجیب بود که هر عقل سالمی را پریشان میساخت. راز عبارت از این بود که خوری که آنجا در گوشه کلبه ایستاده بود، در حقیقت بهیچوجه خمر نبوده، بلکه خدپوزاده و یگانه پسر خدیو آن زمان مصر — سلطان حسینعلی بود که با جادوهای اهریمنی بصورت الاغ درآمده بود.

سلا نصرالدین ضمن حکایت تمام این جریان برای آقابک، خودش تعجب میکرد که چگونه میتواند این دروغهای شاخدار را به هم بیافند!

— به این دلیل است که من به او زردآلو و نان سفید میدهم و متأسفم که نمیتوانم در این دهکده دورافتاده خوراکیهای لذیذتر و لطیف‌تر پیدا کنم. چه خوب میشد، میتوانستم هر روز یک سبد برگ گل آغشته به شهد به او بدهم! آقابک که بی آن هم سرگیجه گرفته بود، داشت بکلی دیوانه میشد. کرمهای کوچک شیشه‌ای را میتوانست باور کند، اما این مطلب را نمیتوانست باور کند و گفت:

— اوزاک‌بای، عقلت کجا رفته! چه خدیوزاده‌ای! او یک خر کلاس معمولی است!

— هیس، ارباب! مگر نمیشود طور دیگر بیان کرد؟ چرا نباید گفت مثلاً «این چهارپا، یا «این دسدار، یا «این دراز گوش» یا بالاخره «این پشم‌آلو»!

آقابک حرف خود را اصلاح کرد و گفت:

— این خر چهارپای دسدار درازگوش پشم‌آلو!

سلا نصرالدین با حالتی در سانده سر به زیر انداخت و گفت:

— ارباب، اگر نمیتوانی زیانت را نگهداری، بهتر است حرف نزدی!

آقابک باد در گلو انداخت و گفت:

— حرف نزدم؟! من حرف نزدم؟! در ملک شخصی خودم؟! به خاطر

این ...

— زیانت را نگهدار، ارباب، خواهش میکنم زیانت را نگهدار!

آقابک با لجاجت، چنانکه گوئی میخ‌کنندی را به دیوار میکوبد، جمله خود را تمام کرد:

— این خر ناچیز!

یک دقیقه سکوت برقرار شد.

سلا نصرالدین قبای خود را کند، از دو تیرک سفیدار آویزان کرد که گویا جلو آخور خر پرده کشیده است و گفت:

— حالا میتوانیم آزادانه صحبت کنیم، به شرط آنکه تو، ارباب، صدای شیپورمانند خود را کسی پائین بیاوری. وقتی ضمن صحبت باز به این کلمه ناشایسته رسیدی، سعی کن آهسته تلفظ کنی.

آقابک زیر لب گفت:

— خوب! سعی میکنم. گرچه، حقیقتش را بخواهی نمیفهمم ...

— بزودی بفهمی. تعجب میکنی؟ تو نمیتوانی این فکر را به سرت راه بدهی که در زیر این پوست خاکستری، در شکل ظاهری درازگوش و دسدار انسانی، آنهم انسان عالیهقامی نهفته است؟ ولی مگر تو هرگز داستانهای تبدیل و تبادل را نشنیده‌ای؟

در اینجا باید یاد آور شویم که در آن زمان‌ها در عالم اسلام از اینگونه داستان‌ها زیاد شایع بود. حتی حکمائی یافت میشدند که کتابهای کلفتی در این باره نوشته بودند. در بغداد الفراه این عبدالله نامی پیدا شد که ادعا میکرد روی شخص خودش یک رشته تبدیل و تبادل را آزموده است: اول به زنبور، بعد از زنبور به تمساح، از تمساح به ببر و بالاخره از ببر به خودش تبدیل شده است. الفرخ ابن عبدالله ناسبرده فقط یک تبدیل شدن را نیازمندی بود و آنهم تبدیل شدن

از آدم بکار به انسان پاک و شریف. این بحث، بحث خاصی است و اینجا جای آن نیست. به کلیه برسیگردیم.

آقابک گفت:

— شنیدن که شنیده‌ام، ولی همیشه فکر میکردم که این حرفها من در آوردی و پوچ است.

— حالا به چشم خودت می‌بینی.

— چه دلیلی وجود دارد؟ چه چیزی در این، — آقابک صدای خود را پائین آورد، — در این خر بر نسب عالی او دلالت میکند؟

— پس دشت؟ موهای سفید نوک دشت؟

— موهای سفید؟ همین؟ من صدها از این موها در دم هر خری برای تو پیدا میکنم!

— یواش، اریاب، یواش! آهسته صحبت کن! دلائل مسلم تر میخواهی؟

— البته که میخواهم! این خر حدیوزاده است؟ پس جلو چشم من او را به آدم تبدیل کن، یا برعکس یک نفر آدم را به خر تبدیل کن. آنوقت من باور میکنم.

— اتفاقاً اشب همین کار را میخواهم بکنم. میخواهم برای مدت کوتاهی او را به سیما و واقعی خودش برگردانم. و اما آنچه مربوط به خر کردن یک نفر آدم است، شاید انشاءالله یاری پروردگار این کار را هم بتوانم بکنم.

— پس شروع کن، نصف شب است.

— بله نصف شب است. شروع میکنم.

و بلاشروع کرد. او که میدانست نفوذ کردن در پوست کلفت و دباغی‌شده آقابک کار آسانی نیست، از هیچ کوشش و جد و جهدی دریغ نکرد. از یک گوشه کلیه به گوشه دیگر میدوید، با صدای گرفته و بلند ورد و آهسون میخواند، خود را به دیوار میزد و مثل توپ به عقب پرت میشد، پا بر زمین میکوبید، روی کف اتاق می‌اتداد و بخود می‌پیچید و می‌لرزید و دهنش کف کرده بود. بعد عرق‌ریزان و نفس‌زنان به سوی خر رقت و دست بکار شد. ابتدا مقداری از معجون معجزه‌آسا به سر و روی خر ریخت. خر از این کار هیچ خوشش نیامد، خره کشید و سرش را تکان داد.

سلا نصرالدین به آخور نزدیک شد و با صدای خفدای فریاد زد:

— کباباس! سوف! .. جمازه! .. دوجی‌مازه، کلاسه، زام نی‌هاز! ..

در ضمن، طوری که آقابک متوجه نشود، از زیر پیراهنش قرص نان روغنی معطر را جلو بینی خر گرفت، اما به دهنش نداد. با این عمل ساده در یک آن خر را بکلی دیوانه کرد. خر دم علم کرد و با عرو تیز و جفتک و لگد خود را به تیرک‌ها میزد.

سلا نصرالدین برای آخرین بار فریاد زد :

— سوسو هووو ! لیم ، جه ، زووو ! — و عرق ریزان به طرف آقابک دوید و

گفت :

— برویم ، ارباب ، برویم ! حالا باید رفت ! هیچ کس نباید معجزه تبدیل شدن را ببیند . در غیر اینصورت کوری است ! کوری ای که تا آخر عمر معالجه نمیشود !

آقابک را بزور از کلبه بیرون کرد ، خودش هم خارج شد و در را کیپ بست و گفت :

— ارباب ، پشت سر من بیا ! بیا از اینجا دور بشویم ، ماندن در اینجا خطرناک است !

آقابک که از ورود و افسون‌های سلا کمی گیج شده بود ، مقاومتی نکرد . آنها به کوره‌راهی پیچیدند که به طرف نهر خروجی دریاچه می‌رفت . سلا نصرالدین سرقه ساختگی‌ای کرد . شب با آواز بلدرچین به او جواب داد . این علامت آن بود که « سن آماده‌ام ! » کارها آنطور که باید و شاید پیش می‌رفت . سلا و آقابک نزدیک دریاچه آب‌بند ، روی تیر چرخ دریاچه پهلوی هم نشستند . سلا نصرالدین بعد از جادوگری هنوز آنطور که باید نفس تازه نکرده بود و با حرص و ولع هوای خنک شب را می‌بلعید ، بتدریج تپش قلبش تخفیف یافت و نفسش منظم شد .

هوای لطیف و خنک شب در آقابک نیز تأثیر نیکی بخشید و بخار غلیظ جادوگری را که در کله استخوان کفزش جمع شده بود ، پراکنده ساخت . او که طبیعتاً دیر باور و بدگمان بود و در کلیه اعمال و رفتار مردم قبل از هر چیز نیرنگ و تزویر میدید ، در کلبه هم چندان باور نمی‌کرد ، اما آنجا در هوای آزاد و خنک از تأثیر ورد و افسون بیرون آمد و کاملاً هوشیار شد . و کینه و خشمی توأم با تأسف از اینکه می‌خواهند او را دست بیندازند ، در دل سیاهش به جوش آمد .

خنده زهرآگینی کرد و گفت :

— ها ، اوزاک‌بای ، پس معجزه‌ات کو ؟

— ارباب ، هنوز صورت نگرفته است . کمی صبر میکنم .

— هیچ صبوری لازم نیست ! از همین حالا معلوم است که از این نیرنگ‌بازی تو چیزی در نمی‌آید . خر همانطور که بوده است ، خر میماند ، اما گمان نمیکنم تو معافط دریاچه بمانی .

و آقابک پیش خود فکر میکرد : « تصادف خوبی است که او را از کار بیرون کنم و وثیقه‌ای را که داده پس ندهم . او میخواست مرا خر کند ، اما خودش خر شد ! »

البته این افکار پلید آقابک برای ملا نصرالدین روشن بود، روشن تر از آنکه آقابک آن را با صدای بلند بیان کرده باشد. ملا در دل به ریش آقابک میخندید، ولی حرفی نمیزد.

جلو ملا و آقابک آب کف آلود با صدا و فشار زیاد به ناو میریخت و تمام دستگاه پنجره آببند را به لرزه می انداخت. ولرزش آن به تیرهایی که آن دو روی آن نشسته بودند، منتقل میشد.

آقابک سکوت ملا نصرالدین را مطابق سلیقه خود به شیوه قاضی ها تعبیر کرد و گفت:

— شاید جوانی نداری پدهی؟ حالا بگو، اگر تو واقعا جادوگری چه احتیاج داری که با روزی یک تنگه برای من کار کنی؟ با جادوگری میتوانستی روزی هزار تنگه دریاوری. سکوت کرده ای؟ اوزاک بای، معلوم میشود فراموش کرده ای که با قاضی کل سابق خوارزم سرو کار داری، با کسی که بارها از روی خدعه و نیرنگ های بمراتب حيله گرانه تر از این پرده برداشته است!

در صدای آقابک قهر و غضب بزرگ منشا نه ساختگی ای که از مدت ها پیش مانند همه قاضی های غیرعادل به آن عادت کرده بود، کلا احساس میشد. اینگونه قاضی ها نه از روی گناه واقعی بزهکار، بلکه برای خوش خدستی به بالا دست ها یا برای نفع شخصی، حکم صادر میکنند. اگر این قاضی ها نمیتوانستند بی اراده در خود چنین قهر و غضبی بوجود بیاورند، پس چگونه میتوانند جلوی شخص خودشان هم تظاهر کنند که صادقانه و از روی وجدان تضاد میکنند، چطور میتوانند با وجدان رویا منشی خود در صلح و صفا بسر برند؟!

آقابک که دلبدم بر قهر و غضب خود می افزود، ادامه داد:

— آها، گیر افتادی! خیال میکنی از همان کلمه اول به حق و نیرنگ تو بی نبردم؟ نه، بی نبردم! دیدم که تمام اینها مکر و نیرنگ محض است. من فقط میخواستم آزمایش کنم و پرده از روی کار تو بردارم. حالا آزمایش کردم. حالا روشن است که تو دروغگوی بیشرمی هستی! هم کرمهای کوچک شیشه ای... اما اینجا، درست در همین کلمه زبانش بند آمد! زبانش بند آمد و نفسش گرفت! نفسش گرفت و به وحشت افتاد!

زیرا ناگهان ناله و شیون غیرقابل تصویری سکوت دلپذیر شب را درهم شکست و هر چه خون در رگهای آقابک بود، بنجمد کرد.

این ناله و شیون، ناله و شیون انسان بود و از کلبه می آمد.

ملا نصرالدین بزبان درآمد و گفت:

— ای خداوند قادر متعال، بدرگاهت شکر میگذارم که الطافت را شامل حال ما کردی!

بعد برخاست و به آقابک گفت:

— معجزه صورت گرفت! برویم، ارباب!

فصل ۳۰

آنچه آتاپک در کلبه دید موجب ترس و وحشت بی حد و حصر او شد. بجای خردآسی ایستاده بود، آدسی با قبای زربافت گران بها و تعداد زیادی نشان و مدال !!! آدسی که افساری به سرو شمشیری پر کمر داشت !!! شمشیری گران بها که قبضه آن از زر ناب بود !!!

سلا نصرالدین سجده کرد و تقریباً خزیده به او نزدیک شد و گفت :
— حضرت والا، این بنده از مشاهده تبدیل سعادت‌مندانه ذات مبارک فوق‌العاده خرسند است !

آن آدم جواب نداد. از سر تا پایش بشدت میلرزید و چنان بخود می پیچید که گویی به حمله صرع دچار شده است. دندان قروچه میکرد، یگانه چشمش که به روی آتاپک دوخته شده بود، بطرز وحشتناکی میچرخید و نور زردرنگی سیراکنده که تا مغز استخوان نفوذ میکرد، دهانش کف کرده بود و کف روی لبانش میجوید. دست لرزان خود را به جلو دراز کرد و خواست چیزی بگوید، اما بجای صدای

آدم عرعر گوشخراش خر از دهانش بیرون آمد.
آتاپک از خود بیخود شد و با آشفتگی و تشنج به در چسبید. او حاضر بود همه چیز را بگذارد و فوراً فرار کند، ولی پاهایش میلرزید و خم شد، گویی استخوان‌های پایش آب شده بود.

سلا نصرالدین در اطراف «تبدیل شده» دست و پا و تقلا میکرد و از داروی اعجازآمیز خود به سر و روی او میپاشید.

بتدریج فلج و لرزشی که سر تا پای تبدیل شده را فرا گرفته بود، تخفیف یافت و کف روی لبهایش از بین رفت. سلا نصرالدین با عجله به او آب داد. او با حرص و ولع آب میخورد و آب روی چانه و قبای زربافتش میریخت. پس از آن به زبان آمد و با صدائی شبیه به صدای پیرزنان چیغ چیغو و قرقرو گفت :

— ای برده تنبل و سهل انگار، چقدر مرا با این تبدیل کردن‌های موقتی زجر و عذاب میدهی ؟ سگر نمیدانی که من در هر یک از این تبدیل شدن‌ها چقدر زجر و اذیت میکشم ؟

سلا نصرالدین مرتب تعظیم و سجده میکرد و میگفت :

— امیدوارم حضرت والا و سلطان آینده این کمترین بنده ناچیز را مورد عفو و بخشایش قرار دهند، اما تا کنون قادر نبودم معجون اعجازآمیزی بیزم که به اندازه کافی قوی باشد.

— چهار سال است که این وضع ادامه دارد !

— حالا بالاخره در حوالی این دهکنده گیاهی را که برای درست کردن معجون کمال قوی کم داشتم، پیدا کرده‌ام. حضرت والا، حالا کار تمام است و تبدیل

نهائی جناب عالی قبل از پائیز یعنی بعضی اینکه به مصر، به بازگه ابوی خورشیدسنگرتان، سلطان بی‌مانند و شکست‌ناپذیر حسینعلی برسیم، صورت خواهد گرفت.

— پس تا آن وقت من باید در این پوست نفرت‌انگیز خر بمانم؟

— در اینجا از دست این بنده حقیرکاری ساخته نیست! تبدیل نهائی و قطعی حضرت والا فقط در مصر و حتماً در حضور حضرت ابوی‌تان ممکن است صورت بگیرد. فقط بوسه ذات مبارک ایشان است که سحر و جادوی بنده را تخییت و استوار میکند و پس از آن ذات مبارک برای همیشه در سیمای ذاتی خویش باقی میماند.

خدیزاده آهی کشید و گفت:

— چاره‌ای نیست، باید صبر کرد. چرا اینطور مثل چوب، یا صحیحتر، مثل کنده ایستاده‌ای! انصار را دربار، شمشیر را باز کن و جایی بگذار که دیگر چشم به آن نیافتد، زیرا در تبدیل مجدد این شمشیر به بدنم فرو می‌رود و به من زجر و عذاب زیادی میدهد.

ملا نصرالدین انصار را از سراو درآورد و شمشیر را از کمرش باز کرد. خدیزاده ادامه داد:

— چهار سال است که تو به من خدمت میکنی و تا کنون هیچ چیزی یاد نگرفته‌ای! تو اصلاً آداب معاشرت با والا حضرتان را نمیدانی. تصور میکنم وقتی به مقام وزارت و خزانه‌داری کل مصر برسی به وضع بدی دچار خواهی شد. ابوی بزرگوارم سلطان حسینعلی در مورد ادب و نزاکت درباریان خیلی سختگیر است. در قصر اتاق سخفی مخصوصی برای شلاق زدن وزیران و سایر اشخاص عالیقامی که مراتب ادب و نزاکت را قرض میکنند، وجود دارد. بترسم تو هم سرو کارت به آن اتاق بیافتد!

— حضرت والا! ..

— تو حتی بلد نیستی آنطور که باید بایستی. چه کسی در حضور والا حضرتان اینطور می‌ایستد؟! کو ارادت و وفاداری در چشمانت؟ کو خاکساری و چاکرمنشی در پشت؟ کو شیفتگی؟

— حضرت والا! ..

حضرت‌والا با لحن پرخاش‌جویانه و با صدای باریک و لرزانی جیغ زد:

— خفه شو! چطور جسارت میکنی توی حرف من بدوی! چرا امروز یکی از نانها برشته نبود؟ چرا بعضی از زردآلوها له شده و بعضی برعکس نارس و کال بود؟ خرماهایی که هنگام تبدیل شدن قبلی‌ام به تو گفتم، کو؟! کو؟! من خرما میل دارم، میشنوی، ای برده سہمل و بی‌کاره و تنبل! هیچ عذرو بهانه‌ای از تو نمیپذیرم! مگر تا کنون این حقیقت ساده را تفهیمیده‌ای که وقتی من، یگانه

پسر خدیو مصر خرما میل دارم ، باید خرما حاضر شود ، حتی اگر لازم بیاید که برای این کار یک کاروان به وطنم مصر فرستاده شود !
 در اینجا چشم دزد - چون که البته این خدیوزاده کسی جز آشنای قدیمی ما دزد یک چشم نبود - در اینجا چشم او به آقابک افتاد و گفت :
 - این دیگر کیست ؟ این آدم کیست ؟ از کجا اینجا پیدایش شده ؟ چه میخواهد ؟

ملا نصرالدین با احترام بعرض رساند :
 - او یکی از اهالی اینجاست . در جستجوی گیاه اعجاز آسیر به حقیر کمک شایان توجهی کرده است ، در نتیجه افتخار بعضی خدمات غیر مستقیم نسبت به حضرت والا را دارد . به این دلیل به او اجازه داده شد که از فیض حضور بهره مند گردد ...
 دزد به آقابک نیمجان که همانجا دم در ایستاده و تیر بالای در را گرفته بود تا نیافتد ، خطاب کرد :
 - اسمت چیست ؟

آقابک بیچاره زبانش بند آمد و به تته پته افتاد :
 - تا ... تا ... با ... با ... با ... با ...
 دزد با لعنی ستین و شمرده ، آنطور که برازنده یک شخصیت عالی مقام در صحبت با مردمان بی سرو پا میباشد ، پرسید :
 - ها ؟ .. چی ؟ .. نمیشنوم ... چی ؟ تا تابک ؟ تا زابک ؟
 - ما ... و ... کا ... بک ...
 - ها ؟ .. چی ؟ .. قدا بک ؟ .. مقابک ؟ ..
 ملا نصرالدین با صدای بسیار ملایمی گفت :
 - آقابک .

- آقابک ؟ حالا واضح میشنوم . - بعد دزد با وقار و طمأنینه گفت : - پس اینطور ! پس آقابک ! باشد ، آقابک ، که آقابک . بگذار آقابک باشد ... یا جلو ، فرس !
 آقابک جلو رفت و بزانو در آمد .

دزد با لحن آسوزنده و عبرت انگیزی خطاب به ملا نصرالدین گفت :
 - نگاه کن ، بین ! این آدم با اینکه دهاتی است ، بخوبی میداند در حضور شخصیت های عالی مقام چگونه باید رفتار کرد . به خمیدگی پشتش نگاه کن ! بین با اینکه چاقی است ، با چه جد و جهدی به پای مبارک ما می افتد ! اما تو ؟ !
 - از حضرت عالی سرتبت اجازه میخواهم چند کلمه در برائت خود به عرض مبارک برسانم . این آدم همیشه اهل ده نبوده است . تا همین چندی پیش مقام های

برجسته‌ای داشته است. البته او به طرز رفتار در حضور شخصیت‌های عالیمقام عادت دارد، در صورتی که این بنده ...

— مقام‌های برجسته‌ای داشته است؟ کلاً معلوم است. تو باید از او سرسقی بگیری، تا وقتی وزیر سهر سندی، زیاد سرو کارت به اطاقی سخفی نیافتد. — بعد با لحنی التفات‌آمیز خطاب به آقابک گفت: — برخیز! قیافه تو در من تولید اعتماد میکند. سر فرصت کمی با این جاهل نادان سرو کله بزنی و رموز خدمات درباری را به او بیاسوز، بیاداش این خدمت برایت از سهر ... آی ... وای ... آخ ... اوخ ...

حال دزد بهم خورد، دندان قروچه میکرد، بخود می‌پیچید، دهنش کف کرد و از نو مانند خر با صدای گوشخراشی شروع به عرعر کرد. چشم زرد آتشبارش را به چرخش در آورد و در برابر چشمان وحشت‌زده آقابک، گوشه‌های خود را بسرعت می‌جیبانید. البته او از کودکی در این کار مهارت داشت.

آقابک مثل آدمهای صاعقه‌زده خشکش زد. ملا نصرالدین فریاد برآورد:

— شروع شد! تبدیل مجدد شروع شد! — آقابک را از عقب هول داد و

گفت: — زودتر، زودتر از اینجا برویم، والا هر دو کور میشویم!

آقابک درست مثل اینکه خودش میخواهد به خر تبدیل شود، سر تا پا می‌لرزید و پاهایش از او اطاعت نمی‌کرد. از صورت گوشت‌آلودش شرشر عرق سیریخت و با صدای گرفته‌ای نفس نفس می‌زد.

ملا نصرالدین بزحمت او را کشان کشان از کلبه بیرون برد و روی سنگ دم در نشانید و از پشت به در تکیه داد.

هوای خنک، مشت و سال، کمپرس آب سرد و غلغلک دادن سوراخهای بینی با کله بالاخره تاثیر لازم را بخشید و آقابک به هوش آمد و اولین سؤالش این بود:

— حضرت والا در چه حالت؟ .. تبدیل مجدد تمام شده‌است؟ ..

— گمان میکنم تمام شده باشد. بیا نگاه کنیم.

آقابک دو دل بود. ترس در برابر کنجکاوای درویشی قدعلم کرده بود. بالاخره وزنه کنجکاوای سنگینی کرد و آقابک گفت:

— اما اول تو برو.

ملا نصرالدین در را کمی باز کرد، سر کشید و گفت:

— بله، تبدیل صورت گرفته است!

آقابک هم سر کشید. در کلبه همه‌چیز ساکت و آرام بود و در آن جایی که چند دقیقه پیش آقابک به چشم خویش خدیو زاده بصری را دیده و حتی با ریش خود گرد و خاک کفش او را پاک کرده بود، حالا همان خرموشی سابق که با هزاران هزار برادر درازگوش خود از لحاظ شکل ظاهری هیچ تفاوتی نداشت ایستاده بود.

اما فقط از لحاظ شکل ظاهر . ماهیت درونی او بقدری غیرعادی و درخشان بود که آقاییک از نو با ترس و لرز در برابر او به سجده در آمد . تا سلا نصرالدین به خر نان و زردآلو میداد ، اضطراب و هیجانی که آقاییک به آن دچار شده بود ، برطرف شد و افکار پیچیده و محیلانه خاص قاضی ها در سرش به جوش آمد . حدس اینکه این افکار متوجه چه سمتی است ، مشکل نبود . شخصیت عالیمقامی وجود دارد که در آینده نزدیکی سراحم و عنایات بزرگی خواهد کرد . از حسن اتفاق او مورد توجه این شخصیت قرار گرفته و حتی از طرف ایشان به دریافت مأموریتی مفتخر گردیده است . اگر او این موقعیت را از دست بدهد و از آن حداکثر استفاده را نکند ، حماقت کرده است . میبایست بدون دقیقه‌ای تأمل دست به کار شد .

آقاییک با شهادت به کلبه رقت . جلو خر به زانو درآید و گفت :
 — از درگاه حضرت‌والا معذرت میخواهم که سر غذا مزاحم میشوم ، اما رفتار بی‌ادبانه این آدم سرا فوق‌العاده متأثر میکند . — و با لعن جدی خطاب به سلا نصرالدین گفت :

— مگر به شخصیت‌های عالیمقام اینطور خدست میکنند ؟ نانها را بده بینم ! بگذار حسب‌الامر حضرت‌والا این برای تو نخستین درس باشد . زردآلوها را بده ا نگاه کن و یاد بگیر !

بله ، واقعاً چیزهایی بود که میبایست دید و یاد گرفت . میبایست دید چطور آقاییک ضمن دادن نان تعظیم میکرد ، چطور زردآلوها را بدقت میشست ، نصف میکرد و هسته آنها را درسی آورد ! با چه چرب‌زبانی سخنان شیرین و تملق‌آمیز میگفت ! واقعاً هیچ خری در جهان آنهمه مورد احترام قرار نگرفته بود ، حتی خری که زمانی حضرت عیسی سوار بر آن وارد اورشلیم شد .

وقتی هر دو سبد خالی شد ، آقاییک حوله خواست و با تعظیم و تکریم پوزه خر را پاک کرد . خربه تصور اینکه خوراکی تازه‌ای به او میدهند ، حوله را به دهن کشید و شروع به جویدن آن کرد ، ولی وقتی دید گول خورده است ، با نفرت حوله را تف کرد .

آقاییک نگاه پیروزمندانه و حتی ستکبرانه‌ای به سلا نصرالدین انداخت و گفت :
 — حضرت‌والا دیگر سبیل به غذا ندارند !

بعد آنها مدت زیادی روی سنگ دم در کلبه نشستند . آقاییک که از نخستین پیروزی پر و بال درآورده بود ، شل کنه به سلا نصرالدین چسبید و دست بردار نبود . او پی برده بود که این کار شوخی‌بردار نیست و راه از این کلبه معقر مستقیماً به پای تخت صبر می‌رود . تمام حس‌هایی که اساس روح و جان او را تشکیل میداد ، یعنی حس جاه طلبی فوق‌العاده ، حرص و آز و عشق به فرمانروایی ، به و توصیف‌ناپذیری در وجودش به جنبش در آمده بود . خستگی را از یاد برد و

فراموش کرد که مدت‌هاست شب از نیمه گذشته است. ملا نصرالدین را مشاوب پیچ کرده بود و سرتب تمام مسائل مربوط به خدیوزاده را از ملا سبیرسید: چه وقت و در چه شرایطی تبدیل به خر شده است، ملا نصرالدین آن وقت کجا بوده و از چه کسی شنیده که تخت و تاج سمر دچار چنین بدبختی‌ای گردیده است، کجا به خدیوزاده برخورد و چطور او را از سایر خرها تیز داده است؟ اگر ملا نصرالدین قبلاً خود را برای همه این سئوالها آماده نکرده بود، به وضع دشواری دچار میشد. او تاریخچه طویل و دراز و پیچیده‌ای را که در عین حال برای آن زمان شیه به حقیقت بود، برای آقابک نقل کرد. از آنجا که هر کس میتواند مطابق ذوق و سلیقه خود چنین تاریخچه‌ای جعل کند، ما در اینجا از نقل مجدد گفته‌های ملا خودداری میکنیم. فقط میگوئیم که ملا نصرالدین در آخر آهی کشید و گفت:

— بله، از همان دقیقه‌ای که در کون‌راه کوهستانی نزدیک پنجاب او را با پشت خمیده زیر پشته‌ای از خار دیدم، چهار سال تمام است وقت خود را با او میگذرانم و رنج و عذاب میکشم. اما حالا، بحمدالله، پایان رنج و عذاب من نزدیک است و معجون اعجاز‌آسیر حاضر شده است. یکی دو هفته دیگر هم در این ده میمانم، تا از آن گیاه اعجاز‌آسیر که فقط در این حوالی میروید، به اندازه کافی ذخیره کنم و بعد روانه مصر میشوم. روزی که در برابر سلطان اعظم کار خود را انجام دهم و خدیوزاده را به او برگردانم، سعادتمندترین روز زندگی من خواهد بود.

آقابک تصدیق کرد:

— البته که! مقام وزارت و خزانه‌داری کل سمر را بدست آوردن مگر شوخی است!

— کی به تو گفت که من خیال دارم این مقام را بدست بیاورم؟ لطف و عنایات سلطان مال خودش باشد، من نمیخواهم.

— نمیخواهی؟! یعنی چه؟! تو از قبول مقام وزارت امتناع میکنی؟

— البته که امتناع میکنم. من فقط تشنه یک چیز هستم، آنهم آزادی و انزوا است... من کجا و مقامات درباری کجا! من برای حکومت و فرمانروائی خلق نشده‌ام، کار من تحقیق و کشف اسرار است و فقط بدرد گوشه‌نشینی و تفکر میخورم. بیست سال از عمر خود را صرف علم شعر و ساحری کرده‌ام و بطوری که امروز دیدی، بهدر هم نرفته‌است. چرا باید یکدفعه همه اینها را ول کنم؟ به عشق چی؟ برای آنکه هر روز مرا به اتاق مخفی ببرند؟..

اگر این حرفها را نه آدمی که زندگی خود را وقف علم و تفکر و اندیشه کرده، بلکه دیگری سبزد، شاید آقابک از باور کردن فوری آن اجتناب میورزید. ولی در این مورد باور کرد، زیرا همه اینگونه اشخاص — ستاره‌شناسان، محققین، شعرا،

جویندگان آب حیات و سنگ کیمیا که سرب را طلا میکند— در آن زمان نیز احق‌های تمام‌عیاری محسوب میشدند که از اسور مربوط به زندگی عادی چیزی نفهمیدند و مسلماً در هر قدم مورد کلاهبرداری و فریب صاحبان عقل سلیمی قرار می‌گرفتند که عقشان، بجای بالهای خطرناک، هزار پای کوچک و چابک و بسیار متناسب برای دوندگی‌های سودمند و بکلی بی‌خطر در روی زمین دارد.

آقابک با تیافه‌ای ژرف‌اندیش و سوفر گفت:

— حق با تو است. از صمیم قلب باید بگویم که شغل وزارت برای سر تو گشاد است. — او سالنصرالدین را طعمه قانونی خود بشمرد و شروع به پیچیدن تار عنکبوت چسبناک خود به دست و پای سلا کرد.

سلا نصرالدین گفت:

— خودم هم میدانم. اینستکه تصمیم گرفته‌ام خدیوزاده را به سلطان برگردانم، از قبول کلیه سناغل و مقامات و تشریفات استناع کنم و به پاداش خدماتم از سلطان خانه دور افتاده دنجی یا مقرری مادام‌العمری که برای اسرار معاشم کافی باشد، تقاضا کنم.

سلا نصرالدین که دید آقابک در تب و تاب حرص و طمع سیسوزد، هرگونه احتیاط را کنار گذاشت و مستقیماً به سوی هدف خویش رفت و دست و بالش را به زیر تار عنکبوت داد و گفت:

— هنوز خیلی از اسرار طبیعت مانده است که من نتوانسته‌ام بررسی و کشف کنم. باین دلیل است که به اندیشه و تفکر در گوشه دنجی نیازمندم. من تبدیل انسان را به موجودات کوچک از قبیل مورچه و زنبور و کک و سگس و سایر حشرات آسوخته‌ام و بطوری که امروز به چشم خود دیدی، رشته حیوانات بزرگ را نیز فرا گرفته‌ام. ولی هنوز تبدیل آدمها را به قورباغه و ماهی و حشرات آبی مورد تحقیق و بررسی قرار نداده‌ام.

— پس آدم را میشود هم به سگس، هم به زنبور و هم به مورچه تبدیل کرد؟

— مثل آب خوردن است! سیخواهی همین حالا آزمایش کنی؟

— نه، نه، لازم نیست!

— کوچکترین دردی احساس نمیکنی. حتی حس نمیکنی که چطور کک شده‌ای. فقط برای یک روز، فردا دوباره ترا به شکل آدم درمی‌آورم. — سلا نصرالدین خوایش می‌آید و سیخواست هر چه زودتر آقابک را دست بسر کند. به این دلیل گفت: — الساعه معجون اعجاز‌آسیر را می‌آورم.

آقابک هیچ علاقه‌ای نداشت به کک تبدیل شود، بخصوص حالا که کاخ مصر از دور درهاله‌ای از مه بطور فریبنده‌ای جلو دیدگانش نمایان شده بود. به این دلیل با عجله بلند شد و گفت:

— باشد یک وقت دیگر. ما هر دو خسته شده‌ایم، فعلاً خداحافظ!

سلا نصرالدین او را تالپ نهر بدرقه کرد. هوا داشت روشن میشد و بر افق مشرق پرده گلگون میکشید. سلا به آقایک گفت :

— باز هم این کرمهای شیشه‌ای دور و برت چرخ میزنند.

آقایک با تشویش و نگرانی سر خود را روی گردن کلفتش به اطراف چرخاند، بیخوابی شب تاثیر خود را بخشیده بود. تعداد بسیار زیادی از کرمهای شیشه‌ای دور و برش در هوا شناور بودند. بهیچوجه نمیایست این مشایعت کنندگان را در آن سفر دورودراز با خود برد، بخصوص که طبق پیش‌بینی آقایک، در مصر ناگزیر کرمهای شیشه‌ای تازه‌ای پیدا خواهد شد. بنا بر این گفت :

— همین امروز پیش سلائی ده میروم و سفارش میکنم فاتحه بخواند و پول یک سانش را هم جلو میبردازم.

— بگو با این پولها مسجد را تعمیر کند.

— میگویم.

بدین ترتیب مخارج تعمیر مسجد از دوش اهالی چارک برداشته شد. اما این کوچکترین نیکی بود که سلا نصرالدین در حق آنها کرد. کارهای دیگری، کارهای حقیقتاً عظیمی در پیش بود. وقت صحبت از آن کارها هنوز ترسیده است. نکته‌سنجان و باریک‌بینان خودشان میتوانند حدس بزنند، سایرین باید کمی صبر کنند... سلا نصرالدین با آقایک خداحافظی کرد و در حالیکه با دلی شاد ابروان سیاه پرپشتش را بالا انداخته بود، مدت زیادی پشت سر او نگاه میکرد. بعد به کلبه برگشت. پلکهایش بهم میچسبید، قبا و کفشش را در حالتی بین خواب و بیداری کند. در پشت سرش نیمه‌باز مانده بود. فکر کرد که بایست در را بست، اما برای این کار در خود نیروئی نیافت.

سلا چشمان خود را بست و داشت خوابش میبرد که آواز موذن به پرواز درآمد و در کلبه به گوش رسید. موذن به شکرانه روز نو و روشنائی نوی که به جهان ارزانی شده بود، اذان صبح را بجای آورد. صدای رسا و صاف موذن بر یال نسیم صبحگاهی در کنار ابرها به پیشواز خورشید میشتافت، خورشید با عظمت جاویدان و زوال‌ناپذیر خود آرام و با شکوه از پشت کوهها بالا می‌آمد. موذن میگفت : « حی علی الصلوات ، حی علی الفلاح ، حی علی خیر العمل ! .. » و همه در جهان دعا میخواندند : هم انسانها، هم جانوران و هم پرندگان و هم حتی درختان بی‌زبان که در اثر باد می‌جنبیدند و زمزمه میکردند و شتاب داشتند هر برگ خود را در پرتو خورشید گرم کنند.

در سرتاسر جهان، از کران تا کران روز آغاز میشد. بادها — باد شمال و جنوب و خاور و باختر — زمزمه میکرد، قتل پوشیده از برف کوهها بیدرخشید، از دریاها شعله‌های نیلگون درخشان برمیخاست، جویبارها در دشت و کوهسار روان بود، غلات در کشتزارها سیرمید، سیوه‌ها در باغها بزرگ و سنگین میشد و انگور شیرین خورشید را در خود جمع میکرد و شفاف و زرین میشد.

بخش سوم



دنیا برای آدمهای خوب ساخته شده
است ، بدها سرانجام از میان میروند! ..

زین العابدین ابن عبدالصائب

فصل ۳۱

خر روزهای آمایش و تنعم افسانه‌آسیری را بیگذرانند. هرگز در عمر خود چنین سعادت و کالیبی معجزآسایی در خواب هم ندیده بود. اولاً، از کلبه به خانه آتابک، به بهترین قسمت آن که به باغ باز میشد، نقل مکان کرده بود و هر وقت دلش میخواست میتوانست از پله‌های پهن و کم‌شیب به باغ برود و یدون ترس هر گل و برگ را بخورد. ثانیاً، همیشه سینی‌های پر از انواع و اقسام نان، زردآلو، تربچه، خربوزه نوبر و سایر میوه‌های زمین حاصلخیز چارک در خدمتش حاضر و آماده بود. فقط آبی را مینوشید که با برگ گل معطر شده باشد. ببینید تا چه حد ملا نصرالدین توانسته بود آتابک را به حقیقی بودن تبدیل خر متقاعد کند! آتابک حتی به فکر انتخاب زوجه‌ای هم برای او افتاده بود، اما در راه اجرای نقشه خود با شک و تردید غیر قابل حلی برخورد کرده بود، زیرا معلوم نبود در این کار چه چیز را سیایست ملاک عمل قرار داد: شکل ظاهری یا ماهیت درونی او را؟

در سایر مسائل آتابک وقت را بیهوده تلف نمیکرد. تمام جد و جهد و فکر و ذکر و سکر و حیلش فقط متوجه یک چیز بود و آن اینکه قلب خدبوزاده تبدیل شده را علیه ملا نصرالدین بشورانند و بسوی خویش متمایل سازد. به این منظور همه‌روزه وقتش را از صبح تا شب در کنار خر بیگذرانند، دست بسینه در خدمت او آماده بود و تمام کارهای ناشایسته‌اش را تحمل میکرد و این کارها نیز کم نبود، زیرا «آنچه شایسته آغل است، در سرا شایسته نیست». با تمام نیرو میکوشید مانع تنها ماندن ملا نصرالدین با خر شود و بهر وسیله‌ای بود دقایق ملاقات آنها را کوتاه میکرد. با وقار و ابهت به ملا میگفت: «حضرت والا خسته شده‌اند» یا «عالیجناب به کارهای دولتی مشغولند» و ملا را دست بسر میکرد و به کلبه روی تپه میفرستاد.

ملا نصرالدین بی چون و چرا اطاعت میکرد، گرچه خیلی دلش میخواست بداند، هر روز از صبح تا غروب که آتابک با خر تنهاست به او چه بیگوید. و بالاخره دانست. یک بار وقتی در ساعت غیر مقرر آمد، آنها را در باغ گرم صحبت‌های مخفیانه یافت. خر در باغچه میان گل‌های معطر شب‌بو و میخک ایستاده بود. گل‌های فوق‌العاده زیبا و تمیز را لگندمال میکرد و با قش‌قش و میج‌میج و ترقر شکم قاچهای خربوزه یا یکی پس از دیگری از دست آتابک میخورد و سخنان مزورانه مانند رگبار به گوش‌های درازش میریخت. آتابک دم گوش خر میگفت:

— حضرت والا، و پس از آن او جسارتی بیسابقه کرد. به حضرت والا و همچنین ابوی عالیجنابان بد و بیراه گفت. او میگفت... نه، زبان من از تکرار حرف‌های قبیحی که او میزد، عاجز است. او گفت: حضرت والا بدخلق و

خرده‌گیر و احمق است. این را من نگفتم، او گفت... حضرت والا آدم مهمل و خرده‌گیر و لجاجی است و شکل ظاهری کنونی او با ماهیت درونیش کابلاً مطابقت دارد. آیا در پس این حرفها نیت سوئی نهفته نیست که حضرت والا را در راه قاهره یک جائی ترک کند، یا بدتر از آن، مانند یک اخ... اهد، اهد... مانند یکی از درازگوش‌ها و چهارپایان معمولی به بهای ناچیزی به چارواداران بفروشد و با این عمل تخت و تاج مصر را از یگانه وارث قانونی آن معروف سازد؟ علاوه بر این گفت...

ملانصرالدین که پشت بوته‌های پیچک پنهان شده بود، آهسته طوری که آفتابک متوجه نشود، رفت.

شب به دزد گفت:

— شنیدم که خبرچینی میکرد، پس میوه رسیده است.

دزد جواب داد:

— تو مانند همیشه بدون اشتباه عمل کرده‌ای. بگو ببینم، برای چنین بازی

موفقیت‌آمیزی روی کدام تار قلب او انگشت گذاشته بودی؟

— رشک و حسد. در میان همه احساسات احمقانه و زیانبخش ویژه انسان

این حس تقریباً قوی‌ترین آنها است. یک افسانه هندی چنین حکایت دارد: خدا به

یک نفر گفت: «هرچه دلت میخواهد، از من بخواه، و من به تو میدهم،

قطب به یک شرط که به همسایه‌ات دو برابر آن را بدهم. اگر به تو یک خانه بدهم

به او دو خانه خواهیم داد، اگر به تو یک اسب بدهم به او یک جفت اسب.

چه میخواهی، بگو؟» آن شخص جواب داد: «ای پروردگار قادر متعال، تقاضا

میکتم، یک چشم مرا کور کنی!..»

سپیده دید و خروسها خواندند. دزد برخاست به ملانصرالدین تعظیم کرد و

گفت:

— من باید بروم. چه مسورتی به من میدهی، در آینده نزدیک چه کاری

باید بکنم؟

— باید یک مسافرت دیگر هم به خوقند بکنی.

— بسم الله الرحمن الرحیم! هر مسافرتی به بهای یک جفت کفش تمام

میشود. سنگهای اینجا تخت کفش را میسوزانند و نابود میکنند!

— برای آخرین بار میروی، به اینجا دیگر برنمیگردی، من در خوقند به تو

ملحق میشوم.

— چه باید کرد، من حاضرم. سیرمائی کی راه بیفتم؟

— خیر میدهم...

در ته باغ آفتابک سایبان کوچکی بود. آنجا نه شب‌بوئی بود و نه سبلی.

باشبان با چاقوی خود هرگز به آنجا سر نمیزد. پیچک‌ها و تاک‌های وحشی آزادانه

میرویدند و به دور سایبان می‌پیچیدند و برگ‌هایشان درهم می‌آمیختند. صبح‌ها در این سایبان، خنکی شبم مدت بیشتری دوام داشت و بوی پونه و زمین سرطوب به شام میرسید و سرغان خوش‌العان تا پلای از روز، در اطراف آن آواز میخواندند، زیرا پرده ضخیم سبزه و برگ مانع نفوذ پرتو خورشید صبحگاهی به آنجا بود. یک روز صبح در این سایبان مذاکرات مهمی میان ملانصرالدین و آقابک صورت گرفت. نوکر پیر کور و کر که هرگز حرف نمیزد، یک کوزه شراب و دو جام آورد. او یگانه نوکری بود که در آن خانه مانده بود. سایر نوکرها را آقابک بیرون کرده بود تا راز «تبدیل شده» فاش نشود. و حالا بدون ترس از خُرچینی، با علاقه‌ای وافر در خفا تن به عمل شیخ میخوارگی داده بود و ملا نصرالدین را نیز به این کار جلب میکرد. آن روز از صبح شروع کرد.

ملا نصرالدین ضمن اینکه جام لبریز را از دست آقابک می‌گرفت، گفت: — ارباب، تو دستور حضرت‌والا را بد اجرا میکنی. حرکت من نزدیک است، ولی تو تا کتون بیهیچوجه سرا برای قبول مقام وزارت و خزانه‌داری مصر آماده نکرده‌ای.

— مگر خیال داری حرکت کنی؟

— راه قاهره نزدیک نیست.

— ولی همین چندی پیش میگفتی که مقام وزارت را قبول نخواهی کرد. به فکر کارهای علمی خود و مسکنی دور افتاده و دنج و در آمدی مختصر برای مابقی عمرت هستی.

— من حالا هم به همین فکر هستم، اما مسکن است سلطان موافقت نکند. بگویند یا این شغل را قبول کن یا گردنت را به تیغ جلاذ بمبار! با او نمیشود چون و چرا کرد. به این دلیل است که تصمیم گرفتم محض احتیاط برای قبول این مقام آماده بشوم.

آقابک با ناراحتی چشمان خمارآلودش را به هم زد و فشی فشی کرد و گفت: — پس اتاق مخفی؟

— اتفاقاً در همین باره، در مورد بهترین راههای رهائی از این اتاق میخوابتم با تو صحبت کنم. تو با تجربه و خردمند هستی، به من یاد بده. سوگند میخورم که به پاداش این کار برایت از مصر یک قلیان زینگار و یک کوزه شراب قهره بفرستم.

قلیان و کوزه! این درست مثل آن بود که به کسی که در صحرای بی‌آب و علفی دارد از تشنگی میرسد، دو قطره آب وعده بدهی. آقابک نه قلیان و کوزه، بلکه زیرزمینهای پر از طلای دهبار مصر، و مهتر از آن، احترام و فرمانروائی و اختیار تام را که از هر پولی پرارزش تر است، در برابر چشمان خود مجسم کرده بود.

ملانصرالدین نشسته و سر به زیر افکنده بود. به صورت آقابک نگاه نمی‌کرد، اما از دستهایش چشم برنمی‌داشت. و از لرزش انگشتان گوشت‌آلود و تپش رگهای برآمده آقابک تمام افکار درونی او را چنان روشن و واضح میخواند که گوئی به کتاب سحر و جادو نگاه میکند. بنابراین، سخنان آقابک برایش غیر مترقبه نبود:

— اوزاک بای، چطور است اگر حضرت‌والا را به من بسپاری؟

موافقت فوری صلاح نبود. میبایست کاری کرد که آقابک بیشتر تهییج بشود. بنابراین ملانصرالدین با تمسخر گفت:

— به تو؟! آدمهای خیلی بالاتر از تو به من این پیشنهاد را کرده اند. ولی اولاً، حضرت والا سایلند که فقط من به قاهره بشایعتشان کنم. ثانیاً...
— حضرت والا را میشود راضی کرد. بعلاوه تا در این سیما، در سیمای خر...
— میخواهی بگوئی که میشود با ایشان غیرشرافتمندانه رفتار کرد؟ میشود گولشان زد؟ ای ارباب!..

— من ابتدا چنین فکری نکردم. ولی میشود جواب او را به میل خود تفسیر کرد. از آنجا که نمیتواند به زبان آدم حرف بزند...

— پس دم جنباندن، پس تکان دادن گوشها؟

— همین‌ها را میشود تفسیر کرد!

— ارباب، تو واقعاً برای مقامات عالی خلق شده‌ای! بعلاوه یک مانع دیگر نیز وجود دارد و آن خود تو هستی.

— من؟

— تو چه پاداشی میتوانی به من بدهی؟

آتش اشتیاق وزارت مصر چنان در سینه آقابک شعله‌ور گردیده بود که به او فصاحت و بلاغت کلام داد. سر خود را به طرف ملا نصرالدین خم کرد و گفت:

— تو تشنه انزوا و گوشه‌نشینی هستی؟ کجا انزوائی بالاتر و خاموشی‌ای مطلق‌تر از اینجا پیدا میکنی؟ — واقعاً چنان سکوتی حکمفرما بود که گوئی کوه و دشت اطراف به خواب ناز فرو رفته بودند. — میخواهی درآمد مادام‌العمر داشته باشی؟ دریاچه من درآمدی کافی برای یک زندگی سرفه به تو میدهد.

ملا نصرالدین برای حفظ ظاهر باز هم اصرار ورزید:

— بله، اما دریاچه و دادن آب دوندگی‌هایی دارد که سرا از کارهای علمیم

باز میدارد.

— یک سپاسر بگیر. مباشری با حقوقی کم، او همه کارها را بجای تو انجام میدهد.

— درست است، واقعاً میشود سپاسر گرفت! چطور این راه به عقلم نرسیده

بود!

— البته! کارها را به مباشرت سیسپاری و خودت هیچ کاری جز جمع کردن گیاه معجزه‌آسا نخواهی داشت.

سلانصرالدین با شور و هیجان گفت:

— گیاه معجزه‌آسا! جمع کردن گیاه معجزه‌آسا درست همان کاری است که برای من آفریده شده است!

آقابک شاد و خرم از اینکه کلید حل معما را یافته است، تصدیق کرد:

— البته! البته! — عقل او که از مدت‌ها پیش تغییر ماهیت داده و به حیله و نیرنگ تبدیل شده بود، مانند هزارها همه پاهای خود را به جنبش و حرکت درآورد. — البته که گیاه معجزه‌آسا! اینجا هرچه دلت بخواهد، بیروید، حد و حصر ندارد. من نمیخواستم به تو بگویم. همه‌جا میروید. تو فقط یکی را پیدا کرده‌ای. این که چیزی نیست، این یک صدم است! ..

سلانصرالدین چنانکه گوئی از شوق و شعف خشکش زده است، زیر لب گفت:

— واقعاً یک صدم؟!

— یک هزارم! یک هزارم! تو هنوز نمیدانی اینجا چقدر گیاه معجزه‌آسا بیروید!

شراب سر آقابک را گرم کرده بود. او دور برداشته بود و یک ریز حرف میزد و کوچکترین ترسی نداشت که معشش را بگیرند و دروغش را فاش کنند، زیرا در برابر او شخصی نشسته بود که با علم و دانش سرو کار داشت و در نتیجه در مسائل عادی و روزمره مثل بچه‌های کوچک بود و براحتی میشد سرش کلاه گذاشت. اما در برابر او سلانصرالدین نشسته بود که ستوانست بلندپروازی جان و دل را با حداعلای باریک‌بینی و فراست و عقل درآییزد و بهیچوجه حاضر نبود برای شیادان خسردرندی که روی زمین به دنبال طعمه می‌خزند لقمه چرب و نرمی باشند. همه علما و حکما و شعرای بزرگ جهان میبایست در زندگی روزمره از او مرستی بگیرند!

و اما آقابک نفس نفس میزد و داد سخن میداد:

— مثلاً این پیچک را می‌بینی؟ این پیچک هم معجزه‌آساست! آن ریشه بابا آدم هم معجزه‌آساست! هر گیاهی که دور و برت می‌بینی معجزه‌آساست. اصلاً گیاه ساده وجود ندارد! مدت‌ها پیش از تو یک جادوگر به اینجا آمده بود و تمام این مطالب را به من گفت. بعلاوه سنگهای اینجا هم همه معجزه‌آساست. همینطور روی زمین ریخته است، بردار و جمع کن! آن جادوگر یک جوانی پر کرد و برد! دو کوزه هم آب معجزه‌آسا برد! یادم رفته بود بگویم که در این نزدیکی آب معجزه‌آسا نیز هست. همین دو قلسی! اینجا همه‌چیز، هرچه می‌بینی معجزه‌آساست!

کیست که در برابر چنین معجونی از گیاه معجزه‌آسا و سنگ سحرآمیز و آب
 الفونگر تاب مقاومت بیاورد! ؟
 و ملا نصرالدین سواقت کرد! حاضر شد خدیوزاده را در عوض دریاچه و
 خانه و باغ و سایر سلطنت سرپوش به آن ، بملاوه ده هزار تنگه پول نقد به آقابک
 بدهد .
 آقابک گفت :

— من ده هزار تنگه پول نقد ندارم . فقط هفت هزار دارم . بملاوه باید مبلغی
 برای مخارج راه تا قاهره نگهدارم .
 ملا نصرالدین یادآوری کرد :

— پس جواهراتی که چندی پیش از محمدعلی گرتی ، چی ؟
 بالاخره به پنج هزار تنگه کنار آمدند . آقابک دو هزار تنگه و جواهرات را
 برای مخارج راه نگهداشت و گفت :

— خدیوزاده هم مخالفت نمی‌کند . او در این مدت سرا بعد کافی شناخته است .
 دست آخر اگر مجبور شدیم ، تو میتوانی مریض بشوی . حتی میتوانی خودت را به
 مردن بزنی . اوضاع را طوری جور میکنیم که او هیچ سوظنی نبرد و هرگز هم نفهمد .
 ملا نصرالدین هیچ دلش نمیخواست بمیرد ، نه واقعاً بمیرد و نه اینکه خود را
 به مردن بزند . بنابراین گفت :

— این کارها دیگر زیادی است . در چنین معامله حلالی اشغال و فریب چه
 لزومی دارد ؟ سعی میکنیم خدیوزاده را راضی کنیم .

و رفتند تا حضرت والا را راضی کنند . دم جنبانیدن و گوش تکان دادن‌ها را
 تعبیر و تفسیر کردند و به سایبان برگشتند . آقابک از شادی در پوست نمیکنجید :
 — حالا دیگر تشریفات جزئی کار باقی مانده است ! هر سال بهار قاضی
 عبدالرحمن از ده بزرگ ینگی‌مزار که در آنجا زندگی میکند ، به محل‌های ساسی‌آید .
 به دعوا سرافعه‌ها رسیدگی میکند و به معامله‌ها رسمیت قانونی میدهد . حالا در همین
 نزدیکی‌هاست . همین امروز چنه سوار میفرستم تا او را پیدا کنند . تو هم ،
 اوزاک‌بای ، بعد کافی معجون معجزه‌آسا حاضر کن و همه اوراد را روی کاشف
 بتویس که یادم نرود .

ملا نصرالدین گفت :

— خدیوزاده به تو سپرده شده است ، اما من خانه‌ای را که تازه‌خریده‌ام ،
 هنوز ندیده‌ام .

— بیا برویم ببینیم .

خانه را تماشا کردند . خانه بسیار خوبی بود که برای سالهای بسیار زیاد
 ساخته شده بود . ملا نصرالدین ضمن اینکه پشت سر آقابک از یک اتاق به اتاق
 دیگر میرفت ، فکر میکرد : « این هم هدیه هروسی برای این دو جوان شیدا —

برای سعید و زلیفه ! می‌توانند همه اولاد و اخلافشان را اینجا جا بدهند ! خانه ، بزرگ و پر گنجایش و پاک و روشن و ساکت بود . پرتو خورشید نیم‌روز از پنجره‌های باز آن به درون می‌تابید و همه‌جا زیر پای ملانصرالدین فرشی از تارهای زرین نور می‌گسترده . نسیم ملایمی از باغ می‌وزید ، شیشه‌های پنجره‌ها را می‌لرزاند و بازتاب نور را برسان گله‌های مرغان تیزبال بر روی دیوارها به پرواز درمی‌آورد .

فصل ۳۲

از آن روز بعد آقابک دیگر آقابک سابق نبود . از حرکت کند زمان پیشی گرفته و در عالم خیال به قاهره و به بارگه سلطان نقل مکان کرده بود و برای خودش آقابک ابن مرتضی خوارزمی وزیر مصر شده بود ، سنگینی قبای زردوزی شده وزارت را بر دوش خود حس میکرد و با گوش دل ، جریح جنگ مدالها و نشان‌های روی سینه و شمشیر زرنگار کمر خویش را میشنید . بنظرش می‌آمد که از آن بعد هر روزی را که در چارک می‌گذراند از آینده پر عظمت و جلالتش روده میشود و هر دقیقه‌ای که می‌گذرد بذر فراوان نعم گوناگون و درآمدهای جورواجور را برای همیشه با خود میبرد . چنان تکبر و افتاده‌ای میفروخت که غیر قابل تحمل بود . صحبت با او برای ملا نصرالدین رنج و عذایی واقعی بود . یگانه نوکر خود ، پیرمرد کور و کمر را معیور میکرد که هر روز صبح جلوش به سجده درآید . حالا دیگر اصلاً به ملانصرالدین اجازه نمیداد که به خر نزدیک شود .

در این ضمن ، زندگی در ده جریان عادی خود را طی میکرد . میوه‌ها در باغها آبدار و شیرین و معطر میشدند ، گرمهای ابریشم در پله می‌غنودند و میشها در چراگاهها دو بار زائیده بودند . در تابستان کار و دوندگی اهالی چارک زیاد بود . حالا دیگر شبها در قهوه‌خانه صفر ، بیش از پنج شش نفر مشتری جمع نمیشدند ، سائیرین که از کار روز خسته شده بودند ، اول غروب دراز میکشیدند و می‌خفتند .

اهالی چارک دیگر به معافط جدید دریاچه و کارهای عجیب و غریب او عادت کرده بودند . در قهوه‌خانه راجع به او کم صحبت میکردند ، آنهم چند کلمه‌ای ضمن صحبت‌های دیگر . اما سایه شوم آقابک مثل سابق بر سر اهالی چارک افتاده بود : باز آبیاری و روزهای پر از وحشت و ترس در پیش بود . و ناگهان اخبار تازه‌ای که یکی از دیگری گپیچ‌کننده‌تر بودند ، مانند غرش رعد چارک را بلرزده درآوردند .

نخستین خبر را سلاهی ده، روز جمعه بعد از نماز صبح اعلان کرد و گفت که آقابک روی نیاز به درگاه پروردگار آورده، هزار و پانصد تنگه نثار مسجد کرده و سفارش کرده است که در تمام مال آینده فاتحه بخوانند.

هزار و پانصد تنگه! پیش از آبیاری! پس برای آبیاری چقدر خواهد گرفت؟.. فاتحه! برای کدام برده‌ها؟.. البته اهالی چارک از سئاله کرمهای شیشه‌ای بیخبر بودند و به نکرشان هم نمیرسید و اصلاً سر در نمی‌آوردند. صفر باز هم نفوس شوش را زد و گفت: «شاید برای کسانی که خیال دارد از گرسنگی بکشدشان، میخواهد فاتحه بخواند؟»

دومین خبر از طرف خود آقابک انتشار یافت. بزودی او چارک را ترک میکند و برای زیارت کعبه به مکه می‌رود. آقابک مفید دانست که به این وسیله سفر خود را به مصر در پرده نگاه دارد.

بازهم تشویش و اضطراب، بازهم حیرت و تعجب! پیش از آبیاری می‌رود یا بعد از آبیاری؟ و سحرتر از هر چیز، چقدر آب‌بها خواهد خواست؟

سومین خبر شوم و وحشتناک بود. آقابک چند سوار به همه طرف فرستاده است تا قاضی عبدالرحمن را پیدا کنند. قاضی را به چارک دعوت میکند. برای چه؟ خیال دارد قبل از حرکت با کی دعوا سرتاچه راه بیندازد، به چه معاملاتی میخواهد رسمیت قانونی بدهد؟

به این مناسبت عده کثیری در قهوه‌خانه جمع شدند. باغها و کشتزارها و چراگاهها را از یاد بردند. بازهم صفر به غیب‌گوئی پرداخت: «صبر کنید، او فرصت خواهد کرد که قبل از سفر همه را به خاک سیاه بنشانند...» تنها معدودی در خلال تشویش و اضطراب، احساس شادی و خرسندی میکرد. هر پیش‌آمدی بکند، آقابک دیگر طلب نخواهد کرد که زلفیه را به خانه او بفرستند! تصمیم گرفتند به استقبال سرنوشت بروند و از آقابک بپرسند که خیال دارد چقدر آب‌بها بگیرد. چهار نفر از ریش‌سفیدان را نزد او فرستادند.

ریش‌سفیدان موفق نشدند آقابک را ببینند. او کسرشان خود میدانست. محافظ جدید دریاچه از طرف ارباب با ریش‌سفیدان صحبت کرد. گفته‌های او رسوز بود و نمیشد به آن اعتماد کرد. او گفت:

— آب خواهید گرفت. قبلاً هیچ چیزتان را نفروشید، همان پولهایی که در کیسه‌های پولتان دارید، کافی است.

در کیسه‌های پول اهالی چارک چقدر پول بود؟ در تمام چارک از صد، صد و پنجاه تنگه تجاوز نمیکرد. ریش‌سفیدان این مطلب را به محافظ گفتند. او خندید و جواب داد:

— من از کیسه‌های پول شما اطلاع کافی دارم و میدانم که مثل پستان بز لاغری است که تمام شیرش را دوشیده باشند. با وجود این تکرار میکنم:

هیچ چیزتان را نفروشید. آقایان محترم، بروید و گفته‌های سرا به دیگران هم بگوئید!

چنین جوابی تشویش و اضطراب را تخفیف نداد، بلکه تشدید کرد. در این گیرودار سواران برگشتند و اطلاع دادند که قاضی عبدالرحمن در یکی از دههای نزدیک بنام «آلتی آفاج» کارهای خود را تمام کرده و فردا عصر به چارک می‌آید. دهکده در انتظار کارهای عظیم و پیش‌آمدهای یسابقه در سکوت و خاموشی فرو رفت.

فقط دو نفر از اهالی چارک یعنی سعید و زلفیه در تشویش و اضطراب عموسی شریک نبودند. هر کس میتواند به آسانی بفهمد چرا آنها در این تشویش و اضطراب شریک نبودند...

قاضی پیر عبدالرحمن سال‌های سال به کجی زیسته و به کجی قضاوت کرده بود تا بالاخره سر تا پایش به کجی گرائیده و کج‌نهاد و کج‌دل و کج‌اندام و کج‌قیافه شده بود. پوست زیر چانه‌اش آویزان و گردنش کج بود، بینی نک تیز دوشاخه‌اش هم کج بود، دهنش هم به وضع عجیبی کج و کوله میشد و ریش پزی‌اش هم به یک طرف کج شده بود. بعلاوه پای چپش هم لنگ بود و در هر قدم به طرف چپ خم میشد. در میان عوام به همین نام یعنی «قاضی عبدالرحمن کج» معروف بود. علاوه بر همه این خصائل، همیشه یک چشمش هم بسته بود، یعنی در جریان قضاوت گاه یک چشم و گاه چشم دیگر خود را میبست: چشم راست را در انتظار حق و حساب، چشم چپ را پس از گرفتن حق و حساب. و از آنجا که همیشه در یکی از این دو حالت، در این یا آن سوی حق و حساب قرار داشت، فقط با یک چشم به جهان می‌نگریست و همیشه آن چیزی را میدید که به سود خودش بود.

قاضی با گاری سرپوشیده کهنه‌ای به چارک آمد که چرخهای کج و کوله‌ای داشت و رد چرخهای راست و مستقیم راه باب طبع این چرخها نبود و در هر دوری که میزدند میکوشیدند از آن بیرون بیافتند. اسب ابلقی که به مالبد بسته بودند نیز لاغر و نحیف، ژولیده‌سو و دم‌باریک بود و چشمش لک داشت. گاریچی هم کج نشسته بود، یک پایش را خم کرده و پای دیگرش را در طول مالبد دراز کرده بود. خود قاضی برحسب مقام خویش در درون گاری پشت پرده نشسته بود. میرزا، همسرت قدیمی همه دوز و کلکهای قاضی، در خارج از پرده بین کپل اسب و ارایه جا گرفته بود. میرزا گرچه کج نبود، اما سر تا پا چروکیده و بچاله بود، گوئی او را شسته و چلانده‌اند و بی‌آنکه صافش کنند، همانطور خشک شده است. عماسه رنگینش هم مثل طناب کلفت تابیده‌ای به دور سر خربزه مانندش پیچیده شده بود.

آقابک نوکر خود را به پیشواز قاضی فرستاد و او را به خانه خود دعوت کرد . قاضی از بیم اتهامات ناروا و برای حفظ نام نیک و بیغرض خویش دعوت او را رد کرد و در قهوه‌خانه ماند . صفر قهوه چی فوراً تمام کنجکاوان را از قهوه‌خانه بیرون راند ، پذیرائی از قاضی را به عهده سعید گذاشت و خود برای جمع کردن لعاف و تشک روانه خانه همسایه‌ها شد . طبق آداب و رسوم آن زمان بستر هر میهمان عالیقامی سیبایست از چندین لعاف و تشک تشکیل شود . بنظر صفر بستر قاضی نمیبایست کمتر از ده لعاف و تشک باشد .

قاضی دست و روی خود را شست و چای خورد و بی آنکه حرفی بزند فقط با یک چشم ، با چشم راست ، به میرزا نگاه کرد .

میرزا نیز بی آنکه حرفی بزند برخاست و به طرف خانه آقابک راه افتاد . وقتی میرزا برگشت هوا تاریک بود ، کوهی از لعافهای رنگارنگ — نه ده بلکه چهارده لعاف ، روی هم چیده بودند و قاضی روی آن دراز کشیده و لعاف پانزدهم را روی خود انداخته بود . میرزا همانطور ساکت دو انگشت و بعد نیم انگشت خود را به او نشان داد . این علامت دویست و پنجاه تنگه بود . قاضی نفس عمیقی کشید ، چشم راست خود را بست و چشم چپ را باز کرد و به این وسیله نشان داد که از حالت « انتظار » به حالت « پس از گرفتن » در آمده است . بعد میان آندو گفت و گوی مختصری صورت گرفت ، البته خیلی آهسته تا تهومیچی نشنود .

قاضی پرسید :

— چه دعوا مرافعه‌ای دارد ؟

میرزا جواب داد :

— دعوا مرافعه نیست ، معامله است .

قاضی با تعجب گفت :

— معامله ؟ برای معامله چنین سخاوتی میکند ؟

میرزا آهسته گفت :

— حتماً ، بغت و اقبال به او خیلی یاری کرده است . گمان میکنم دم درآند

کلاتی را به جنگ آورده است .

قاضی با لحنی پندآمیز یادآوری کرد :

— البته درآند مشروع ! درآند کلاً مشروع ! فردا میفهمیم . — و به

پهلوی برگشت و چشم چپ خود را نیز بست ، زیرا حالات « انتظار » و « پس از گرفتن » شامل ساعات خواب نمیشد .

از همه معاملاتی که قاضی پیر عبدالرحمن در عمر خود به کعبی ثبت کرده و رسمیت قانونی داده بود ، این معامله در کعبی برتری غیرقابل تصویری داشت !

دریاچه پودرآمد و خانه و باغ در مقابل یک خرناچیز که پشیزی ارزش نداشت ، مبادله میشد ! روشن بود که در این معامله کلمه‌ای زیر نیم کلمه است ، اما معاملات مشکوک که در آن هدف پنهانی‌ای وجود داشته باشد ، طبق قانون اکیداً ممنوع بود . ضمناً میبایست معامله را در دفتر به ثبت رساند ، و طوری به ثبت رساند که احدی نتواند سوطنی ببرد ، حتی صاحب‌منصبان سگری که خان برای نظارت بر کار قاضی‌ها گماشته بود .

وقتی آقا‌بک با صدای رسا تصمیم قطعی خویش را به مبادله دریاچه و خانه و باغ با خر اعلام داشت ، در میان توده انبوه اهالی چارک که جلو قهومخانه گرد آمده بودند ، چون لانه زنبوری که چوب به درون آن فرو کرده باشند ، سهمیه‌ای توأم با حیرت و تعجب بلند شد . این همه از جلو قهومخانه فوراً به صف‌های عقب منتقل شد و آنها را به جنب و جوش و هیجان انداخت و مثل باد سرسبز بر روی دیوارها که هر از بجه بود به صدا درآمد و صد به پشت پام خانه‌های نزدیک که از چارقد‌های زنان به گلستان رنگارنگی شباهت داشت ، به پرواز درآمد . دریاچه را با خر ! دریاچه را با خر مبادله میکند ! .. در میان اهالی چارک کسی نبود که دود از سرش بلند نشده باشد و قلبش به رژه درنیامده باشد .

اما قاضی پیر عبدالرحمن که در اینگونه دوز و کلک‌ها سوی خود را سفید کرده بود ، یک ذره هم متعجب نشد و خم به ابرو نیاورد . آرام و ستین روی کوهی از پانزده لحاف شب که صفر قهوه‌چی برایش کوت کرده بود ، رو به جمعیت نشسته بود ، چنانکه گوئی بر تخت سلطنت جلوس فرموده است . میرزا با قیالده‌ای ملال‌آور در پائین نشسته ، دفتر ثبت اسناد قضاوت را باز کرده و دماغ درازش را در آن فرو برده بود . او نیز به پیروی از آقای خود آرایش کسل را حفظ کرده بود .

قاضی نگاه جدی خویش را به جمعیت دوخت .

همه ، گوئی فرو نشست و به زمین چسبید و بالاخره خاموش شد .

همه با قلبهای لرزان بیحرکت ایستادند و منتظر عاقبت کار شدند .

قاضی ندا بر آورد :

— اوزاک‌های این باهاجان !

ملا نصرالدین در حالیکه افسار خر را در دست داشت ، به تغت نزدیک شد .

قاضی پرسید :

— در جواب سخنان آقا‌بک این سرتضی چه میگوئی؟ به این مبادله راضی هستی؟

— راضی هستم .

در میان توده اهالی چارک از نو همه پچید . سواقی است ! عجب ! ..

درازا خری که در بارونق‌ترین بازارها بیش از سی تنگه قیمت ندارد ، چنین ثروتمنی

میگیرد ! میخواستی راضی نباشد !

علی اسرارآیز و مشکوک و وحشتناک صورت میگرفت. یک نفر در میان جمعیت نتوانست خودداری کند، ناله‌ای کرد، یا صحیحتر، جیغی کشید. قاضی با همان آرایش سابق گفت:

— طرفین موافقت‌خویش را به مبادله ابراز داشتند. نخستین اصل قانون بموقع اجرا گذاشته شد. حالا هر کسی از اهالی ده که دلیلی مستند برای جلوگیری از مبادله دارد، میتواند در حضور همه بگوید.

چنین کسی پیدا نشد.

قاضی یکی دو دقیقه صبر کرد و بعد گفت:

— من شهادت میدهم که برای انجام مبادله مانعی وجود ندارد. حالا آخرین تشریفات یعنی ثبت در دفتر مانده بود، چنان ثبتی که در آن کوچکترین کجی‌ای وجود نداشته باشد.

در اینجا بود که قاضی تمام کاردانی و سهارت خویش را در امر قضاوت نشان داد!

پنج شش دقیقه به فکر فرورفت. مشکل توان گفت که افکار در کله پیر او چگونه و از چه راههایی جریان مییافت، اما طبق جریان افکار، اول عمامه‌اش به طرف چپ کج شد و فقط به گوشش تکیه داشت، بعد عینکش به طرف چپ کج شد و بالاخره خودش همانطور که روی توده لحاف‌ها نشسته بود به طرف چپ کج شد، و اما لحاف‌ها فقط در نتیجه سعی و کوشش و زور شانه صفر قهومی، روی هم باقی ماند و فرو نریخت.

وقتی قاضی شروع به صحبت کرد در صدایش وجد و شعف افتخار به عقل توانای خود طنین انداخته بود. به میرزا امر کرد:

— نام مبادله‌کنندگان را ثبت کن!

صدای خش خش قلم میرزا بلند شد. چنان سرش را روی دفتر پائین انداخته بود که گویی این صدا نه از حرکت قلم بر روی صفحه دفتر، بلکه از حرکت دماغ دراز او بریخاست.

و اما قاضی در این ضمن در مغز خود کلماتی را انتخاب میکرد که تساوی تقریبی سوال مورد مبادله را برساند و به بهترین وجهی بر شروع بودن مبادله دلالت کند.

انگشت خود را بلند کرد و با لحنی ژرف اندیش و پرمعنا گفت:

— دریاچه پردرآمد و متعلقات آن، یعنی باغ و خانه! — بعد به میرزا آبرانه اشاره کرد و ادامه داد: — بسیار خوب، مینویسیم! باین ترتیب مینویسیم: خانه و متعلقات آن، یعنی باغ و آب‌انبار. زیرا چه کسی میتواند بگوید که دریاچه آب‌انبار نیست؟! از سوی دیگر، اگر خانه و باغ نایرده از متعلقات دریاچه، یا بعبارت دیگر آب‌انبار میباشد، روشن است که آب‌انبار نیز بترتیب

دیگر از متعلقات خانه و باغ است. آن طور که گفتم، بنویس: خانه و متعلقات آن، یعنی باغ و آب‌انبار!

این یک تردستی حیرت‌انگیز بود که با یک حرکت نصف کار را حل میکرد. با جابجا کردن ساده کلمات، دریاچه به طرز اعجاز‌آمیزی به آب‌انبار محضی در باغی جلو خانه‌ای تبدیل میشد. البته قسمت اعظم ارزش چنین سلکی ارزش خانه و پس از آن ارزش باغ بود و از آب انبار فقط برای خالی نبودن عریضه نامی برده میشد، زیرا آب‌انبار بخودی خود ارزشی نداشت.

ارزش سوال یک طرف معامله دهها بار کم شد. اما باز هم کفه ترازوی معامله بطور قابل ملاحظه در طرف چپ سنگین‌تر بود. قاضی خردسند و کارگشته برای برقراری تعادل کامل ترازو به بررسی سوال طرف دیگر معامله پرداخت. و در اینجا دوسین ضربت پیروزمندانه را فرود آورد و گفت:

— اوزاک‌های این باباجان، بگو ببینم، خری که تو صاحب آن هستی و میخواهی سباده کنی چه نامی دارد؟
— من همیشه به او «تیل مپل» میگفتم.

قاضی فریاد زد:
— تیل! مپل! این چه نام هست و نفرت‌انگیزی است، آنهم حیوانی که تو در عوض آن ثروت هنگفتی به دست می‌آوری! عاقلانه‌تر نخواهد بود اگر نام دیگری، نام زیبا و نجیبانه‌ای به او بدهیم؟ مثلاً التین — زر یا لااقل کوبیشی —

ملا نصرالدین که فوراً به افکار قاضی پی برده بود، موافقت کرد و گفت:
— اینطور هم میشود. برای من تفاوتی ندارد، برای خر هم که اصلاً فرق نمیکند.

قاضی رو به سیرزا کرد و گفت:

— بنویس! بنویس، سوال نامبرده: خانه و متعلقات آن، یعنی باغ و آب‌انبار از طرف آقاییک این مرتضی به مالکیت اوزاک‌های این باباجان در سیاید و در قبال آن اوزاک‌های این باباجان کوبیشی — سیم را به وزن... — قاضی پیر از شوق و شغف این پیروزی پرانتظار با صدای رعده‌آسایی خطاب به ملا نصرالدین گفت: — اوزاک‌های، بگو ببینم، وزن خرت چقدر است؟

— در حدود بیست، بیست و پنج من.

— وزن دقیقی آن لازم است.

— بگذار بحساب نان‌هایی که خورده و خوابیده، بیست و شش من و هفت

سیر و پنج مثقال باشد.

قاضی با صدای رسا به سیرزا امر کرد:

— بنویس! .. سیم را به وزن بیست و شش من و هفت سیر و پنج مثقال

به آقاییک این مرتضی واگذار میکند، قباله فوق از طرف این جانب قاضی عبدالرحمن

این رسول با مطابقت کامل با قوانین شرع و عرف و اوامر خان تدوین شد و به ثبت رسید!

ملا نصرالدین با حیرت و تعجب به قاضی نگاه میکرد. کاری که او انجام داد، گرچه دوز و کلک بود، اما کار استاد ماهری بود که واقعاً موجب حیرت و تعجب میشد.

قاضی با همان صدای رعدآسا که در قهوهخانه و میدان پر از جمعیت مقابلش طنین انداخته بود، ادامه داد:

— و با سهر و اسبای اینجانب تصدیق و تأیید میشود! — و خودش بی آنکه متوجه باشد، مرتب به طرف چپ کج میشد. در همین موقع صفر، گوئی عمداً، حواسش پرت شد و فرصت نکرد لعافهائی را که روی هم انباشته بود، با شانه نگهدارد و قاضی ضمن بیان آخرین کلمه، با هر پانزده لعاف، آرام و آهسته به کف قهوهخانه فرو غلتید.

مبادله صورت گرفت. حالا دریاچه متعلق به ملا نصرالدین بود و خر سال آقاییک.

قاضی به هر دوی آنها قباله‌های لازم را داد. اهالی چارک که از حوادث آن روز مات و مبهوت شده و مهت مرگرم بحث و مذاکره درباره آن حوادث بودند، بتدریج به خانه‌های خود رفتند. کوچی جلو قهوهخانه خالی شد.

بزودی قهوهخانه هم خالی شد. قاضی پیر از چارک به جاهای دیگر رفت تا دعوا و سرافعه و معالسه‌هایی را که در انتظارش بود، با عقل و درایت کامل حل و فصل کند.

ملا نصرالدین درست قبل از حرکت قاضی از او آهسته پرسید:

— جناب قاضی کی میتوانند در این زودبیه، در برگشت، سری به چارک بزنند؟ قاضی بمحض شنیدن این سؤال چشم چپ خود را بست و چشم راستش باز شد که حالت «در انتظار حق و حساب» را می‌رساند، و جواب داد:

— سه چهار روز دیگر، پس از انجام بعضی کارها در چند ده نزدیک. — و پای خود را روی پره‌های چرخ گذاشت و هن‌هن کنان سوار گاری شد.

سیرزا در جای معمولی خود، بین کیل اسب و گاری نشست. گاریچی یک پا را خم کرد و پای دیگر را در طول چوب مابند دراز نمود، به یک طرف خم شد و بر اسب می‌زد. گاری با سر و صدا براه افتاد و تلوتلوخوران در پشت سفیدارها از نظر ناپدید شد.

شب فرا رسید. در آن شب هم ملا نصرالدین و هم آقاییک چشم برهم نگذاشتند.

آقایک که هوای پوشیدن خلعت دربار مصر به سرش زده بود، میل نداشت حتی یک روز هم در چارک بماند. صبح عازم سفر شد. شب خورجین را آماده کرد و بار سفر بست. فقط میبایست دو کوزه آب معجزه آسا در آن بگذارد.

نزدیکی‌های نصف شب کوزه‌ها هم حاضر شدند. سر کوزه‌ها را با صغ کیمپ بستند و در خورجین گذاشتند.

ورد و افسون‌هایی را که ملا نصرالدین روی کاغذ چینی کلفتی نوشته بود، آقایک لای کمر بند مخفی‌ای که مسافری زیر پیراهن و روی بدن لغت میبستند، گذاشت. پول‌ها و جواهراتی را که آقایک از محمدعلی گرفته بود، نیز لای همین کمر بند پنهان کرد.

سیدمدم شد و آقایک گفت:

— وقت حرکت است! خوب، اوزاک‌های، خداحافظ! منتظر هدیه گرانبهایی از مصر باش. یک قلیان زرنگار و یک کوزه شراب نقره برایت میفرستم.

ملا نصرالدین تعظیم کرد و جواب داد:

— از وزیر قدر قدرت و خورشید طلعت سرزمین مصر تشکر میکنم. ای وزیر، اجازه بفرما برای آخرین بار به تو خدمت کنم.

به خانه رفت و بعد از یک دقیقه برگشت. افسار خر را گرفته بود و خر را بزور دنبال خود میکشید.

خر در حالیکه بر روی پله‌های سنگی خمیس سم می‌کوبید، به باغ آمد و از راهی که به آن عادت کرده بود، مستقیماً به طرف باغچه‌های گل که نصفش را خورده بود، رفت.

ملا نصرالدین افسار را کشید و خر را نگهداشت و با یک حرکت سریع و چابک خورجین را به پشت او انداخت.

آقایک فوراً خورجین را برداشت و فریاد زد:

— چکار میکنی! چطور میشود حضرت والا را بزحمت انداخت! تو، اوزاک‌های، واقعاً یک ذره عقل نداری!

ملا نصرالدین با تعجب پرسید:

— پس چطور؟

آقایک در جواب فقط نگاه تعقیرآیزی به سر تا پای ملا انداخت و هن هن کنان خورجین را روی شانه خود گذاشت.

ملا نصرالدین پرسید:

— تو خیال داری تا خود قاهره همینطور بروی؟

— در خوتند یک اسب بارکش میخرم. البته فقط برای حمل خورجین. اما خودم پیاده میروم، چون وقتی حضرت‌والا پیاده میروند، بی ادبی است که من سواره

بروم . البته خوب بود برای حضرت والا یک گاری کرایه میکردم ، اما سبترسم در راه مورد تمسخر و نیشخند جهانی واقع شوند که عادت کرده‌اند چهارپایان نظیر ایشان را بسته به گاری ببینند ، نه سوار گاری .

— کار عاقلانه‌ای است . تو واقعاً وزیری فوق‌العاده عاقل هستی !

صبح کاذب به سرعت جای خود را به صبح صادق میداد . آسمان بتدریج گلگون میشد . مرغان خوش‌العان در گوشه و کنار باغ نغمه سرائی آغاز کردند .

خر و آقاپک و ملا نصرالدین از باغ بیرون آمدند و به راه رفتند . بر روی کوه‌های دوردست پرده تاریکی گسترده شده بود ، دامنه‌های کوهها در مه غلیظ سفیدنمایی فرو رفته بود ، اما قله‌های پوشیده از برف با نور بلایم و شقایق ، به‌مراه نخستین لبخند روز نو ، روشن میشد و سه دره‌ها و تنگه‌ها نیز به نرزه درآمده بود و بخار میشد و به بالا صعود میکرد . نفس کشیدن راحت بود .

ملا نصرالدین به آقاپک پند و اندرز میداد :

— در مسافرت دینار عربی از هر پولی بهتر است . دینار عربی در همه‌جا به قیمت کامل آن رواج دارد ، زیرا پول طلای عربی ، برخلاف بسیاری از سکه‌های دیگر ، بی‌غش است . اما وقتی میخواهی پولت را تبدیل بکنی مواظب باش : صراف‌ها اغلب کلاه‌بردازند ، ممکن است سکه‌های قلب که غش دارد به تو قالب کنند . ای وزیر روشن‌ضمیر ، وقتی در خوقند همه کارهایت را تمام کردی ، درست قبل از حرکت ، دکان رحیم‌بای صراف را پیدا کن . دکان او نزدیک آب‌انبار بزرگ بازار ، طرف چپ نهری است که پانزده سال است مشغول سنگفرش کردن آن هستند و هنوز هم نتوانسته‌اند تمام کنند . در خوقند از هر کس دکان رحیم‌بای را بپرسی ، نشانت میدهد . همه او را میشناسند . او بازرگان درستکار و پاکی است ، میتوانی کاملاً به او اعتماد کنی .

— شاید جواهرات سرا هم بخرد ؟

— البته ، فقط او میخرد . ضمناً از همه هم گرانتر میخرد .

— پس ، طرف چپ نهر بزرگ ، نزدیک آب‌انبار بزرگ ؟

— بله ، بله . ای وزیر ، خداوند عجب حافظه خوبی به تو ارزانی داشته

است !

— خوب ، اوزاک‌بای ، خداحافظ !

— خداحافظ ، وزیر روشن‌ضمیر !

— منتظر سوقانی باش !

— منتظرم ، وزیر بزرگ !

— با حضرت‌والا وداع کن . تو مدت زیادی از مقربان درگه ایشان بوده‌ای .

به شکرانه این موهبت عظمی به سجده درآی !

— به سجده در می‌آیم و منت دارم !

وداع کردند و از هم جدا شدند.

ملانصرالدین مدت زیادی به دنبال آقابک و خر نگاه میکرد. و در این لحظه یکی از عجایب طبیعت انسان ظاهر شد: آقابک دشمن ملانصرالدین بود، با وجود این وقتی سلا او را مشایعت کرد، غمگین و ستاثر شد. فراغ و جدائی بر قلب ما تا بدین اندازه فرمانروائی دارد!

و اما در مورد خر حاجت به گفتار نیست! وقتی پنجاه شصت قدم رفت و ایستاد و سرش را برگرداند و نگاهی غمگین و سرزنش آمیز به صاحب خود انداخت، ملانصرالدین نتوانست جلو اشک خود را بگیرد و با زبان دل گفت: «ای تپل سیل! واقعاً خیال میکنی که رفیق قدیم و همسفر راههای دور و دراز تو ممکن است ترا به فلان آقابک بدهد، ممکن است از تو جدا شود؟! نه، من به چنین خیانت پست و رذیله‌های دست نخواهم زد! ما باز هم سالهای سال با هم خواهیم بود!»

مسافران از نظر پنهان شدند. بازتاب شفاف و خنک برفهای صاف و صیقل کوههای بلند بصورت پرتو نرزان نارنجی رنگی بر روی راه افتاد و آنها را بدرقه کرد.

ملانصرالدین به کلبه روی تپه برگشت.

دزد که طبق قرار دیروزی آنها، در کلبه منتظر سلا بود، گفت:

— من حاضرم، فقط کمی پول به من بده تا مجبور نشوم خودم در خوفند تهیه کنم.

ملانصرالدین ضمن شمردن پول میگفت:

— مواظب آقابک باش، قدم به قدم مثل سایه او را تعقیب کن. اگر از امروز حساب کنیم، او زودتر از یک هفته دیگر از خوفند بیرون نخواهد رفت. من در این فاصله خودم را میرسانم.

— اگر عجله کنی...

— بیش از همه مواظب خرم باش! نمیدانم اگر او را از دست بدهم چه حالی خواهم داشت!

— از دست نمیدهی، چنین اتفاقی نخواهد افتاد، زیرا من بقدری به او عادت کرده‌ام که برای من هم عزیز است! تعجب آور است، این دراز گوش لعوج که دائم شکمش قرقر میکند، چه چیز دلچسب و دلربائی دارد؟

— خوب، برو! دست خدا بهمراحت!

— بمان! امیدوارم خداوند در اجرای موفقیت آمیز نقشه‌ات یار و مددکارت باشد!

بدین ترتیب ملانصرالدین در آن صبح صاف و روشن دزد یک چشم را به سفر دور و درازی بدرقه کرد.

فصل ۳۳

در همان آغاز داستان از یک گنجشک نامدار بطور گذرا نامی بردیم و قول دادیم که در آینده راجع به این گنجشک، مفصلاً صحبت کنیم. حالا وقت آن رسیده است. چه عیب دارد، بگذار در کتاب ما به گنجشک هم جایی داده شود، گرچه گنجشک از موجودات کوچک عالم خلقت است، اما کدام یک از جانداران میتواند با حق و دلیل کامل خود را برتر از آن بشمارد و ادعا کند که یگانه موجود برگزیده روی زمین است؟ اینگونه نخوت و تکبر خاص بعضی از آدمیان است، اما فقط بر خودپسندی و غرور احمقانه آنها دلالت میکند و بهیچوجه مایه افتخار آنان نیست. ما با صراحت کامل میگوئیم که اغلب یک پرنده کوچک دوبا براتب از یک عنصر دوپای بی پر و بال و از خود راضی، برای ما دلپسندتر و عزیزتر و به ما نزدیکتر است. صحبت خود را راجع به گنجشک با خیرخواهی برادرانه نسبت به او، ادامه میدهیم.

این گنجشک در قهوهخانه صفر، در لانه‌ای که در محل تلاقی دو تیر سقف ساخته بود، زندگی میکرد. طرز زندگی او با سایر گنجشک‌های چارک هیچ تفاوتی نداشت: قبل از طلوع آفتاب بیدار میشد، جیک جیک میکرد، سرش را میجانباند و متقارش را به زیر بالهایش فرو میبرد و پره‌های خود را پاک میکرد، پرهایش را راست مینمود و خود را میتکاند، به میان راه میرید و در گرد و خاک غوطه میخورد، بعد از نهر قدری آب به سرو روی خود میاشید و دنبال کارهایش میرفت. یا به آسیا میرفت تا دانه جمع کند و یا به تاکستان تا انگورها را نک بزند و خراب کند. همسری داشت و اولاد و اعقاب بیشماری که هر سال دوبار تولید مثل میکردند: در اوایل و در اواسط تابستان. همیشه شاداب و زنده‌دل و چالاک و پرخاشجو بود. با اینکه خودش لانه شخصی خوبی داشت، گاهی هوس میکرد لانه دیگران را تصاحب کند و به سوراخ درختی که سارها برای خویش برگزیده بودند، سر میزد البته سارها پرهایش را میکندند و بالهایش را میگرفتند و با سرو صدای زیاد از لانه خود بیرونش میکردند و میراندند. به لانه پرستوها نمیرفت، زیرا میدانست که این کار، کاری خطرناک است و ممکن است جان سالم بدر نبرد. بدین ترتیب مدت مدیدی در قهوهخانه زندگی میکرد و مانند سایر موجودات خاکی، هر روز مرتکب گناهان کوچک میشد، اما قوانین همزیستی و برابری حقوق موجودات زنده روی زمین را نقض نمیکرد و از این نقطه نظر، کاملاً شایسته خوشبختی گنجشکانه خود بود. البته بیش از این در حق او چیزی نمیتوان گفت، هیچگونه عظمت عقل و روح به او نمیتوان نسبت داد. وقتی اجلش میرسید، مانند هزاران برادر خاکستری‌رنگ خود، یا به چنگال عقابان شکاری می‌افتاد و یا ناهار گریه‌ای میشد و بی آنکه کوچکترین اثری از خود در جهان باقی بگذارد، آرام و نامحسوس

زین را ترک میگفت. اما دست نیرومند تصادف او را برگزید، انگشت روی او گذاشت و گفت: «توا!» و با این کلمه او زندگی جاویدان یافت و برای ترنهای متوالی از خود خاطره تابناکی بیادگار گذاشت. چه بسا اشخاص که در روی زین میکرشند و جان میکنند تا تصادفی پیش آید و این کلمه، نصیب آنها شود و بالاخره هم، بی نصیب سیمانند، اما این گنجشک کوچک آن را بدست آورد. رشته حیات او، این رشته خاکستری رنگ باریک، با تارو بود قالی رنگارنگ کارها و قهرمانی های ملانصرالدین درآمیخت و برای همیشه در این قالی، نقش بست.

ملانصرالدین پس از آنکه آقا بک و خر، و به دنبال آنها دزد یک چشم را راه انداخت، به خانه تازه خود رفت. تمام روز را تنها در مصاحبت کوزه شرابی که از ذخایر آقا بک باقی مانده بود، به تفکر گذراند. به نوکر پیر اسر کرد که هیچکس را به خانه راه ندهد، نه ریش سفیدان چارک را با تشویش ها و نگرانی های مربوط به آبیاریشان و نه حتی سعید را.

یک مطلب مهم و اساسی ملارا مجبور به تفکر میکرد. صبح آن روز ناگهان دچار تردید و دودلی شد و نمیدانست با دریاچه چکار بکند. ملاقبلا این مطلب را پیش بینی نکرده بود.

آقا بک را رانده است، دریاچه را از او گرفته است، به قولی که زمانی به گدای پیر خجندی داده، وفا کرده است. خوب، بعداً با این دریاچه چکار بکند؟ خودش که نمیتواند به خاطر دریاچه به چارک کوچ کند! البته ممکن است بعنوان هدیه عروسی به سعید داد. اما گدا چه خواهد گفت، چنین راه حلی را خواهد پسندید؟ اگر او در مورد دریاچه نظر مخصوصی دارد، آنوقت چی؟ هیچ چیزی هم نگفت، حالا خودت هر طور دلت میخواهد حدس بزن! واقعاً این پیر خاسوش و آگه، برای پریشان کردن افکار دیگران خلق شده است!

کوزه، مصاحب مکاری است، همیشه ادعا میکند که مهمترین و اساسی ترین حقایق، چون گوهر گرانبهائی، در ته آن نهفته است و با هر جرعه به آن نزدیکتر میشود. اما وقتی جوینده دلاور با کوشش های جان نثارانه، بالاخره ته کوزه را بالا آورد، دیگر نیروی آن را ندارد که به آن گوهر گرانبهائی حتی نگاهی هم بکند، تا چه رسد به تصاحب آن! ملانصرالدین نیز به همین سرنوشت دچار شد. در آن روز دو بار خود را به ته کوزه رساند و هر دو بار با دو دست خالی تر از دو پا برگشت و گوهر گرانبهائی نیافت... تا شب هیچ راه حل مناسبی به عقلش نرسید. حتی افکاری را هم که قبل از مصاحبت با کوزه در سرداشت، از دست داد، و با سری سنگین و فکری پریشان و قلبی ناراضی، در حالیکه نوکر پیر با احترام زیر بازویش را گرفته بود، به سایبان ته باغ رفت و در بستری که برایش آماده شده بود، دراز کشید.

این سایبان همان سایبانی بود که یک هفته پیش ملا و آقابک آنرا ترک گفتند تا حضرت‌والا را راضی کنند. پیچک معجزه‌آسا سر جای خودش بود و ریشه بابا آدم معجزه‌آسا هم سر جای خودش، پشه‌های معجزه‌آسا نیز در میان برگ‌ها وزوز میکردند. ملا نصرالدین وقتی داشت خوابش میبرد، فکر کرد: «چه خوب بود اگر در اینجا افکار معجزه‌آسایی هم به سرم راه مییافت و میفهمیدم با این دریاچه چکار باید بکنم!» یک بار دیگر پیر خجندی را یاد آورد و او را سلامت کرد که اول برای پیدا کردن این دریاچه و حالا برای تعیین تکلیف بعدی آن، اینهمه او را به زحمت و درد سر انداخته است... دیگر فرصت نکرد هیچ فکری بکند، سرش بیش از پیش گیج شد و افکارش پریشان گردید و خواب او را در ربود.

معلوم شد که سایبان واقعا معجزه‌نما است. شب هنگام در آن واقعه‌ای بنام معنی معجزه‌آسا رخ داد که در نتیجه، ملا نصرالدین یقین حاصل کرد سایبان معجزه‌نما است: پیر خجندی به سراغ ملا آمد.

در حوالی نصف شب آمد. ناگهان تمام سایبان با نور ملایم آسمانی رنگی روشن شد و پیر خجندی بصورت مهی لرزان ظاهر شد، چنانکه گوئی سر تا پا از نور رویائی ستارگان درست شده است. قاعدتا ملا نصرالدین سییاست تعجب کند، اما هیچ تعجب نکرد، گوئی منتظر پیر بوده است.

پیر روی نیمکت مقابل نشست و چنانکه گوئی میخواهد دعا بخواند، دستی به ریش سواج و شفاف خود کشید و گفت:

— سلام، ملا نصرالدین! تو امروز مرا یاد کردی، حالا من آمده‌ام.

ملا نصرالدین جواب داد:

— سلام بر تو ای پیر روشن ضمیر! بفرما میهمان من باش و جامی شراب بنوش.

— شراب برای من لازم نیست. مگر فراسوش کرده‌ای که من درویشم و به لذات جسمانی علاقه‌ای ندارم؟ آمده‌ام تا پاس نیکی بی‌پایانی را که در حق من کرده‌ای بجای آورم. حالا خطر اینکه دایره سیر ستارگان را از سر شروع کنم، دیگر مرا تهدید نمیکند.

ملا نصرالدین از ترس اینکه سیادا پیر از نو پند و اندرزهای خویش را شروع کند، حرف او را قطع کرد و گفت:

— آیا این کار شایان سپاسگزاری است؟ بویژه که من هنوز کار را به پایان نرسانده‌ام. تو درست بموقع آمدی، زیرا من دچار تردید و دودلی شده‌ام و نمیدانم با دریاچه چکار بکنم. حالا با هم مشورت میکنم.

— نمیدانی با دریاچه باید چکار بکنی؟

— ای پیر روشن ضمیر، از کجا میتوانم بدانم؟ در آخرین مصاحبه‌ای که با هم داشتیم، تو فرصت نیازی واضح به دریاچه دستوری به من بدهی، زیرا خرومها خواندند.

پیر لیخند زد و در ضمن سر تا پایش با نور ضعیف سواجی به لرزه درآمد و پس از آنکه مدتی لرزید، گفت :

— یله ، یله ، یادم هست ، یادم هست ... آنوقت من کمی اشتباه کردم ، حساب وقت را درست نکرده بودم . ملانصرالدین ، عصیانی نشو .

— من ابداً عصیانی نیستم . فقط باید سواطلب بود که برای بار دوم اشتباه نکنیم . نصف شب نزدیک است . بنا بر این بهتر است تا هنوز وقت تو تمام نشده است ، به مطلب اصلی پردازیم ، بعد صحبت های دیگر را بکنیم .
پیر موافقت کرد :

— چه عیب دارد ، میشود این کار را کرد . بیا در باره مطلب اصلی صحبت کنیم . خوب ، پس تو به آئین خویش معرفت یافته ای ؟
ملانصرالدین که دید باز پیر دارد افکار خویش را از دریاچه دور میکند ، در حالیکه میکوشید خشم خود را پنهان سازد ، گفت :

— من کجا وقت آن را داشتم که به فکر آئین باشم ؟ ای پیر روشن ضمیر ، برای من وقت آنکه دنبال معرفت بر آئینم بگردم ، نمانده بود . زیرا میبایست ، اولاً دنبال دریاچه تو که معلوم نبود کجاست ، بگردم ، ثانیاً دریاچه را پس بگیرم ، و حالاً هم باید در این فکر باشم که بالاخره با این دریاچه چه باید کرد . سخن خردمندان خویشت را در مورد دریاچه بگو ، در مورد آئین وقت صحبت خواهیم داشت .

پیر سکوت کرد و به فکر فرو رفت . در درون بدن شفاف و مه آسایش بجای قلب ، انگر سبز روشنی بوجود آمد ، باریک شد و بصورت رشته سواج و لرزانی به بالا ، به طرف لبها حرکت کرد . از سر پیر رشته دیگری برنگ آبی روشن به طرف رشته اولی جاری شد . ملانصرالدین از مشاهده این جریان فکر کرد که رشته آبی افکار پیر ورشته سبز احساسات اوست و وقتی این دو رشته در لبهای پیر نورانی به یکدیگر برسند ، باید سخنانی بوجود آورند .
همینطور هم شد . پیر لب به سخن گشود و گفت :

— ملانصرالدین ، تو هنوز هم از خرد حقیقی دوری ، زیرا کلید حل تمام شک و تردیدهایی که در پیچ و خم های زندگی برای تو پیش بیاید ، از جمله شک و تردید کنونی تو در مورد دریاچه ، همانا در آئین تو نهفته است .

— پس تو ، ای پیر روشن ضمیر ، آن را حل کن ! جبارتاً یادآوری میکنم که نصف شب نزدیک است و برای تمام صحبت های پیش از چند دقیقه وقت نداری !
پیر بصورت نور باشکوه ارغوانی رنگی به لرزه در آمد و انگشت خود را بلند کرد و گفت :

— ملانصرالدین ، آیا بهتر نخواهد بود اگر بمنظور تکامل بیشتر روح تو به آن امکان بدهیم تا از راه معرفت بر آئینت ، مستقلاً به نتیجه لازم در مورد دریاچه برسد ؟

در اینجا ملانصرالدین بی برد که این بار هم سخن لازم درباره دریاچه را نخواهد شنید .

نور لرزان ارغوانی رنگ پیر به نور ارغوانی مایل به سیمین و سپس به نور زوئی تبدیل شد و بالاخره با همه رنگهای رنگین کمان چنان درخشیدن گرفت که ملانصرالدین پلکهای خود را بهم کشید . پیر ادامه داد :

— من میتوانم در معرفت به آئینت به تو کمک کنم . بگذار این کمک سپاسگزاری من از تو باشد . بی آنکه مستقیماً از آئینت نامی ببرم ، راهی را که در آن باید به جستوجو بپردازی نشانت میدهم .

ملانصرالدین برای حفظ ادب و نزاکت گفت :

— ای پیر روشن ضمیر ، اگر این لطف را میکردی ، بد نبود .

— یا دست راست دست چپ مرا بگیر .

وقتی که ملانصرالدین دست پیر را گرفت حس کرد که فقط مهی خنک و بی جسم را لمس میکند . روشنایی درویش شدت یافت و انوار رنگارنگ رنگین کمان تمام سایبان را منور ساخت . پیر با صدای رسا گفت :

— چشمانت را ببند ! پشت سر من بیا !

در همان آن با چنان سرعتی به پرواز درآمدند که نفس ملا نصرالدین بند آمد . بعد صدای پیر را شنید ، یا صحیحتر ، شنید ، بلکه بوسیله نامعلومی بدون کمک قوه سامعه دریافت که پیر میگوید :

— حالا باز کن !

ملا چشم خود را باز کرد .

از سایبان اثری نبود . همه جا را سه غلیظ آسمانی رنگی که ظاهراً از پیر تراوش میکرد ، فرا گرفته بود .

پیر گفت : — بنگر و تعمق کن ! — در واقع نگفت ، بلکه به ارتعاش درآمد ، زیرا از لبان او بجای کلمات ارتعاشات مواجی بصورت تکه ایر درازی بیرون آمد و در این تکه ایر کلمات بنحو نامعلومی پدیدار میشد و ملا نصرالدین بی آنکه بشنود ، به گفته های پیر بی میرد .

ملا جواب داد :

— هیچ چیز نمیتوانم بینم و به هیچ چیز نمیتوانم غور و تعمق کنم . — و ناگهان متوجه شد که خودش هم به پیر با ارتعاش نور جواب میدهد . وقتی به خود نگرهست حیرت کرد ، زیرا او هم ، مثل پیر ، سر تا پا از مهی مواج و شفاف تشکیل شده بود که فقط نور روپامانندی داشت و از جسم عادی وی اثری در آن دیده نمیشد .

ترساندن ملانصرالدین کار آسانی نبود ، اما در اینجا ملا ترسید . معلوم میشد این پیر ستارمنورد با او شوخی بسیار خطرناکی میکرد !

ملانصرالدین دستاچه شد و احساس کرد که ارتعاش او یکنواخت نیست، بلکه بریده بریده است، چنانکه گوئی لکت زبان دارد و به پیر گفت:

— این ... این چطور ممکن است؟ .. این یعنی چه؟ پس من ... پس خودم کجا هستم؟ .. پیر روشن ضمیر، ها؟ .. بدان که این دیگر زاید است، مرا چه کردی؟

پیر با درخششی-لرزان چون تلالو صافترین زمردها به او دلداری داد:

— ملانصرالدین، ترس، تو یا من هستی. حقیقتش را بخواهی، نمیتوانم علت این وحشت فوق العاده ترا بفهمم! آخر چه چیز این جسم خاکی ناچیزت برای اینهمه گرانبها است؟

ملانصرالدین با رگبار ارتعاشات اضطراب آمیز و عجولانه نور نیلوفری کم رنگی استدعا کرد:

— ای پیر روشن ضمیر، میان من و تو تفاوت از زمین تا آسمان است! کجا من شایستگی آن را دارم که تا سرچشمه خرد بیکران تو ارتقا یابم و به چنین کمال معنوی نائل آیم؟!

سلا خواست برای احتیاط با این سخنان چاپلوسانه از پیر تملقی گفته باشد تا مبدا پیر برش بزند او را برای همیشه در حالت بیجسمی نگهدارد و فوراً در ارتعاشات او زردی تیره و تار نامطبوعی پدیدار شد.

خوشبختانه پیر سلفت نشد، شاید هم سلفت شد، اما برای حفظ ادب و نزاکت به روی خود نیاورد، در هر صورت بدون ارتعاشات سرزنش آمیز گفت:

— ملانصرالدین، آرام بگیر، جسمت به تو باز میگردد. ببین، آنجا است. و در نقطه دوری، در پائین، جلو دیدگان بی جسم ملانصرالدین سایبان نمودار شد و سلا خود را در آن خفته دید.

پیر ادامه داد:

— جسم تو در جای خودش است و به خواب مبتدل و ناچیز جسمانی فرو رفته، در جالبکه روح بیداری پیرانه خود را حفظ کرده و به سیر آفاق و انفس مشغول است. اسرار نهفته فراوانی بر تو آشکار میشود، فقط بکوش تا بتوانی بفهمی! اما هر چه ملانصرالدین به مهی که از پیر تراوش میکرد، نگریست، نتوانست چیزی ببیند و بفهمد. همه چیز لرزان و نامستوار بود و پخش میشد، فکرش روی هیچ چیز تمرکز نمی یافت، همه چیز فوق العاده آسان و ممکن بنظر می آمد و در عین حال فوق العاده بی پایه و ناموثق بود، در مورد هر چیز میشد هم اینطور فکر کرد و هم آنطور و هم به نحوی دیگر. بیهوده ملانصرالدین میکوشید درسیان این سه اتلاً یک جسم زمینی پیدا کند تا یا مبدا قرار دادن آن بتواند رشته افکار منطقی و پیگیرش را ادامه دهد، چنین جسمی در اطراف خود ندید و از نو تکرار کرد:

— هیچ چیز نفیهمم. ای پیر روشن ضمیر، در اینجا فقط سؤال است، ولی حتی یک جواب و راه حل هم وجود ندارد. کو زمین، کو مردم، کو شادی و غم و دوندگی‌ها و تشویش‌های آنان، بالاخره، کو آن نیکی فعالی که بقول خود تو، من برای آن به این دنیا فرستاده شده‌ام؟ در این سه تیره و تاری که همه چیز ناسوتی و شبهه‌انگیز است، من چگونه میتوانم نیکی کنم و وقتی اینجا انسانی وجود ندارد، من برای چه کسی باید بکوشم؟ کو آن پلیدی ای که من موظفم با آن بیکار کنم؟ این پلیدی علیه چه کسی ستوجه است؟ علیه ستاره‌ها؟ .. نه، ای پیر روشن ضمیر، عرصه سیمرخ جولانگه من نیست! تنها دارم سرا به پائین، به زمین، به جایگاه خودم برگردان! ..

ضمن آنکه سلا نصرالدین داد سخن میداد، پیر نورانی دلبدم کم‌نور و تار میشد و ناگهان جلو چشم ملا بخار شد و از بین رفت و اثری از او باقی نماند. تیرگی و ابهامی که همه طرف را فرا گرفته بود، از میان رفت. سه پراکنده شد و زمین سلا نصرالدین از نو به او بازگشت، زمینی که در آن همه چیز را میتوان دید و شنید و لمس کرد و مورد بررسی و تحقیق قرار داد، زمینی که انسان‌ها با عشق و هوس و شوق و شور مرکب و متضاد خود در آن زندگی میکنند، جان-نثارانه برای کمک به یکدیگر میکوشند و بسوی رفاه و آسایش عالم گیر و همگانی که هرکس بتواند در آن مرفه و آرام بسر ببرد، با جد و جهد خستگی‌ناپذیری پیوسته به پیش میروند.

سلا نصرالدین یدار شد و چشمان خود را گشود. هوا تاریک و سرطوب و خنک بود. نسیم خنکی در سایبان میوزید و صورت سلا را نوازش میکرد. ستارگان درخشان آسمان از لای شاخ و برگها دیده میشدند. شب بود، شب از نیمه گذشته بود. سر ملا هنوز کمی درد میکرد، ولی افکارش روشنی همیشگی را باز یافته بود. سلا نصرالدین لبخند زد، نه، او در پرواز به ستارگان برای پیر همسفر خوبی نیست، جای او، خانه و زادگاه او زمین است. البته به اسرار کائنات راه یافتن بسیار خوب و بلند پروازی است، اما او برای خود فهم ساده زمین خاکی را که در آن آقا و صاحب اختیار گفتار و کردار خویش است، برمیگزیند!

وقتی از نو به فکر دریاچه افتاد، خود را از تمام شک و تردیدهایی که دیروز چون بار گرانی بر جان و دلش فشار می‌آورد، آزاد یافت. همه چیز ساده و روشن و بری از هرگونه شک و تردید بود. سلا با خود گفت: «عجیب است، چطور قبلاً عقلم نرسیده بود!» و نفهمید که سکن نبود قبلاً عقلش برسد، زیرا در این کار برای خود صاحب شایسته‌ای برنگزیده بود: کوزه می و پیر مرد بی‌جسم مه‌آلود مصاحبان خوبی نیستند.

به صحبت درباره گنجشک و اینکه چطور با سلا نصرالدین سلامت کرد و چه چیز سوجب آشنائی آنها شد، ادامه میدهم.

ملا و گنجشک تا نیم ساعت قبل از سلاطات هنوز درباره یکدیگر فکری نکرده بودند. هر دو با حقوق برابر، هر یک بطور جداگانه، به کارهای خود مشغول بودند: گنجشک در بالا، روی بام قهوه‌خانه نشسته بود و در آفتاب سرخ‌رنگ شامگاهی گرم میشد و بصدای بلند جیک جیک میکرد و برای خورشید که از بام فلک در چاه مغرب فرو میرفت، ترانه سپاس و امتنان میخواند، ملانصرالدین هم در پائین، توی قهوه‌خانه نشسته بود و با اهالی چارک که از هر طرف او را احاطه کرده بودند، صحبت میکرد.

وقتی ملا برای نخستین بار بعد از آنکه محافظ و سپس صاحب دریاچه شده بود، به قهوه‌خانه تشریف آورد، کسانی که در قهوه‌خانه گرد آمده بودند، راجع به او صحبت میکردند و میگفتند که حالا او زندگی غم‌انگیز آنها را به کدام سو میکشاند؟ و درست در همین موقع از میان کشتزار کنجد که چسبیده به قهوه‌خانه بود، سروکله ملا پیدا شد. گویی عمداً نه از راه، بلکه از میان کشتزار آمده بود تا آنها را غافلگیر کند.

صفر به دست و پا افتاد و شترتی‌ها با عجله آماده رفتن شدند تا سزاحم چای خوردن ارباب نشوند.

اسا حالا نه اوزاک بای دستیار و وارث آقاپک، بلکه ملانصرالدین به قهوه‌خانه آمده بود!

ملا فریاد زد:

— آقایان محترم، کجا میروید؟ من به شما چه بدی کرده‌ام که حتی نمیخواهید با من بنشینید؟ صفر، این بیست و پنج تنگه را بگیر و به همه چای بده، بگذار هر کس هر چه میتواند نوش جان کند!

اهالی چارک از این سخنان محبت‌آمیز فوق‌العاده متعجب شدند. با ترس و لرز کنار دیوار کز کردند و جرأت نداشتند به قوری‌هایی که صفر بسرعت می‌آورد و جلو آنها میگذاشت، دست بزنند.

آتش رحم و شفقت نسبت به آنها در دل ملانصرالدین زبانه میکشید و جگر او را کباب میکرد: چقدر رنج‌دیده و بلاکشیده و وحشت‌زده هستد که حتی جرأت نمیکند چای بخورند، میترسند یک کلمه حرف بزنند! این گنجشک کوچک (ملانصرالدین نگاهی زودگذر به گنجشک کرد، تماس آنها شروع شد)، حتی این گنجشک هم از آنها خوشبخت‌تر و آزادتر است!

سعید آمد. جلو چشم همه اهالی حیرت‌زده چارک صاحب جدید دریاچه و او، مثل دو دوست قدیمی، یکدیگر را در آغوش گرفتند. این دیگر اصلاً قابل فهم نبود: آنها از کجا یکدیگر را میشناسند؟ چرا سعید تا کنون حرفی نزده است؟

ترس آنها کمی ریخت و قوری ها را جلو کشیدند ، چند نفر به ملانصرالدین نزدیک شدند و با او شروع به صحبت کردند .

در کلبه روی تپه دل سلا برای مردم و صحبت ساده و صمیمانه با آنها تنگ شده بود و حالا خستگی گوشه گیری و انزوای اجباری را از دل بدر میکرد . از کار و بار و اسور خانوادگی همه جويا میشد و میپرسید که حال سادیان باباجان کوزه گر که چندی پیش سریش شده بود ، چطور است و چرا پل نزدیک آسیا خراب شده است ؟ از همه حوادث چارک اطلاع کامل و دقیق داشت . مرتب و بی دربی ، گله با این و گله با آن ، شوخی میکرد ، نزدیک بودن عروسی زلفیه نازنین را به محمدعلی و همچنین به صفر قهوهچی تبریک گفت .
فقط از یک چیز ، از سهمترین چیز ، از آب و آبیاری آینده اصلاً نمیخواست حرفی بزند . ولی همانا این فکر چون آهن گداخته در سر اهالی چارک میجوشید و زبان آنها را سیوزاند .

بالاخره محمد علی جسارت به خرج داد و پرسید :

— جناب اوزاک بای ، بفرما کی خیال داری برای آبیاری به ما آب بدهی و چقدر آب بها میخواهی .

آقا سکوت محض در قهوهخانه حکمفرما شد ، فقط صدای جرس مانند جیک جیک خاموشی ناپذیر گنجشک از پشت بام به گوش میرسید .
دهها چشم ، بحالت انتظار ، به ملانصرالدین دوخته شده بود .
سلا گفت :

— بموقع ، یعنی بعد از سه چهار روز ، آب خواهید گرفت . راجع به آب بها بعداً ، روز قبل از آبیاری صحبت میکنیم .

دهها نفر ، همه کسانی که در قهوهخانه بودند ، یکدفعه نفس راحتی کشیدند .
محمدعلی از نو گفت :

— ولی اگر پولی که ما داریم کافی نباشد ؟

ملانصرالدین حرف او را قطع کرد :

— کافی است ! آب به کشتزارهای شما خواهد آمد . شنیدید چه گفتم !
یک بار دیگر همه نفس راحتی کشیدند . آب خواهد بود ! ته دل همه راحت

شد . این اوزاک بای واقعاً آدم سهربان و نیکوکاری است !

گنجشک در پشت بام با شوق و شغف و شیدائی و استنان آواز میخواند و جیک جیک میکرد و با چنان جد و جهدی باد در گلو انداخته بود که همه پرهایش سیخ شده بود و میلرزید ، گوئی به او هم آب برای کشتزارها ، سعادت و آسایش برای خانواده وعده داده بودند .

اما اهالی چارک فقط با نفس زدن های بی در بی و نوری که در جسمانشان میدرخشید ، میتوانستند تشکر و استنان خویش را ابراز دارند .

ملانصرالدین گفت :

— بله، آب خواهید گرفت! در آینده نیز همیشه و بدون کم و کاست برای کشتزارهای خود آب خواهید گرفت! — صدای ملا برای یک لحظه بند آمد. لرزشی در بدن خود احساس کرد و گلو و ریشش به خارش افتاد، اگر ملا پر میداشت، مسلماً پرهایش نیز سیخ میشد و به لرزه درمی آمد. — باور کنید که روزهای سیاه شما دیگر بیابان رسیده است!

ملا سکوت کرد. آنچه را هم که گفته بود، برای یک بار فوق العاده زیاد بود. اهالی چارک سترسیدند تکان بخورند، فقط برق چشمانشان دلبدم درخشان تر میشد. ولی زمین زمین است و قوانین مخصوص و نظم و انتظام ویژه‌ای دارد. باید این قوانین و نظم و انتظام را دانست و توانست از آن استفاده کرد تا آرزوها و خیالات بلند روح و دل ما بتوانند جامه عمل بپوشند. ملانصرالدین به خود اجازه نداد بیش از حد در اوج آسمانها پرواز کند. بفرمان عقل از آسمان به زمین و زندگی واقعی بازگشت، به زمین و زندگی واقعی که در آن همه چیز — نیک و بدی، کمال و نقصان، رادسردی و ناسردی، زیبایی و زشتی، شادی و غم، پاک و پلیدی — در هم آمیخته و مخلوط است. حالا او میبایست در این ترکیب درهم برهم اصول و خصائل متضاد، با عقل و تدبیر و مهارت عمل کند تا نیت خیر و رادسردانه‌اش به نتیجه نیک و شایسته‌ای برسد.

به سر تا پای اهالی چارک نظر انداخت. بله، ملا از جان و دل آنها را دوست داشت، اما این محبت و عشق آتشین مانع از آن نبود که در عین حال، هم خصایل عالی و پاک و رادسردانه و هم رذایل پست و ناپاک و طمعکارانه را با هم در وجود آنان ببیند. سودسندی و ثمربخشی عشق و محبت ملانصرالدین به مردم همانا در آن بود که او در خیال و تصور خویش آدمیان را به فرشته تبدیل نمیکرد، بلکه آنها را همان طوریکه واقعا بودند، دوست داشت.

ملا پرسید:

— بگوئید بینم، چرا دیروز شیرمحمد و یارمحمد، هم دعوا کردند؟

صفر جواب داد:

— سر یک درخت توت خشک که سیخواستند برای هیزم ببرند، با هم دعوا کردند. هر کدام از آنها درخت را مال خودش میدانست و به این دلیل دعوا کردند.

— مگر نمیتوانستند نصف کنند؟

— توانستن که میتوانند، اما هر یک سیخواست همه درخت را برای خودش بردارد.

ملانصرالدین از مدتها پیش با این خوی و خصیلت آدمیان آشنائی کامل داشت. پس از کمی سکوت پرسید:

— بگوئید بینم، آن سفیدار کوچک و باریک کنار راه که دارد خشک میشود، مال کیست؟

دادابای کوزه‌گر با آسادی کامل جواب داد :

— آن سفیدار سال من است ! همه میدانند که سال من است !

چشمانش تنگ شد و لبانش بهم فشرده شد و چانه‌اش جلو آمد ، گوئی میگفت :
وای به حال کسی که به سرش بزنند و مالکیت این سفیدار پزورده بی ارزش را ..
او ، تکذیب کند !
ملانصرالدین گفت :

— خوب ، سال تو باشد ، اعتراضی ندارم . آن نهال یدی که به روی جوی
کج شده است ، سال کیست ؟

— رحمان روغن‌ساز با عجله گفت :

— سال من است ! من !

عثمان بزرگتر اعتراض کرد :

— چرا سال تو باشد ؟ از کجا مال تو است ؟

— در زمین من روئیده است ، پس سال من است !

عثمان فریاد زد :

— عجب ! میشنوید ، آقایان عزیز ! در زمین او ! ..

— البته که در زمین من !

عثمان تا بناگوش سرخ شد و با لحن پرخاشجویانه‌ای جواب داد :

— هنوز باید دید که در زمین کیست ! فقط شاخه‌هایش روی زمین تو کج

شده ، اما ریشه‌هایش در زمین من است !

رحمان در حالیکه نفس نفس میزد ، با صدای باریکی داد زد :

— در زمین تو ؟ از کی در زمین تو روئیده ؟ ..

ملانصرالدین برای آنکه آنها با هم دست به یخه نشوند ، با عجله به آنها

توید :

— صبر کنید ! جرو بحث نکنید ! به شما میگویم جرو بحث نکنید ! من

نه خیال دارم این نهال ناچیز را که بدرد هیچ کس نمیخورد و یک پشیز هم

نمی‌ارزد ، از شما بگیرم و نه میخواهم بغرم ! سال هر کس هست ، بگذار باشد و

برای خودش برآید ! خوب ، آن خارخسک هم صاحب دارد ؟

محمدعلی جواب داد :

— آن خارخسک در زمین من است .

ملانصرالدین سکوت کرد و مدت زیادی به فکر فرو رفت .

در این میان خورشید غروب کرد و آخرین پرتو آن بر فراز درختان خاموش

شد . پرده شفاف و آسمانی‌رنگ بی‌سایه و روشن شامگاهی بر روی زمین گسترده شد .

همراه با خاموش شدن آخرین پرتو خورشید ، نغمه‌سرائی گنجشک نیز پایان یافت ،

روز برای پرندگان به آخر رسید . گنجشک برای آخرین بار پره‌های خود را سیخ

کرد و تکان داد و به لانه خویش در زیر بام خزید .

درست در همین موقع چشم ملانصرالدین به دم گجشک افتاد و ملا پرسید :
 — آن گجشکی که الساعه به لانه خزید ، آن هم صاحب دارد ، آن هم مال
 کسی است ؟

این سخنان ملا را شوخی تصور کردند و همه در اطراف لبخند زدند و خندیدند .
 ملانصرالدین با لحن جدی پرسید :
 — آیا این گجشک هم صاحب دارد ؟
 محمدعلی با تبسم جواب داد :

— صاحبش کجا بود ؟ ! هر وقت دلش بخواهد ، بی آنکه از کسی بپرسد ،
 هر جا بخواهد میبرد ، انگور باغهای همه را بطور یکسان تک میزند و خراب میکند و
 در همه حیاطها دانه میچیند . او مال همه است و در عین حال مال هیچ کس
 نیست .

همانا چنین گجشکی که مال همه باشد و در عین حال بطور جداگانه به
 هیچ کس تعلق نداشته باشد ، برای ملانصرالدین لازم بود .
 ملا رو به صفر کرد و گفت :

— صفر ، شاید تو نسبت به این گجشک حقوق ویژه‌ای داری ؟
 قهوه‌چی خندید ، لثه‌های بی‌دنداننش نمایان شد و صورت پیرش بیشتر چروک
 افتاد و گفت :

— چه حقوقی ؟ اینجا زیر سقف برای خودش زندگی میکند ، من به او کاری
 ندارم و او هم به من کاری ندارد . زندگی میکند ، بگذار زندگی کند ، ما مزاحم
 یکدیگر نیستیم . گجشک خدا است و پرنده‌ای آزاد ...

ملا حرف او را قطع کرد و گفت :

— صفر ، آن نردبان را بیار اینجا بیچم !

محمدعلی با کوزه‌گر تگاهی رد و بدل کرد ، روغن‌ساز با یطارو همه کسانی
 که در قهوه‌خانه بودند با تعجب به یکدیگر نگاه کردند .

صفر با حیرت و تعجب نردبان را کشید و آورد . ملانصرالدین نردبان را به
 دیوار تکیه داد ، سه پله بالا رفت ، دست توی سوراخ زیر سقف کرد و کمی
 چرخاند ، ابروان خود را بالا انداخت و با قیافه جدی ، چنانکه گوئی دارد به چیزی
 گوش میدهد ، گجشک را که چیزی نمانده بود از ترس زهرترک شود ، بیرون
 آورد و گفت :

— قفس !

در میان سایر خرت و پرت‌های قهوه‌خانه قفس کهنه‌ای نیز پیدا شد .

ملانصرالدین گجشک را توی قفس گذاشت و گفت :

— صفر ، این گجشک را به تو سپارم تا نگهش داری . سواظیش باش ،
 از او چشم برندار ، دانه بده ، زود بزود آبش را عوض کن که خدای نکرده به

سلامت و صحتش خللی وارد نیاید! بدان که این گنجشک بسیار گرانبهاست، بزودی خواهی دید که چقدر گرانبهاست!

ملا با این سخنان کار آن شب خود را در قهوه‌خانه تمام کرد، به اهالی چارک شب‌بغیر گفت و به طرف خانه خود به راه افتاد.

سعید رفت تا او را شایعت کند. وقتی برگشت از شادی در پوست نمیکنجید. اما نخواست چیزی بگوید و اهالی چارک بالاخره توانستند بفهمند صاحب جدید دریاچه به او چه مژده‌ای داده است.

اما زلفیه فهمید. البته که زلفیه اطلاع یافت! سعید گفت:

— او گفت که همه اینها، هم خانه و هم باغ مال شماست!

— لابد شوخی کرده است. پس برای خودش چه میماند؟

— آه زلفیه، او آدم مخصوصی است، هرچه میگوید، عملی میشود. او گرانبهاترین موجود روی زمین، یعنی ترا به من ارزانی داشت!

— سعید، ما همینطور هم، بدون این خانه و باغ، خوشبخت خواهیم بود. مگر ما نمیتوانیم خودمان برای خودمان خانه بسازیم؟

— با همه اینها گمان نمیکنم که شوخی کرده باشد. در چشمانش نور خارق‌العاده‌ای میدرخشید.

— بنه، سعید، تو با آدم عجیبی راست آمدی! از وقتی که او به چارک آمده، زندگی تماماً دگرگون شده، گوئی خورشید از پشت ابرها بیرون آمده است.

— او کیست؟ از کجا آمده؟ آیا برای مدت زیاد در چارک می‌ماند؟ ..

شب به آرامی جریان داشت. چهار باد از زمین به سوی ستارگان برمیخاست و اشعه لرزان آنها را به اهتزاز درمی‌آورد: باد بسیار سرد شمال برای ستارگان آبی، باد سوزان جنوب برای ستارگان سرخ، باد باختر برای ستارگان سفید و باد خاور برای ستارگان سبز. چهار خواب از اوج فلک به زمین فرود می‌آمد و چهار آتیانوس بر روی آن میگسترده: سیاه برای بد اندیشان و بد کرداران، زرد تیره برای همدستان ترسو یا طمعکار آنها، فیروزه‌فام برای زحمتکشسان ساده و خوش‌قلب، درخشان و نعل‌فام و آتشین برای جنگاوران دلاور راه نیک.

قاضی کج عبدالرحمن پیر در مراجعت سر یابو را به طرف چارک کج کرد و در همان قهوه‌خانه ماند و روی همان پانزده نحاف و تشک جلوس فرمود. بدون دقیقه‌ای اتلاف وقت سیرزای خویش را برای مذاکره با صاحب جدید دریاچه فرستاد و چشم راستش را با حرص و طمع باز کرد و در انتظار نشست.

هوا تاریک شده بود که سیرزا به قهوه‌خانه برگشت و پنجه باز، یعنی هر پنج انگشت خود را به قاضی نشان داد. این علامت پانصد تنگه بود.

روبه پیر نفس عمیقی کشید، گوئی تمام سر و صورتش به روغن گرم فرو رفت و با لذت پلکهای خود را بهم کشید. وقتی از نو چشم گشود، دیگر با چشم چپ به جهان مینگریست.

کیسه پر پول سنگین را از میرزا گرفت، لای شان کمر گذاشت و آماده شد تا فردا از هیچ چیز تعجب نکند و هر معامله‌ای را در دفتر به ثبت برساند و به آن اعتبار قانونی ببخشد، حتی اگر لازم باشد که روح مسلمان مؤمنی را به بهای یک دسته سوی دم گزاشده شیطان، به خود شیطان بفروشد!

و تعجب نکرد! وقتی از ملانصرالدین شنید که تصمیم قطعی دارد دریاچه خود را با گنجشکی که به همه اهالی چارک تعلق دارد و بطور جداگانه به هیچ یک از آنها متعلق نیست مبادله کند، یک ذره هم تعجب نکرد!

قفس همانجا بود. گنجشک که به قفس عادت کرده بود، چابک و چالاک میپرید و جیک جیک میکرد و دانه‌های کنجدی را که در آن چند روزه صفر جلوش میریخت، میخورد.

قاضی با چشم چپ نگاه سریعی به گنجشک انداخت و با اشاره سر موافقت خویش را ابراز داشت: او برای معامله مائمی نمی‌دید.

توده اثبوهی راه را سد کرده و در جوش و خروش و تلاطم بودند. جلو چشم اهالی چارک سبزه‌های صورت می‌گرفت و همه از خرد و کلان به نیک‌فرجاسی آن ایمان داشتند. گوئی شخص بابا توره‌خان در سیمای این اوزاک‌بای به دهکده آنها آمده بود.

قاضی پیر آسان و با مهارت کشتی خویش را در سیر آشنای حیل‌گری‌های قضاوت به پیش میراند. گنجشک را الماس نامید، وزن آن را سه سکه تقره یک‌تنگه‌ای تعیین کرد. همینطور هم در دفتر نوشتند.

میرزا دو قباله تنظیم کرد: یکی قباله مالکیت الماسی به وزن سه تنگه تقره‌ای نسیبیده و با وزن کامل برای ملانصرالدین و دیگری قباله مالکیت ابدی و متساوی-الحقوق دریاچه برای تمام اهالی چارک.

ملانصرالدین هر دو قباله را امضا کرد.

بعد اهالی چارک پشت سر هم به جلو تخت آمدند. کسی در میان آنها باسواد نبود. از دوات به انگشت خود مرکب چین می‌مالیدند و روی قباله‌نشار میدادند. میرزا جلو اثر انگشت هر یک از آنها نام او را مینوشت.

ملانصرالدین به آنها میگفت:

— جلو بیایید، جلو بیایید، ترسید! زودتر جلو بیایید، زیرا من میخواهم هر چه زودتر سزه این گنجشک چاق را زیر دندان‌هایم بجشم و شما با این حرکت کند خود نهار مرا عقب می‌اندازید.

تعداد شیرمحمدها و یارمحمدها و یونسها و رسولها و دادایها و جورابایها و باباجانها و امیدجانها و غیروذالکها بسیار زیاد بود. اما با وجود این، نزدیک ظهر کار تمام شد. آخرین کسی که انگشت روی قباله گذاشت محمد این عثمان نامی بود و قاضی با صدای وعدآما انجام معامله را اعلام داشت. معامله دوم وقت زیادی نبرد. این یک هبهنامه معمولی بود که طبق آن خانه و باغ به سعید منتقل میشد.

اهالی چارک مانند آدمهای افسون شده یحرکت ایستاده بودند و نفس نمیکشیدند. میرزا دفتر را بست. قاضی هنرهن کنان از فراز پانزده لحاف و تشک بزیبر آمد و لنگ لنگان به سوی گاری خود روان شد. او عجله داشت. گاریچی بر اسب می زد، یابو نیروی خود را جمع کرد، به پاها فشار آورد و سنگینی خود را به جلو انداخت. گاری تکان خورد و با تلق و تلوغ از جا کنده شد. گرچه گاری همان گاری بود و راه همان راه، اما این یار چرخهای گاری از رد چرخهای توی راه بیرون نمی آمد و برای نخستین بار در طی چندین سال راست و مستقیم حرکت میکرد. و قاضی پیر که عادت کرده بود همیشه در حرکت به طرف چپ کج شود، نمیفهمید چرا آن روز نمیتواند راحت توی اریه بنشیند؟!

ملانصرالدین کنار دریاچه، جلو دریچه آبریز با اهالی چارک خداحافظی کرد.

سعید را محافظ دریاچه تعیین کرد و به او گفت:

— باید کشتزارهای تو در انتهای نهر باشد تا نتوانی قبل از اتمام آبیاری همه کشتزارهای دیگر آن را آبیاری کنی. نرنج، این مسأله بسیار مهم است و به آسایش و رفاه همه شما بستگی دارد، در این قبیل مسایل کار از محکم کاری عیب نمیکند. بیا، کلید قفل را بگیر. با تقوی و درستی از آب محافظت کن، زهرا این آب، زندگی شماست!

سعید قفل را باز کرد. با ملانصرالدین دوتفری دسته‌های چرخ را گرفتند و تخته آبتند را بالا کشیدند. آب چون سیل خروشان به نهر اصلی ریخت، کف برلب آورد و مانند زمان‌های خنجرسته سابق، آزاد و فراوان در نهر جاری شد. آب در پرتو خورشید تابان نیروز بیدرخشید و شراره میپراکند. شاخه‌های درخت ییدی که بر روی نهر آویزان بود، در اثر جریان آب چون زه کمان کشیده شدند و آرام به لرزه در آمدند، برگ‌ها جان گرفتند و زمزمه آغاز کردند و چنانکه گوئی همه آنها را به یک طرف شانه زده‌اند، به سمت جریان آب کشیده شدند. ملانصرالدین خطاب به اهالی چارک گفت:

— شما صاحب آب شدید! آب شما را از گرسنگی و احتیاج و ترس دائمی تعمیرآمیز و خفت‌بار، رهائی میبخشد. این برای انسان لازم است تا بتواند انسان

باشد، اما این کافی نیست: بزرگترین دشمن آزادی و طیران ما، عنکبوت پست طمعکاری است که در درون هر یک از ما لانه کرده است! باید آن را راند و نابود ساخت، در غیر اینصورت نمیتوان انسان بود و شایستگی کامل این والاترین نام در جهان را داشت! باید در چارک کلمه آژندانه «من» هر چه کمتر به گوش برسد و جای خود را به کلمه رادبردانه «ما» بدهد! خداحافظ، امیدوارم همیشه و پیوسته در کشتزارها و در خانه‌های خود خوشبخت و سعادتمند باشید! از هر سو ندای تشکر و استنان و وجد و شعف برخاست، اشک شادی از چشم بسیاری سرازیر شد.

ملا قفس را برداشت، گنجشک را بیرون آورد و با تمام نیرو به هوا پرتاب کرد. گنجشک که در اثر خوردن و خواب فراوان چاق و سنگین شده بود، چیزی نمانده بود روی زمین بیافتد، اما بموقع بال و پر گشود و در فضای بیکران آسمان به پرواز درآمد.

سالانصرالدین گفت:

— به قهوه‌خانه پیش گنجشک ساده خود رقت. این «الماس» را چون بادکاری از خود برای شما می‌گذارم!

ملا با آزاد کردن گنجشک تمام کارهای خود را در چارک به پایان رساند و دیگر هیچ چیز مانع رفتن او از آنجا نبود. یک بار دیگر به اهالی چارک تعظیم کرد و برای آنها زندگی سعادتمندانه و موفقیت در کار آرزو نمود و نزد محمدعلی و صفر و سعید و زلفیه که دور از سایرین ایستاده بودند، رقت و گفت:

— شما همه برا اوزاک‌های مینامیدید. ولی بدانید که این نام نام واقعی من نیست. من از این نام متنفرم و آن را از روی اجبار برگزیده‌ام. هر وقت مرا یاد کردید، بنام دیگری بنامید.

— پس بالاخره نامت چیست؟

— فکر کنید، شاید بتوانید حدس بزنید.

ملا اجازه نداد او را بدرقه کنند. تک و تنها از کنار نهر به دنبال آب که سرعت روان بود، راه افتاد.

زمان گوئی از حرکت باز ایستاده بود.

اهالی چارک مدت زیادی ساکت و خاموش ایستاده بودند و از تپه‌ای که میهمان عجیب و فراموش‌شدنی آنها پشت آن از نظر ناپدید شد، چشم برنمی‌داشتند. ناگهان سعید فریاد زد:

— من میدانم! من حدس زدم!

و بعد مانند اشخاص خواب‌آلود دستی به صورت خود کشید، گوئی تار عنکبوتی را از جلو چشمانش دور میکرد و گفت:

— ملانصرالدین! نام واقعی او ملانصرالدین است!
و فوراً همه چیز برای همه واضح و روشن شد. البته که ملانصرالدین! ..
هرکس تعجب میکرد که چرا قبلاً به این مطلب پی نبرده بود، و تصور میکرد که
حلس میزده است، ولی نه بطور کامل.
سعید از کوره راه کنار دریاچه بسرعت پشت سر ملا دوید و فریاد زد:
— ملانصرالدین! ملانصرالدین!
پژواک صدایش در کوه و دشت پیچید و مانند شعبی به گوشش رسید، اما
از ملانصرالدین جوانی نشنید.

فصل ۳۴

پس از آنکه آتابک به خیر و سلامت به خوقند رسید، فکر کرد که اداسه چنین
راه دور و درازی پنهانی خالی از خطر نیست، بخصوص وقتی مبلغ زیادی پول
لای شال کمر دارد، عاقلانه تر آن است که به کاروانی که به آن طرفها میروند،
ملحق شود. معیور شد چند روزی در خوقند بماند و در این مدت ملانصرالدین
هم خود را به خوقند رساند.
دزد یکچشم به پیشواز ملا شتافت و گفت:
— اگر یک روز دیگر دیر کرده بودی، کار از کار گذشته بود. فردا
شب کاروانی روانه اسلامبول میشود و آتابک هم با آن میروند.
ملانصرالدین گفت:
— از این قرار، فردا خیلی کار خواهیم داشت. حال خر عزیز من چطور
است؟

— کاملاً صحیح و سالم است، ولی خیلی دلش برای تو تنگ شده.
— یا چنین فراقی میخواستی تنگ نشود! عیب ندارد، فردا با هم خواهیم بود.
پس میگوئی آتابک هنوز برای فروش جواهرات پیش رحیم‌بای نرفته است؟
— نه، هنوز نرفته است. من قدم به قدم او را تعقیب میکنم.
— پروردگار یار و مددکار ماست!

ملا و دزد یکچشم در قهوه‌خانه معتبر و کثیفی نشسته بودند که بجای قالی
یا نمذ فرش شده بود و بجای دیگ‌های سسی کماجدان‌های چدنی روی اجاق‌ها بود
و بجای چراغ‌های روغنی پیه‌سوزهای کم نور در آن میسوخت. این قهوه‌خانه با
خضوع و خشوع و ترس و لرز از پس‌کوچه به میدان مرکزی بازار سنگریست
و چون گدائی مینمود که تصادفاً خود را در مجلس ضیافت مجلی ببیند و بفهمد که
آنجا جای او نیست. واقعاً هم آنجا، در میان قهوه‌خانه‌های بزرگ و مجلی که
به دور میدان حلقه‌ای از نور کشیده و برای جلب مشتری با صغیر شیور و فاله

نی و آوای دهل ، تاریکی نیلگون شب را به لرزه درآورده بودند ، جای آن قهوه‌خانه محقر نبود .

آقابک در یکی از همین قهوه‌خانه‌ها منزل کرده بود و دزد آن قهوه‌خانه را به ملا نشان داد .

ملانصرالدین گفت :

— او وزیر است و فقط قهوه‌خانه بزرگ و مجلل برازنده شأن وی میباشد . باد خنک و ملایمی میوزید . شهر در هوای خنک و لطیف شب فرو رفته بود و خستگی گرمای طاقت‌فرسای روز را در میکرد و لذت میبرد . ماه نو چون کمان بارهکی در آسمان سر زده بود و « کمان ابروی آن ترک شیرازی » را بیاد می‌آورد که حافظ « سرتند و بخارا را به خال هندویش یخشید » ... ملانصرالدین همیشه شیفته این ساعات شب شهرهای بزرگ چندین هزار نفری ، این آرایش موقت زندگی پر جوش و خروش آنها بمنظور گردآوری نیرو برای جوش و خروش مجدد روز بعد بود . او از مدت‌پیش راز کمال زندگی را در تضادهای یافته بود : در کارها و دوندگی‌هایی که بی آن لذت استراحت وجود ندارد ، در خطرهایی که بی آن شادی پیروزی نیست . همانا به این دلیل خاسوشی شامگاهی که در خنجد خواب‌آلود برایش فوق‌العاده تحمل‌ناپذیر بود ، در اینجا ، در این بازار پر جوش و خروش ، بعلت زودگذر بودن ، او را واله و شیدا میکرد .

ملا صبح پر جوش و خروش و رنگارنگ ، ازدحام و شلوغی توده‌های انبوه خلق‌ها و قبایل گوناگون و ولوله دائم‌التزاید مرکب از تمام صداهای تصورپذیر و تصورناپذیر دنیا را نیز ، چون خاسوشی شامگاهی ، با دلی سرشار از امتنان و ستایش زندگی استقبال کرد . چنان گرد و خاکی برخاسته بود که آسمان تیره و تار شد ، ذرات شن و خاک زیر دندان صدا میکرد و سوراخهای بینی را می‌بست . زمین در پرتو سوزان خورشید چنان داغ شده بود که گویی سایه‌های دراز کم‌نور را به خود میکشید و بصورت تاریکی محض درمی‌آورد . کنگره‌های ستاره‌ها چون آهن گداخته هوای اطراف خود را به غلیان در آورده بودند . نیم ساعت دیگر هم گذشت و در بازار دیگر هوا برای تنفس وجود نداشت .

آنوقت آقابک که در مجلل‌ترین قهوه‌خانه ، صبحانه خود را تمام کرده بود ، از روی متکاها برخاست و گفت :

— قهوه‌چی ، حساب تمام مدتی را که من اینجا بوده‌ام بکن و درازگوش پوشیده از پشم مرا بیرون بیاور !

او حتی در غیاب خر هم به خود اجازه نمیداد جز به نام‌های مستعار محرمانه از او نام ببرد تا وقتی به بارگاه قاهره رسید بی‌اختیار آن کلمه ناشایسته از دهنش نپرد و در نخستین روزها ، گذارش به اتاق مخفی نیافتد .

سلانصرالدین و دزد یک چشم که از صبح در نزدیکی قهوه‌خانه منتظر بیرون آمدن آقابک بودند، در پیچ کوچی پنهان شدند.

وزیر آینده مصر در حالیکه افسار خر را به دست گرفته بود، با گلهای ستین و موقر از کنار آنها گذشت و متوجه آنها نشد. درازگوش پشم‌آلو قیافه فوق‌العاده افسرده‌ای داشت: پوزه‌اش را پائین انداخته بود، گوش‌هایش قلوقلو می‌خوردند، دمش بدان جسم بی‌جانی آویزان بود، فقط سوهای نک دمش می‌جنبیدند. دزد به سلانصرالدین گفت:

— به قیافه غمگین و تسلی‌ناپذیر خر نگاه کن. واقعاً یک دوست صمیمی است، بسیاری از آدمها باید از او سرمشق بگیرند.

آنها در راسته‌بازارهای سرپوشیده شلوغ، به تعقیب آقابک پرداختند. تیل و قال کرکننده‌ای در بازار طین انداخته بود، هوا برای نفس کشیدن وجود نداشت، رفتگران زمین را آب‌پاشی کرده بودند و بخار آبی که از زمین خیس برمیخاست با هزاران بوی چرم و رنگ و ادویه هندی و آشغال گندیده و بوی عرق فراوانی که از زیر قباهای فروشندگان و خریداران برمیخاست، درهم آمیخته بود و قدری غلیظ شده بود که مانند مایع چسبناکی به سر و روی آدم می‌چسبید. آقابک از راسته رنگرزها و کفاش‌ها و پالان‌دوزها گذشت و به نهر بزرگ جلو بازار رسید.

سلانصرالدین به پهلوی دزد سقلمه‌ای زد و گفت:

— دنبال دکان رحیم‌بای صراف می‌گردد.

رحیم‌بای صراف شکم گنده در آن روز هنوز دشت نکرده بود و با دلتنگی در دکان خود خمیازه میکشید. از صورتش که گردی سابق خود را باز یافته بود، از تاب و خم ریش شانه‌زده‌اش و از چشمان سیر خواب‌آلودش معلوم میشد که پس از توفان قضیه صندوق دیگر هیچ قته و فساد آراش خاطر خطیرش را برهم نروده است. واقعاً هم، چنین بود. همسر تعقیب شده‌اش او را سورد عفو و بخشایش قرار داده و به افتخار هم‌بستری با خویش سرافراز فرموده بود، اسبهای تازی صحیح و سالم، تحت سراقیت شدید در اسطبل انتظار اسب دوانی آینده را میکشیدند، داروغه در برخوردهای آنها با یکدیگر، گرچه سرد، ولی در هر صورت به تعظیم او جواب میداد. زندگی صراف به سیر عادی سابق خود افتاده بود.

صبح آن روز گرم و خفه نیز هیچ نگرانی خاصی خاطر وی را مشوش نمیکرد، بلکه برعکس خیال داشت برای ناهار دکان خود را ببندد و بیخانه برود و از استراحت در کنار همسر نازنیتش لذت ببرد. اما صراف خیال خام در سر می‌پروراند!

فلاکت‌های تازه‌ای دور سر فارغ‌بالش دور سیزد.

شخصی با ظاهری فوق‌العاده موقر و محترم که افسار الاغی را در دست داشت،

جلو دکان صراف ایستاد و گفت:

— سلام ، ای بازرگان محترم ، امیدوارم همیشه عنایت پروردگار شامل حادث باشد ! بگو ببینم ، آیا نام مبارک تو رحیم‌بای نیست ؟
 — درست حدس زده‌ای ، نام من رحیم‌بای است . ای مسافر ، چه فرمایشی داری و برای چه کاری به دکان من آمده‌ای ؟
 — شهرت تو مانند یک بازرگان پاک‌دامن و خوش‌حساب در آن سوی کوهها به گوش من رسیده است و باین دلیل از میان همه صرافان خوقند همانا در جست وجوی تو بودم .

رحیم‌بای مثل همه کلاهبرداران و دغلبازان ، به عقیده مردم نسبت به خودش بسیار اهمیت میداد . از گفته‌های آقابک شاد و دلخوش شد و فوراً به او علاقه پیدا کرد . اما ، بر اساس شیادی ذاتی خود ، این علاقه را نیز جز به قصد کلاهبرداری ماهرانه ، طور دیگری تلقی نمیکرد ، منتها در لباس دوستی ، بی سر صدا و با نرمش و رنگ‌آمیزی خیرخواهانه . بنا بر این از روی خودپسندی دستی به شکم گنده و گردش کشید و نفس‌زنان گفت :

— ای مسافر ، تو نخستین کسی نیستی که با این سخنان مرا سرفراز میکنی . الحمدالله ، من در سراسر فرغانه و خارج از حدود آن به صداقت و امانت شهرت دارم . امیدوارم در آینده نیز این شهرت خود را حفظ کنم .

آقابک تعظیم مؤدبانه‌ای کرد و گفت :

— شهرت نیک از پول پرارزش‌تر است .

صراف از آقابک عقب نماند و با تعظیم مؤدبانه‌تری گفت :

— و ملاقات با مصاحب عاقل و شایسته از آن هم پرارزش‌تر !

آقابک ندا برآورد :

— حقیقت محض است ! خداوند امروز همانا چنین ملاقاتی را به من ارزانی داشته است .

صراف جواب داد :

— این سخنان تنها از دهان رادمشای بیرون می‌آید !

آقابک بی‌تأمل گفت :

— این سخنان بیان آئینه‌ای هستند و آنچه را جلوشان باشد ، منعکس میکنند . آنها مدت زیادی به تعظیم و تکریم یکدیگر پرداختند و در مدح و ستایش و تعریف و تمجید مسابقه گذاشته بودند .

در این ضمن چشمان صراف یعنی آئینه واقعی قلب وی ، به شکاف هارنکی تبدیل شده بود و دو دو سیزد و سرتا‌های مسافر را لمس میکرد و میکوشید از خلال پارچه شال کمر او به کیسه پولش نفوذ کند .

بالاخره به کار اصلی پرداختند . رحیم‌بای یک مشت سکه طلای خوش‌صدا شمرد و به آقابک داد ، البته در حدود پنج سکه کمتر از ارزش نسبی تنگه و

دینار در بازار خوقند . ضمناً سرتب آه‌های سرد میکشید و از گران شدن فوق‌العاده دینار عربی در آن اواخر شکایت میکرد که البته دروغ محض بود . آقابیک که در این نوع دروغ‌بانی‌ها از رحیم‌بای دست کمی نداشت ، به ریش او میخندید ولی به روی خود نمی‌آورد . وقتی خزانه قاهره انتظار او را میکشید ، این پنج دینار ناچیز برایش چه اهمیتی داشت ! بالاخره حرف رحیم‌بای را که یک‌ریز درد دل میکرد ، برید و گفت :

— جناب رحیم‌بای ، حالا ... — دینارها را در کیسه چرمی سیاه گردی ریخت و پنهان کرد و کیسه دیگری از لای شال کمرش درآورد : — اینجا مقداری جواهر هست : گردنبند و انگو و انگشتر و ... شاید اینها را هم بخرید ؟
— هس ، یواش ! — رحیم‌بای سر خود را از دکان بیرون آورد و به چپ و راست نگاه کرد تا ببیند در آن حوالی جاسوس یا عسسی نیست و گفت : — ای مسافر ، مگر نشیده‌ای که در خوقند این قبیل معاملات ، بدون اطلاع قبلی مقامات حاکمه قدغن است ؟ ممکن است خسارت بینیم ، تو جواهرات خود را از دست بدهی و من روانه زندان شوم .

— شنیده‌ام ، اما گمان میکنم که دو نفر آدم عاقل ...

صراف قوراً افزود :

— و درستکار .

آقابیک علاوه کرد :

— و بهتر از همه ، عاقبت‌اندیش .

آنها پوزخند و صحبت خود را تمام کردند ، زیرا دیگر به حرف احتیاجی نداشتند .

رحیم‌بای برای آنکه اگر تصادفاً سرو کله عس‌ها پیدا شود ، بو نبرند ، مقداری پول خرد قره روی پیشخوان ریخت و بعد بند کیسه را باز کرد ، سر کیسه را بر گرداند تا بتواند جواهرات را بی آنکه از کیسه بیرون بیاورد ، ببیند .

دزد و ملانصرالدین که در همان نزدیکی ، پشت پیچ کوچه پنهان شده بودند ، دیدند که چطور رنگ روی صراف تغییر کرد ، صورت گوشت‌آلودش کبود شد ، خون به سرش زد و در حالیکه ریشش از خشم و غضب میلرزید ، گفت :

— بگو بینم ، ای مسافر ، به من بگو بینم این جواهرات از کجا ، چه وقت و چطور به چنگ تو افتاده است ؟

آقابیک جواب داد :

— بازگان محترم ، این سؤال‌ها را برای رؤسا میگذاوریم ، ما که قرار گذاشتیم به این کارها کاری نداشته باشیم . برای تو چه تفاوت دارد که از کجا و چطور ؟ تو میتوانی بخری یا نخری . اگر میخری شش هزار تنگه پولش را بده .
صراف با صدای خفه و بریده بریده‌ای گفت :

— پول؟ ! شش هزار تنگه ! برای جواهرات خودم که از من دزدیده‌اند !
آقابک بو برد که هوا پس است و فکر کرد که نکند این صراف خیال دارد
او را به تور مکر و حيله خود بیندازد ؟
با یک حرکت سریع کیسه را قاپید .

اما صراف هم غافل نبود . انگشتانش را چنگ کرد و محکم به کیسه چسبید .
هر دو بیه حرکت خشک شدند و جنب نمیخوردند . پیشخوان آنها را از هم جدا
کرده بود ، اما کیسه جواهر به هم بسته بودند . حتی زنجیر فولادی هم نمیتوانست
آنها را محکمتر از این به هم پیوند زند !

با نگاههای پر از خشم و کینه دیوانهوار تا مغز استخوان یکدیگر را
بیسوزاندند . چشمان هر دو مثل چشم خروس جنگی از حدقه بیرون آمده و گرد
شده بود و چون چشم سرده سفید و بیه حرکت بود . گلویشان گرفتند بود و با تشنج
هن هن و فش فش میکردند .

با همه اینها برای آنکه توجه عسرها را جلب نکنند ، مجبور بودند حرکات خود
را هم آهنگ سازند و از داد و بیداد خودداری کنند .

آقابک با صدای خفه‌ای گفت :

— ول کن !

صراف در جواب نالید :

— بده !

— کلاهبردار !

— دزد بیشرف !

سپس کش مکشی کوتاصدت و دیوانهوار ، اما آرام و بی سرو صدا شروع
شد که از کنار تقریباً بکلی نامحسوس بود . تصور سیرفت دو شخص محترم روی
پیشخوان خم شده‌اند و با اعتماد کامل با یکدیگر صحبت میکنند . فقط اگر کسی
بدقت گوش میداد ، میتواندست از روی هن هن خفه و نفس‌های بریده بریده به
ناله‌های جانگداز و دندان‌تروچه‌های آنها به حقیقت ماجرا پی برد .

کش مکش برای هیچ یک از آن دو به موفقیت نیوست و از نو در حالیکه
هر دو محکم به کیسه چسبیده بودند و با صدای خفه‌ای بزحمت نفس میکشیدند ،
روبروی هم بیه حرکت ایستادند و به فحش و ناسزا آغاز کردند :

— ای تخم شیطان ، ای شغال متعفن ، صداقت و درستکاری تو اینست !

میگویم ول کن !

— ای ناپاک ، ای ناپکاری که لاشه پدر خودت را خورده‌ای ، بده !

آنها که یک دقیقه پیش در مدح و ستایش و تعریف و تمجید متقابل به
مسابقه برخاسته بودند ، حالا مثل نگرگ فحش و ناسزا و بد و بیراه نثار یکدیگر

میکردند. وقتی میان اشخاص کیسه پول قرار میگیرد، اغلب همین رفتار را با هم میکنند.

صراف در حالیکه چشمانش در حدقه میچرخید، نالید و گفت:

— ای سگ نجس! ای سشاور ابلیس در سیاه‌ترین کارهای او!

دهن آقا بک از شدت تشنج قفل شده بود و نمیتوانست چانه خود را تکان بدهد. باوجود این در حالیکه بسختی نفس میکشید، تودساغی جواب داد:

— ای زناکار پلید که دیروز باسیمون جماع کرده‌ای، خفه شو!

و ناگهان، بطور غیر منتظره‌ای با چنان نیروی فوق‌العاده‌ای کیسه را بطرف خود کشید که زمین زیر پایش به لرزه درآمد. و موفق شد از جا بکند، البته نه کیسه را از دست صراف، بلکه خود صراف را که از پشت پیشخوان با هر دو دست به کیسه چسبیده و آویزان شده بود.

اما صراف بموقع پاهایش را به شکمش چسباند و از داخل به لبه پیشخوان بند کرد و در نتیجه، گرچه از جا کنده شد، ولی توی کوچه نیافتاد.

این حرکت سریع نیروی آقا بک را تحلیل برد. صراف فرصت را غنیمت شمرد و در حالیکه شکم گنده‌اش را روی پیشخوان انداخته بود، شروع به کشیدن کیسه به زیر شکم خود کرد، گوئی آهسته میبلید. اما دست کرخ شده آقا بک هم با کیسه جلو سیرفت و بالاخره تا شانه به زیر شکم گنده صراف خزید.

اگر کسی از کنار به این منظره نظری سطحی می‌انداخت باز هم، مثل سابق، متوجه چیزی نمیشد. اما دزد یک‌چشم و ملانصرالدین سطحی نگاه نمی‌کردند، بلکه به دقت مینگریستند و به ماهیت واقعی هر حرکت و هر صدائی پی میبردند و میگفتند:

— توی چشم آقا بک تف کرد!

— آقا بک رهش او را گاز گرفت. نگاه کن، نگاه کن، یک دسته بزرگ

از موهای ریشش را کند!

— حالا دارد تف میکند. موها به زبان و لثه‌هایش چسبیده است.

— می‌بینی، صراف میخواست در عوض بینی آقا بک را گاز بگیرد!

— نتوانست بینی آقا بک را گاز بگیرد، دندانهایش در هوا به هم خورد.

دزد از قرط هیجان مثل آدمهای تب‌نوبه‌ای می‌لرزید، چشم زردش می‌درخشید.

به ملا گفت:

— ملانصرالدین، وقتش است، وقتش است! چرا معطلی؟

— بگذار باز هم کمی زدوخورد کنند.

علاوه بر دو نفر زد و خوردکننده و دو نفر تماشاگر، یک موجود دیگر

نیز بود که در این مناقشه دخالت داشت، و آن خر بود. صحیحتر است اگر بگوئیم که همانا سبب اصلی و علت العلل مناقشه بود. بخاطر خر بود که نبرد

در گرفت و بغاطر او بود که هنوز هم ادامه داشت، زیرا ملا نصرالدین صراف و آقابک را فقط باین منظور به جان هم انداخته بود که خر عزیز خود را برگرداند.

اما خر با تیاغه کاسلای بی اعتنائی ایستاده و پوزه‌اش را پائین انداخته بود، گوش‌هایش می‌جنبید و دمش بی‌حرکت آویزان بود. فقط گاهگاهی که آقابک در گیراگیر زد و خورد بی‌احتیاطی می‌کرد و افسارش را می‌کشید، سر خود را تکان می‌داد.

کشمکش بی‌سر و صدا پشت پیشخوان شدت می‌یافت. دیگر تأمل خطرناک بود، ممکن بود سروکله عس‌های بازار پیدا شود. ملا نصرالدین آهسته سوت زد.

خر یکه‌ای خورد و پوزه‌اش را جلو آورد. او این سوت را همه جا و همیشه، در میان هر قیل و قال و داد و بیدادی تشخیص می‌داد. خر در این سوت کوتاه هم دعوت دوست را احساس کرد و هم فرمان صاحب خویش را شنید.

ملا نصرالدین یک بار دیگر سوت زد و بعد سرش را از پشت پیچ کوچک بیرون آورد و تیاغه نورانش را به خر نشان داد.

درازگوش چنان به شور و شوق افتاد که توصیف‌ناپذیر است! جهان از نو برایش سرشار از شادی شد و نوری آسمانی بر همه جا پرتو افکند. جفتک انداخت، دم علم کرد، به عرعرا افتاد و به سوی نوری که از پشت پیچ کوچک می‌تایید، شتافت.

تسمه محکم افسار، مانند سیم تار، کشیده شد.

اتفاقاً درست در همین وقت آقابک فش فش می‌کرد و زور می‌زد تا کیسه جواهر را از زیر شکم صراف بیرون بکشد. پرش ناگهانی خر بر کوشش بیهوده آقابک اضافه شد. آقابک در دل گفت: «خود حضرت والا به من کمک می‌فرمایند!» و آخرین نیرویش را جمع کرد. صراف در برابر چنین فشار متفقانه‌ای تاب مقاومت نیاورد و از پشت پیشخوان به خیابان کشیده شد، البته با کیسه جواهر که با وجود همه این پیشامدها ول نکرده بود.

اینجا دیگر مجبور شد از عس‌ها کمک بخواهد. در حالیکه سر از پا نمی‌شناخت، با صدای یاریک و فوق‌العاده نفرت‌انگیزی که خشم و کینه و ترس و وحشت از آن می‌بارید، فریاد زد:

— راهزنی! کمک کنید! غارت کردند!..

وضع آقابک از صراف هم بدتر بود، صراف او را به سوئی می‌کشید و خر به سوئی دیگر. زور خر بر زور صراف چربید و هر سه در کوچک به حرکت درآمدند: در جلو درازگوش، در حالیکه جفتک می‌انداخت و سرش را خم کرده

بود، پشت سر خر، آقابک در حالیکه دستهایش به دو طرف باز شده بود، گویی او را میان خر و کیسه پول به چهار میخ کشیده بودند، در عقب همه صراف با ریش ژولیده روی زمین افتاده بود و زوزه میکشید، فقط سر و سینه‌اش را بالا نگه‌داشته بود ولی شکم گنده و پاهای کوتاه چاقش روی زمین کشیده می‌شد و زوزه می‌کشید. واقعاً که تمه افشار مشهور کار «یارکند» چقدر محکم بود! می‌بایست به درازگوش کمک کرد. سالنصرالدین دو باره چهره خود را از پشت بیچ کوچه به او نشان داد. درازگوش که از دبدن او شور و هیجانش به حد نهایت رسیده بود، جفتک انداخت، به پیش تاخت و سرش را بشدت تکان داد، و افشار تاب نیاورد و پاره شد.

ریش صراف توی خاک فرو رفت. آقابک روی صراف افتاد و هر دو روی هم نقش زمین شدند.

در این میان عس‌های سوار و پیاده با نعره‌ها و فریادهای وحشت‌انگیز، و صدای چکاچک شمشیر و سپر و نیزه و گرز از هر سو به آنجا هجوم آورده بودند.

آقابک برای اینکه خدیوزاده را از دست نهد، کیسه جواهرات را رها کرد و به طرف بیچ کوچه‌ای دوید که درازگوش در آن از نظر ناپدید شد. اما عس‌ها او را گرفتند و از همه طرف به او چسبیدند و رویش ریختند.

آقابک با صدای رع‌آسای خوفناکی نعره زد:

— گم شوید! گم شوید، ناچیزان! می‌دانید چه کسی در برابر شماست؟ وزیر مصر در برابر شماست، می‌شنوید، بی سرو پاهای پست! من شما را خرد و خیر و نابود می‌کنم!

صراف نعره می‌زد:

— او دزد است، دزد! بن ثابت می‌کنم. حضرت اشرف کلس‌بک این جواهرات را دیده است. می‌شناسد! ..

آقابک احساس می‌کرد که یا ناپدید شدن خر عظمت و جلال بارگاه مصر نیز از دستش می‌رود، نفسش گرفته بود، مانند پلنگ هار و خشم‌آلودی که به دام افتاده باشد، می‌کوشید خود را رها سازد، نعره می‌کشید و فریاد می‌زد:

— ول کنید! به شما می‌گویم، ول کنید! گم شوید! می‌شنوید؟! گم شوید و الا همه‌تان را تبدیل به خر می‌کنم! ..

یک عس دیگر هم از عقب روی پشتش پرید، به گردنش چسبید و آویزان

آقابک که از فرط خشم و غضب هار شده بود، که‌وی پر از معجون اعجاز‌آمیز را از لای شال کمزش در آورد، و در حالیکه از معجون مایع به سر و روی عس‌ها می‌پاشید، با صدای وحشتناکی گفت:

— لیم چه زو ! پوسوگو ! زوسنی هاز ! کلمه دوجی لازه ، جمازه ، سوف ،
قبصاص !

عسس ها با صدهای گوناگون با وردهای خاص خود به او جواب می دادند :
— بگیر ! بگیر ! پیند ! بکش ! ولش نکن ! ..
همانطور که انتظار می رفت ، وردهای آنها براتب کاری تر بود ، پس از چند دقیقه آفایک با دست و پای بسته روی زمین افتاده بود .

شفتی آوردند و از لای دست و پای بسته آفایک گذراندند . دو عسس تنومند دو سر شفت را گرفتند و روی شانه گذاشتند . آفایک — وزیر مصر ! — عیناً مانند ددی که شکارچیان سوفق از شکار می آورند ، با شکم رو به بالا و پشت رو به پایین در هوا تلوتلو می خورد . عماسه اش افتاد ، فوراً عسس ها قاپیدند ، تکه تکه کردند و هر یک تکه ای را بر داشت .

دهان آفایک کف کرده بود ، تف سی افداخت ، نعره می کشید و همه را از دم تهدید می کرد ، اما بی فایده بود ! عسس ها با نعره های پیروزمندانه دور او حلقه زده بودند ، بطوری که ملانصرالدین دیگر او را نمی دید . دسته عسس ها با طبل و دهل از میان بازار پر از جمعیت به طرف قراول خانه تازه که مقر حضرت اشرف کاسل یک بود ، رهسپار شدند .

صراف قلبش را گرفته بود ، پاهایش می لرزید و تحت حفاظت دو عسس در عقب آنها لنگ لنگان می رفت . عسس سومی کیسه جواهر را روی سرش بلند کرده بود تا همه ببینند . قانون چنین اسر می کرد ، برای آنکه ، از یک طرف از وسوسه شیطانی جلوگیری بعمل آید و از سوی دیگر عسس ها را از تهمت های ناروا در امان بدارد .

توده انبوهی که در آنجا گرد آمده بودند ، چون سیل پشت سر عسس ها روان شدند .

کوچه جلو دکان صراف خلوت شد . گرد و خاک فرو نشست .

ملانصرالدین خر را به دزد یک چشم داد و گفت :

— خر را در جای محکم و مطمئن پنهان کن . بعد یوهزن را پیدا کن و با او به محکمه بیا .

فصل ۳۵

در جلو قراول خانه میدان درندشتی بود که در آن اجازه داد و ستد یا هرگونه تجمع دیگری به مردم داده نمیشد ، مگر در روزهای سه شنبه که حضرت داروغه شخصاً به سحاکمه و سبازات کمانی که طی هفته دستگیر شده بودند ، میپرداخت . آن روز تصادفاً روز سه شنبه بود . داروغه یا قبای زربافت و شمشیر تازه و تعداد زیادی سداال و نشان (که پس از حادثه شوم صندوق بزرگت توانسته بود

همه اینها را تجدید کند!) در زیر سایبانی ابریشمین بر کرسی قضاوت جلوس کرده بود و سیل هایش را میچنانند و از بالا نگاه مخوفش را به جمعیت کثیری که در میدان گرد آمده بودند، دوخته بود. وقتی نسیم که بعد اشباع به بوی عرق بدن و سیر آلوده شده بود، از میدان به سر و رویش میوزید، با نفرت و اشمزاز رو ترش میکرد و خرناس میکشید. بجرم که همان آفابک آشنای ما باشد، در پائین، بلکه پائین تر از پائین، در چاهک تنگی ایستاده بود و فقط سر تراشیده گوشت آلودش دیده میشد. این منظره برای آن بود که مردم ساده، از یک سو، عظمت و جلال سافوق‌تصور فرسانروایان را به چشم خود ببینند، و از سوی دیگر، شاهد پستی فوق‌العاده جنایتکاران باشند. عسی با تخماق بزرگ و درازی جلو چاهک ایستاده بود. به سر کلفت تخماق پارچه پیچیده بودند تا نرم باشد. عس با این تخماق برای آن سر چاهک ایستاده بود، که جنایتکار جسارت نکند سرش را بلند کند و نگاه ناپاکش را به چهره مبارک حضرت داروغه بیاندازد. به این ترتیب به مردم ساده نشان داده میشد که مشاهده شمایل فرسانروایان بخودی‌خود سعادت بزرگی است که اشخاص نالایق از آن محروم میشوند. تا کنون دو ضربت جانانه بر فرق سر آفابک فرود آمده بود و حالا او با سر گیج، نگاه بیحرکت و بی‌معنی و تیره و تارش را به زمین دوخته بود.

روی پلکان پهن کم‌شیبی میان داروغه و جنایتکار، سیرزاها با دخترهای خود نشسته بودند تا صدای هر دو را بشنوند. صراف در دوقدمی آنها تحت مراقبت عسی مخصوصی، در کناری ایستاده بود.

سایر عسهای پیاده و سوار در دو صف حلقه زده بودند و مانع جلو آمدن توده سردی میشدند که به طرف محکمه فشار می‌آوردند. تازیانها در هوا صدا میکرد و شمشرها میدرخشید و از پهنا به سر و شانه کنجکاوانی که بیش از حد جلو می‌آمدند، فرود می‌آمد.

ملا نصرالدین با فشار و زحمت زیاد خود را به جلو محکمه رساند و در همان آن تازیانه روی سرش به صدا درآمد، اما ملا توانست خود را کنار بکشد. کمی عقب رفت و پشت سر سرد ریشو و تنوندی جا گرفت. از آنجا همه چیز را هم میدید و هم میشنید، ضمناً سرد ریشو او را از نظر جناب داروغه بیوشاند.

داروغه پرسید :

— ای که خود را آفابک این سرتضی بینامی، حالا توضیح بده این جواهرات از کجا و چگونه به دست محمدعلی دهقانی که گویا برای آب‌بها به تو داده، افتاده است؟ و چرا او به تو جواهر داد، نه پول؟

آفابک با صدای خفه‌ای جواب داد :

— او فقیر است. از کجا اینهمه پول داشت که بدهد.

داروغه زهرخندی زد و گفت :

— فقیر است ؟ فقیر است ، اما بجای تمام اهالی ده آب بها میدهد ؟ ! فقیر است ، اما طلا و جواهر میدهد ؟ ! — و به میرزاها امر کرد : — بنویسید ! .. این دروغ گستاخانه ، اما احمقانه را که بعداً به افشای جنایت جنایتکار کمک خواهد کرد ، بنویسید !

— حضرت اشرف ، این دروغ نیست !

آقایک فراموش کرد که کجاست و خواست سر خود را بلند کند ، اما فوراً تخمناق به فرق سرش فرود آمد ، چانه اش به لبه چاهک خورد و زبانش را گزید . گرچه ضربت نرم بود ولی او را چنان مات و سیهوت ساخت که مدت زیادی نمیتوانست یک کلمه حرف بزند ، چون چشمانش در کلمه میچرخید ، آب دهانش سیربخت ، ریش خود را به زمین میمالید و صدائی شبیه به صدای گاو در می آورد . بالاخره عقلش بجا آمد و توانست حرف بزند و همانطور که سرش توی چاهک بود ، با صدائی که گوئی از درون خمره بیرون می آید ، نالید :

— این دروغ نیست ! محمدعلی نابرده واقعاً فقیر است و پول ندارد . جواهرات را در باغ خود ، زیر درخت سیبی که ییل سیزده است ، از زیر خاک پیدا کرده است .

سبیلهای داروغه سیخ شد و با صدای رعده آسانی نعره زد :

— خفه شو ، دروغگوی پست ! در گفته های تو یک کلمه حرف راست وجود ندارد ! زیر درخت سیب پیدا کرده است ! تو میخواهی ما را معتقد کنی که طلا و جواهر مثل قارچ از زمین بیروید ؟

— ای حضرت قاضی ، ای مشعل فروزان عدل و دادگتری ، حاضرم به قرآن قسم بخورم !

— به قرآن قسم بخوری ! میخواهی کفرگوئی و تحقیر مقدسات را نیز بر سیاهه جنایات خود بیافزائی ! بنویسید ، میرزاها ، این دروغ او را هم بنویسید تا بتوانیم به مطلب بعدی بپردازیم .

میرزاها نوشتند و داروغه به مطلب بعدی پرداخت :

— اگر تو ، بطوری که قبلاً گفתי ، واقعاً صاحب چنین دریاچه پر درآندی بوده ای ، به چه دلیل دریاچه را گذاشتی و عازم سفر مصر شدی ؟ دریاچه ات کجاست ؟

— عوض کردم .

— عوض کردی ؟ با کی و چی عوض کردی ؟ و در برابر آن چه چیزی گرفتی ؟

— در برابر آن خدیوزاده مصری را گرفتم ... یعنی خری که در واقع خدیوزاده است ... میخواهم بگویم خدیوزاده ای که بصورت خر در آمده است ...

داروغه از جا جست و نعره کشید :

— چی ؟ ا تکرار کن ، بیسم ! .. نه ، دیگر این کفر را تکرار نکن ! چطور تو گستاخی را به آنجا رسانده‌ای که جلو روی ما ، در سخنان سر تا پا دروغت چنان مقام والائی را با چهار پای لاجیزی مقایسه کنی ؟ آقابک فوراً تأیید کرد :

— بله ، بله ، چهارپای درازگوش و پشم آلو ...

و خوشحال از اینکه بالاخره حرفش را فهمیدند ، تعناق را از یاد برد و سرش را بلند کرد . ضربت سنگینی که بر سرش فرود آمد ، در حال زبانش را برید و مجبور به سکوتش کرد . چشمانش سیاهی رفت و عقل خود را از دست داد . غبار بی‌شعوری جلو دیدگانش پرده کشید و دیگر داروغه را نمیدید .

داروغه با صدای رعدآسائی گفت :

— یک جنایت تازه ! او گستاخی را بجائی رسانیده است که در حضور رؤسا به مقامات منبع توهین و تعزیر میکند ! میرزاها ، بنویسید ، البته با عبارات استعاره‌آمیز و برازنده .

آقابک بیچاره از توی چاهک مینالید :

— هیچ توهین و تعزیری وجود ندارد ! من عازم مصر بودم تا به پاداش برگرداندن خدیوزاده به صورت انسانی ، مقام وزارت و خزانه‌داری کل را بدست آورم . من به خدیوزاده که جادوگران بصورت درازگوشش درآورده بودند ، بر خوردم ... داروغه از لوط خشم و غضب از روی متکاها بر خاست و نعره زد :

— خفه شو ، مفتری دروغگویی هست ، میگویم خفه شو ! واقعاً که مدت‌ها بود خاطر مبارک ما از مشاهده چنین جنایتکار پلید و شریر و اصلاح‌ناپذیری تا این حد مکدر نشده بود ! او به سیاهه جنایات و شرارت یسابقه‌اش جنایت تازه‌ای افزود و خودسرانه مقام منبع وزارت را به خویش نسبت داد ، مقامی که حتی شخص‌ها فقط چندی پیش به حصول آن مفتخر گردیده‌ایم ! همه چیز را بنویسید ، میرزاها ، بنویسید : اول — دزدی ، دوم — عریذه‌کشی و لجام گسیختگی و جار و جنجالی که امروز در بازار براه انداخته است ، سوم — تهمت و افتراء به مقام منبع حضرت والا ، چهارم — نسبت دادن خودسرانه مقام وزارت به خویش ...

صدای بی در پی قلم‌های میرزاها بر روی کاغذ بلند بود و آقابک در این صدا نابودی اجتناب‌ناپذیر خویش را میدید و بیهوده و عبث از داروغه تقاضای رحم و شفقت و عدل و داد میکرد و تمناسیمود که تا آخر حرفش را گوش کند . داروغه نگاه بیحرکت و خشک خود را به فضای یکران بالای سر جمعیت دوخته بود و گوئی در اوج آسمان‌ها شعل فروزان عدل و داد را که تنها برای او قابل رؤیت است ، نظاره میکرد و ناله‌های رقت‌انگیز آقابک بینوا در دل سنگش کوچکترین اثری نداشت .

آقایک، درمانده و ناتوان وحشت‌زده سکوت کرد.

قاضی سابق حالا روی گوشت و پوست خود حس میکرد که چطور گاهی حقیقت محض در نظر قضات دروغ باسوئیت بنماید و هیچ کاری نمیتوان کرد و به هیچ وسیله‌ای نمیتوان یگناهی خود را به اثبات رساند. بارها برای خود او اتفاق افتاده بود که اشخاص بی‌گناه را همینطور محاکمه کند و به زندان اندازد، تنها به این دلیل که حرف راست آنها ظاهراً دروغ بنظر می‌آمد. حالا به کیفر اعمال خود میرسید!

آقایک به مجازاتی بسیار سخت، یعنی به حبس ابد در سیامچال، محکوم شد. آه از نهاد آقایک برآمد، یک دسته سوی ریش خود را کند. عسها او را گرفتند و از چاهک بیرون کشیدند و به سیامچال انداختند. آنجا به چنگ عبدالله افتاد. عبدالله مقدماً ده تازیانه به چنایتکار زد و او را به معاون خونخوار و سنگدل خود سپرد. آقایک پس از نوش‌جان کردن مقداری تپیا و اردنگی و تودهنی، از ارتفاع چهل پله به پائین، به میان تاریکی و عقونت و آه و ناله و دندان‌قروچه سرنگون شد و برای همیشه در آنجا ماند و به سزای تمام شرارت‌ها و بدی‌ها و فلاکت و ادبازی که در جهان افشانده بود، رسید!

محکمه ادامه داشت. صراف تقاضا میکرد که جواهرات را به او پس بدهند. البته ممکن بود کمی فکر کرد و بهانه کاسلا قانونی‌ای یافت و آنها را بنفع خوانه ضبط کرد، بخصوص که شکایت از این حکم محکمه، مسلماً مورد قبول خان واقع نمیشد. اما جواهرات نه فقط به صراف، بلکه بیشتر به همرس سیم پیکر او تعلق داشت و داروغه خود را در برابر همرس صراف گناهکار میدانست، زیرا با اینکه آرزویی بی‌دو بار بیروزی را نزد داروغه فرستاده و یادآوری کرده بود، داروغه حتی یک بار هم نزد او فرفته بود. داروغه که از مزاج آتشین و خوی سرکش آرزو-بی‌بی آگاهی کامل داشت، از ترس اینکه میادا بیش از پیش خشمگین شود، تصمیم گرفت برای اجتناب از این جواهرات را ابوسیله صراف برای او هدیه بفرستد و آماده شد بنفع صراف حکم بدهد و با صدای وعداسا اعلام داشت:

— میرزاها، بنویسید! از آنجا که بطور کاسلا موثق به اثبات رسیده است که اشیاء گرانمای ناسبرده متعلق است به رحیم بای این قادر صراف که در راسته صراف‌ها دکان دارد...

اما در اینجا یک نفر از میان جمعیت با گستاخی تمام حرف او را برید و فریاد برآورد:

— تقاضای عدل و داد میکنم!

عسها در حالیکه چون سگان هار دندان نشان میدادند، به میان جمعیت، به سوی صدای گستاخانه هجوم آوردند. نفس داروغه بند آمد. تا کنون هرگز احدی از مردم ساده‌جسارت نکرده بود در امور قضاوت داروغه دخالت کند.

اما قانون به چنین دخالتی از جانب مردم اجازه میداد. داروغه این مطلب را بیاد داشت. بعلاوه، آنآ فکر کرد ممکن است یکی از دشمنان او در دربار خان عمداً آدم خود را به محکمه فرستاده است، تا او را به نقض قانون مجبور کند و از این راه بهانه‌ای برای گزارش به خان بنست آورد.

با یک اشاره آسرانه دست، عسسی‌ها را از فعالیت باز داشت و گفت:

— این کی بود؟.. بیا جلو! حرقت را بزن!

و وقتی ملا نصرالدین را دید فوق‌العاده تعجب کرد و گفت:

— فالگیر، این توئی! کجا شبیت زده بود؟ ما تمام سوراخ‌منبه‌های شهر را برای پیدا کردن تو گشتیم!

برای اینکه به حقیقت نزدیکتر باشد میبایست بگوید: «برای پیدا کردن سر تو»، زیرا منظور واقعی و هدف نهانی او از جست‌وجوی ملا همانا سر بی‌تن ملا نصرالدین بود، اما البته در این مورد چیزی نگفت ولی پنهانی به عسسی اشاره کرد و آنها آهسته از پشت سر به ملا نصرالدین نزدیک شدند و طناب‌هایی را که همیشه با خود داشتند، در زیر قبا آماده کردند.

ملا نصرالدین تمام این جریانات را سدید، ولی آرامش کامل خود را حفظ کرد، زیرا علیه نیات شوم مزورانه داروغه سپهر محکم و مطمئنی داشت. به صراف تعظیم کرد و گفت:

— سلام بر رحیم‌بای محترم! امیدوارم در آینده نیز لطف و عنایت پروردگار شامل حال تو باشد!

صراف جواب نداد و سر خود را برگرداند. او هنوز ده هزار تنگه خود را که به جیب این فالگیر نیرنگ‌باز سرازیر شده بود، بیاد داشت. داروغه سؤال خود را تکرار کرد:

— کجا شبیت زده بود؟

— حضرت اشرف، برای انجام بعضی کارها از شهر رفته بودم. حالا تصادفاً درست بموقع پر گشتم تا در این محضر عدل و داد شهادت‌های بسیار مهمی بدهم که به احقاق حق کمک میکند.

— سیغواهی شهادت بدهی؟ چه شهادتی؟

— در مورد جواهرات و صاحب مسلم و بی‌شک و شبهه آنها.

داروغه به رحیم‌بای اشاره کرد و گفت:

— صاحب جواهرات معلوم است و در حضور ماست.

رحیم‌بای که حس کرد فالگیر بازهم کلکی زیر سر دارد، ناراحت شد و بخود پیچید.

ملا نصرالدین جواب داد:

— اشتباه در همین است. من اطلاعات کاملتری دارم که جناب رحیم‌بای صاحب قانونی این جواهرات نیست. جواهرات به شخص دیگری تعلق دارد.

صراف تا بناگوش سرخ شد و فریاد زد :

— چطور به شخص دیگری تعلق دارد؟ ! چطور من صاحب آنها نیستم؟ پس کی صاحب آنهاست؟ تو؟

— نه من و نه تو، بلکه شخص ثالثی .

صراف دوباره فریاد زد :

— چه شخص ثالثی؟ اصلاً نمیدانم چرا هر بی سرو پای ولگرد و مشکوی را به محکمه راه میدهند؟

داروغه دست خود را بطور آسزانه بلند کرد تا سکوت برقرار شود و پس از لحظه‌ای سکوت گفت :

— فالگیر، اینجا جای این معماها نیست! اصلاً تو چه میخواهی بگویی؟ من شخصاً اطلاع موثقی دارم که صاحب این جواهرات کیست، زیرا مدت‌ها پیش از امروز، تصادفاً به چشم خود دیدم بانویی که من او را میشناسم یخود زده است...

گلوی داروغه گرفت، چونکه میبایست نام آرزویی‌یی را بر زبان بیاورد، ولی بعلت گناهان گذشته خود جسارت نکرد جلو صراف از او نام ببرد.

ملا نصرالدین از فرصت استفاده کرد و گفت :

— کلاً درست است! اما پیش از آنکه حضرت‌اشرف برای نخستین بار مشاهده بفرمایند، بانویی که ایشان میشناسند، حتی خیلی از نزدیک میشناسند، مدت‌ها قبل از امروز جواهرات را بخود زده است، تکرار میکنم، پیش از آن، جواهرات نه به رحیم‌بای بلکه به شخص دیگری تعلق داشته است و رحیم‌بای ناسبرده آنها را بطور غیرقانونی و به زور غصب کرده است.

صراف فریاد زد :

— دروغ است! دروغ بیشترقانه و پستی است!

ملا نصرالدین بدون اعتنا به جیغ و داد صراف، ادامه داد :

— آن شخص اینجاست. بیوه‌زن، بیا جلو تخت تا قاضی عالیجاه ترا ببینند! بیوه‌زن از بیان جمعیت بیرون آمد و پهلوی ملا نصرالدین ایستاد.

داروغه آشفته و مراسیمه سکوت کرده بود. همه اینها، هم پیدا شدن فالگیر، هم گواهی او و هم بیوه‌زن، فوق العاده ناگهانی و غیرمنتظره بود.

ضمناً جمعیت به هیجان و همهمه افتاده بود. میبایست فوراً مردم را ساکت کرد. داروغه با صدای بخوف و خشمگین نعره زد :

— فالگیر، من در سخنان تو جز نیت سو برای اتهام زدن و لکه‌دار کردن رحیم‌بای بازرگان چیزی نمی‌بینم. تو از کجا میتوانی حقیقت را بدانی؟ چه دلائلی داری؟ چرا من باید حرف تو را باور کنم؟ این زن از کجا آمده است؟

صراف از هائین با صدای زوزمانندی داد میزد :

— دروغ است ! تمام این حرفها دروغ و نیرنگ زیرکانه و بعلاوه ، شوش کردن آرایش مردمان ساده است !

داروغه به میرزاها و سپس به عسرها اشاره کرد و ادامه داد :

— از آنجا که ما در سخنان فالگیر نیت جنایتکارانه‌ای می‌بینیم، — عسرها به‌جمله طناب را از زیر قباهای خود بیرون کشیدند، — و از آنجا که مجازات اینقبیل کارها... اما نتوانست حرف خود را تمام کند .

ملانصرالدین یک قدم جلو آمد و با صدای رسا گفت :

— چه دلائلی دارم ؟ از کجا میدانم ؟ تمام این مطلب در ضمن فالگیری بر من آشکار شده است و صحت فالگیری من بر جناب قاضی و همچنین بر صراف معلوم است . حالا کتاب فالگیری من دم دستم نیست ، اما بی آن هم از عهده برمی‌آیم ! و بی آنکه به داروغه فرصت به خود آمدن بدهد ، بوضع وحشتناکی ابروانش را بالا و هائین انداخت و چنانکه گوئی بار بسیار سنگینی را به دوش می‌گذارد ، بسختی نفس نفس زد ، بعد با تمام نیرو بر خود فشار آورد و با صدای خفه و زوزمانندی گفت :

— می‌بینم ! صندوقی می‌بینم ، کسانی را که در صندوق هستند ، می‌بینم ! این چیست ؟ آیا ضمیر روشن‌بینم درست می‌بیند ؟ فرمانروای عالیقدری که پرتو شکوه و جلالش چشم خورشید را کور میکند ، در چنین وضع رقت‌آوری .. قباي زربافت و مدال‌هایش کو ؟ شمشیرش کجاست ؟ همراه او در صندوق شخص ... نفس داروغه بند آمد ، رنگ از رویش پرید . با اینکه هوا فوق‌العاده گرم بود ، سر تا پایش به لرزه افتاد ، گوئی تیغه فولادین سردی به بدنش تماس پیدا کرده است . شیخ جراح دربار خان جلو چشمانش مجسم شد و خون در رگهایش از حرکت باز ایستاد . پرتگاه تیره و تاری درست جلو پایش دهان باز کرد ! اگر یک دقیقه دیگر بگذرد ، اگر این فالگیر ملعون دو کلمه دیگر بگوید ، نابودی و فتنای داروغه اجتناب‌ناپذیر است ! باید جلو او را گرفت ، باید به هر قیمتی شده است نگذاشت به حرفش ادامه دهد !

خوشبختانه درست در همین موقع فالگیر ، چنانکه گوئی به اعماق اسرارزنان می‌نگرد ، صدای خود را قطع کرد .

داروغه دریافت که ققط و فقط این دقیقه نجاتبخش است ، یک دقیقه بعد او نیست و نابود شده است ! بنابراین فوراً با لحن دوستانه و کله‌آمیزی گفت :
— فالگیر ، چرا از همان اول نگفتی که حقیقت در باره این جواهرات ضمن فالگیری پرتو آشکار شده است ؟ اگر از اول گفته بودی دیگر هیچ حرف زیادی پیش نمی‌آمد ! از آنجا که صحت فالگیری تو بر ما معلوم است و مورد آزمایش قرار گرفته و تأیید شده و از طرف هیچ کسی نمیتواند تکذیب شود ...

ملانصرالدین تذکر داد :

— من دلائل دیگری هم دارم . بد نیست حضرت اشرف به توی جمعیت در طرف چپ خویش نگاه کنند .

داروغه نگاه کرد و خشکش زد . ای پروردگار شفق و مهربان ! همان قیافه پهن و وحشتناکی که آن شب در قبرستان از پشت سنگ گور جلو او میزد ، از میان جمعیت با نیشخند به او مینگریست و با یگانه چشم زردش چشمک میزد ! نه فقط نیشخند میزد ، بلکه طوری که کسی نبیند ، دسته شمشیر زرنگار داروغه را به او نشان میداد !

داروغه مدت زیادی نمیتوانست نفس بکشد ، رنگ از رویش پرید ، گوئی صورتش آب شد ، فقط سبیل‌هایش سیاهی میزد . نمیتوانست از آن قیافه منحوس چشم بردارد .

صدای ملانصرالدین او را بغود آورد :

— حضرت اشرف ، اگر لازم باشد دلائل دیگری هم میتوان اقامه کرد . داروغه بر بهت و حیرت خود فائق آمد و گفت :

— نه ، لزومی ندارد ، کلاً کافی است ! حالا مطلب تا آخر روشن شده است و ما به صدور حکم میپردازیم .

نیروی جاذبه عجیبی پیوسته او را به‌سوی قیافه وحشتناک میان جمعیت میکشید . توانست خودداری کند ، زیر چشمی نگاه سریعی به طرف چپ انداخت و از نو سر تا پایش به لرزه افتاد .

ملانصرالدین که میدانست در دل داروغه چه غوغائی بر پاست ، آهسته به دزد اشاره کرد تا دور بشود .

دزد غیبش زد .

داروغه نفس راحتی کشید و امر کرد :

— میرزاهای ، تمام آنچه را قبلاً راجع به جواهرات نوشته‌اید ، خط بزنید ! حتی بهتر است این برگها را اصلاً پاره کنید و از نو بنویسید . بنویسید : از آنجا که بر اساس دلائل انکارناپذیر فراوان بطور کلاً موثق به اثبات رسیده است که اشیاء گرانبهای نامبرده متعلق است به بیوه‌زن ...

ملانصرالدین با حاضرشدنی گفت :

— بنام سعادت .

داروغه ادامه داد :

— به بیوه‌زنی بنام سعادت ، بایست طبق قانون و عدالت فوراً به وی سترد گردد ...

در اینجا ناله صراف بلند شد :

— چطور سترد گردد ؟ ! جواهرات متعلق به من است ، نه به فلان بیوه‌زن !

صراف تا حالا سکوت کرده بود، زیرا نمیتوانست از آنچه میگذاشت سر در بیاورد، گرچه حس میکرد که اتفاق بدی برایش روی میدهد. اما وقتی صحبت استرداد جواهرات به میان آمد، ناله‌اش به آسمان بلند شد و فریاد زد:

— این چه دادگاهی است؟ کو آن دلائل انکارناپذیر فراوان؟ من یک دلیل هم نمی‌بینم!.. این یک توطئه محیلاته تازه علیه من است! بگذار اقل یک دلیل به من ارائه دهند! — بعد رو به جمعیت کرد و گفت: — مردم، مردم سهربان! میشوند، می‌بینید! جلو چشم شما یک آدم درستکار را غارت میکنند! ای مردم سهربان، شاهد باشید!

مردم به همه‌هم افتادند و به شوخی و خنده و سخنان نیش‌دار و طعنه‌آمیز به او جواب دادند. پسری صدای بلندچین در آورد، دیگری صدای مگ و سومی صدای گریه. در میدان چنان بی‌نظمی و شلوغی‌ای برپا شد که در حضور رؤسا مجاز و قابل تحمل نبود.

داروغه نعره زد:

— رحیم بای صراف، ساکت شو! تو مردم را علیه قانون و مقامات حاکمه

میشورانی!

صراف که از فرط هیجان هیچ چیز نمیفهمید، فریاد زد:

— ساکت نمیشوم! جواهرات مال من است، پولش را داده‌ام!

بی‌نظمی و شلوغی در میدان دمدم زیادتر میشد. سیایست صراف را ساکت کرد. اما داروغه برای ساکت کردن او هیچ وسیله نمدید، زیرا صراف به چنان هیجان شدیدی دچار شده بود که نه هیچ بند و اندرزی میتوانست او را سر عقل بیاورد و نه هیچ خواهش و تمنائی.

آفتوق داروغه برای نجات خود به آخرین وسیله دست زد. به عس تقماق بدست اشاره کرد.

صراف فریاد میزد:

— به بارگه خان بزرگ میروم، بگذار خان بزرگ شخصاً به عرایض من

رسیدگی کند!

در این وقت عس غول‌پیکر تقماق را اریب‌وار بالا برده بود و از پشت سر آهسته به او نزدیک میشد.

— بگذار خان بزرگ بفهمد که قاضی‌های او چگونه قاضی‌هایی هستند! —

و این آخرین جمله‌ای بود که صراف گفت.

تقماق بر فرق سر او فرود آمد.

زبان صراف به اندازه یک وجب از دهانش بیرون آمد و چشمانش سیاهی رفت. رنگش کبود شد، با صدای بلند مرتب سکسکه میکرد و داشت به عقب

می‌افتاد، اما همان عس تقماق بدست بموقع او را گرفت.

سایر عسها در میان جمعیت نظم و ترتیب بر قرار کردند .
 داروغه فرصت را غنیمت شمرد ، حکم را صادر کرد و به دست مبارک خویش
 جواهرات را به ییوه زن پس داد .

گرچه تمام این جریان جلو چشم صراف صورت میگرفت ، ولی او دیگر داد و
 یداد نمیکرد و مانع دادگری نمیشد . لابد هیچ چیز هم نمیدید ، زیرا از میان
 پلکهای نیم بسته اش فقط با سفیدی چشم به جهان بینگریست و مردسک چشمش
 مثل سابق همانطور به زیر پشانیش خزیده بود . سسکه توأم با خرخر تمام بدن
 گوشت آلودش را میلرزاند و در همین حالت به معیت سه عسس به خانه فرستاده
 شد . دو نفر بازویش را گرفته بودند و او را سیکشیدند ، سومی از پشت سر
 هلس میداد .

... دم در خانه اش عسها او را در کوچه نشانند و از پشت به دیوار
 تکیه اش دادند که نیاتند و خودشان رفتند . فقط در این موقع بهوش آمد و مدت
 زیادی ، چنانکه گوئی پرده ای از دود جلو چشمانش کشیده باشند ، چشمانش
 سیاهی میرفت و نگاه بی معنی خود را به اطراف دوخته بود و بی آنکه بتواند چیزی
 بفهمد ، از خود میپرسید : میدان کجاست ؟ فالگیر مکار کجاست ؟ آیا همه این
 جریانات را خواب ندیده است ؟ کیف پولم کو ؟ !
 و فوراً به پهلوی چپ خود دست برد .

کیف پول نبود .

کیف پول پر از شن در کف یکی از آب انبارهای نزدیک آرمیده بود و
 پولهای آن بوضع مطبوعی در جیبهای عسها سنگینی میکرد .
 صراف از جا جست و در حالیکه دستارش به یک طرف کج شده بود ، نالان
 و افتان و خیزان سرعت به میدان دادگاه برگشت .

اما در میدان دیگر کسی نبود ، نه داروغه بود و نه فالگیر و نه ییوه زن .
 محکمه عدل و داد به پایان رسیده و مردم پراکنده شده بودند . صراف میدان پهناور
 را در زیر اشعه سوزان خورشید خالی یافت ، گوئی هرگز در آنجا جمعیت انبوهی
 نبوده است ، گوئی تمام جریاناتی که نیم ساعت پیش در این میدان رخ میداد ،
 همه چون شبی بنظرش آمده و ناپدید شده است .

دو عسس گشتی یا بیعالی پرسه میزدند ، عسس سومی در سایه چوب بست
 نشسته و پاهایش را دراز کرده بود و پارچه ای را به سر تخمخاق می پیچید .
 صراف فریاد زد :

— کیف پول ! کیف پول من !

اما در جواب فقط قهقهه خنده و فحش های رکیک شنید .

عسی که تخمخاق به دست داشت ، فریاد زد :

— باز هم میخواهد ! یک ضربت کمش بود ! بگیردش ببینم ، الان ! ..

صراف از این حرفها فهمید که چه به سرش آمده و چرا پشت کله‌اش درد میکند و تیر میکشد و فریاد زد :

— راه‌زنان ! غارتگران ! چپاول گران ! — و به طرف بارگاه خان دوید و عسرها باز هم با قهقهه و فحش‌های رکیک بدرقه‌اش کردند .

اینکه بعداً چه به سر صراف آمد ، آیا موفق شد به بارگاه خان برود و شکایت خویش را به عرض خان بزرگ برساند و دعوا و سرافعه تازه او با داروغه به کجا انجامید — هیچ یک از اینها بر ما معلوم نیست ، همانطور که از سرنوشت بعدی آقابک در زندان ، آرزویی بی آتشین سزاج و سایرین ، اطلاعی در دست نداریم . پس از این سطور برای آنها دیگر در کتاب ما جایی نیست ، زیرا فقط به نسبت تماسشان با ملا نصرالدین از آنان نامی برده میشد . پرتو درخشان شهرت جاویدان ملا نصرالدین بر آنها میتابید و به آنان روشنی سیخشید . ملا آنها را ترک میکند ، تابش پرتو ملا بر آنان ضعیف و خاموش میشود و آنها در نظر ما به تاریکی محض عدم ، به ورطه تیره و تار فراموشی فرو میروند .

زیرا آنها بعلت پستی و فرومایگی معنوی قادر نیستند شخصاً کوچکترین اثری از خود در جهان باقی بگذارند .

بدین ترتیب ، ملا نصرالدین در مراجعت به خانه از همراهان بیشماری که سرنوشت در این مسافرت سر راه او قرار داده بود ، دور شد . حالا فقط دزد یک‌چشم در کنار ملا باقی مانده بود .

صبح زود دو نفری خوقند جوشان و خروشان را ترک گفتند .

بازار که آماده داد و ستد شده بود ، با هیاهوی وحشیانه خود آنها را تا مسافت زیادی بدرقه کرد . قطارهای گاری و ارابه ، کاروان‌ها و سواران بیشمار از همه طرف ، از هر ته دروازه خوقند به استقبال آنها می‌آمدند و شتاب داشتند تا خود را به بازشدن بازار برسانند . روز نو برای تکرار همان گناهان دیروز ، پرستش کفرآمیز خدایان سود و رزی و فریب و نیرنگ و کلاهبرداری ، آماده میشد .

اما در بیرون شهر ، در باغهای پرسیه که هنوز از مه رقیق آسمانی‌رنگ و روشنی پوشیده شده بود و شبنم بر روی سبزه‌ها میدرخشید ، چنان سکوت دلنوازی حکمفرما بود که گویی از آسمان فیروزه‌فام مه‌آلود آفریده شده است . در همانجا خوقند با ملا نصرالدین وداع گفت : در پشت دیوار کوتاه و کهنه باغ کوچکی آواز جرس‌مانند کودکان طنین انداخته بود :

کند باد فرحبخش بهاری
شکوفان غنچه گیلان و بادام

ز بالا پرتو خورشید، تابد
به روی دشت و صحرا، گرم و آرام.

ز آواز خوش تیهو و دراج
ز رعد و نغخه باد بهاران
شود بیدار در آراسگاهش
عزیز کودکان بابا تورهخان...

سلا نصرالدین خر را نگاه داشت، پیاده شد و با احترام به طرف دیوار تعظیم کرد. تعظیم سلا به خوفند بود که با این ترانه پاداش کارهای نیکش را میداد.

آخرین باغ را پشت سر گذاشتند و به دشت هموار رسیدند. شالیزارها در پرتو خورشید مانند دریای سواج بیکرانی سفیدی میزدند. از آنجا تا آراسگاه بابا تورهخان راه چندان زیادی نبود.

سلا نصرالدین دزد یک چشم را در آغوش گرفت و گفت:
— ما از هم جدا می‌شویم. درود ارادت‌مندانه مرا به عرض تورهخان برسان و تمنا کن تا برای رادسردی و نیکوکاری در آینده نیرو و قدرت عطا فرماید.

بعد دزد مدت زیادی با خر وداع میکرد. بینی او را بوسید و برای آخرین بار با شانه چوبی سوهای دشت را شانه زد. بعد پرسید:

— کی از نو چشمم به جمال هر دوی شما روشن خواهد شد؟

سلا نصرالدین جواب داد:

— نمیدانم، نمیدانم. فقط به یاد داشته باش که درهای جهان از هر سو به روی تو باز است، به روی من هم باز است. شاید باز هم دیداری تازه کنیم. در هر جدائی همیشه امید دیدار مجدد تهفته است.

بدین ترتیب آنها از هم جدا شدند. دزد سر به زیر انداخت و با گلهای آرام در کوره‌راهی که به سوی آراسگاه تورهخان میرفت، روان شد.

سلا نصرالدین به راه خود ادامه داد. از جلو هممه و قیل و قال شاهراه به گوش میرسید. پس از نیم ساعت سیل جوشان و خروشان شاهراه سلا نصرالدین را به کام خویش فرو برد.

فصل ۳۹

پایان سخن

دیگر سخن چندانی نمانده است. باید گفت چطور گل‌جان برگشت و چطور با ملا نصرالدین ملاقات کرد.

ملا فقط یک روز زودتر از گل‌جان برگشت. هوا گرگ و میش بود که خسته و کوفته به خانه رسید و فوراً روی پشت بام برای خود رختخواب انداخت و دراز کشید تا بخوابد و خستگی راه را در کند. صبح در اثر تابش آفتاب از خواب بیدار شد و به پائین نگاه کرد و آه از نهادش برآمد و فریاد زد:

— آی تانواباشی، ای نان‌خور پست، چکار داری میکنی! شاید خیال داری انجیرخور هم بشوی؟

این فریاد و فغان خطاب به خر بود. ملا نصرالدین، بعثت فراسوشکاری، شب در باغ را باز گذاشته بود. خر به باغ رفته و در انجیرزار تاخت و تاز خانمان براندازی کرده و نه فقط همه انجیرها، بلکه برگ‌ها را هم خورده بود. ملا با شلاق به جان خر افتاد و از باغ راند. بعد مدت زیادی کند و کلو کرد و با زحمت زیاد به درخت‌های انجیر سر و صورتی داد تا آثار تاخت و تاز، آفتاب در نظر اول، زیاد به چشم نخورد.

اما یک عالم کار دیگر در پیش بود: سیبایست کماجدان را به دکان سگری برد تا تعمیر کنند، سیبایست قرض قصاب را داد و تاکستان را بیل زد. باز هم یک کار دیگر ... مهتر از همه اینکه سیبایست دیوار را تعمیر کرد!

ملا بدون دقیقه‌ای تأمل دست بکار تعمیر دیوار شد. چانه‌ای کند و مقداری کلاهک درست کرد.

اما فرصت هیچ کار دیگری را نکرد. از سر پیچ کوچیه ارابه نمایان شد و در همان آن هفت صدای جرس‌مانند و صدای نیرومند و آسرا نه هشتمی که متعلق به گل‌جان بود، گوش ملا را کر کرد.

— سلام، هسر عزیزم! اینجای بی من چطور زندگی کردی؟

ملا نصرالدین در حالیکه بچه‌ها را بنویت از ارابه پیاده میکرد و میوسید، گفت:

— ای، بد نبود. دلم برایتان تنگ شده بود و هر روز چشم براعتان بودم. گل‌جان به شانه ملا تکیه کرد و از ارابه پیاده شد، به اطراف نظر انداخت و شگف دیوار را دید و گفت:

— پس چرا دیوار را تعمیر نکرده‌ای؟

سلا نصرالدین خجالت‌زده سر به زیر انداخت و جواب داد:
 - میدانی، هیچ وقت نمیکردم. هر روز یک کاری پیش می‌آمد... و وقت
 نکردم...

گل‌جان با خشم و غضب فریاد زد:
 - نگاه کنید! به این آدم نگاه کنید! در سه ماه، در سه ماه آزرگار، یک کار
 به این سادگی را نتوانسته است انجام دهد!

اکنون که کتاب ما در باره سلا نصرالدین به پایان میرسد، میخواستیم از
 صمیم قلب به خواننده اطمینان بدهیم که همه کسانی که از آنها نامی برده شده
 و استحقاق عاقبت نیک را دارند، عاقبت‌بخیر شده‌اند، و البته از آن جمله پیر
 خردمند فرقه درویشان خاموش و آگه.

اما حقیقت ما را به اعتراف تأسفانگیزی نیز موظف میسازد. پیر قبل از مراجعت
 سلا نصرالدین در گذشت، یا به اصطلاح خودش، به دنیای عالی بانی شتافت. شاید
 خود پیر عبور خویش را تأسفانگیز نمیشمرد، و مسلماً چنین است، ولی ما که
 از درک حکمت اعلای او هنوز فرسنگ‌ها دوریم، قادر نیستیم غم و اندوهی را
 که بر سر گور بی‌نام او به ما دست میدهد، پنهان داریم.

زیرا او چنان که برازنمه درویش! واقعی است، بی آنکه از خود نامی ببرد،
 در گذشت و در این بی‌نامی، گوراو بطور غیر منتظره‌ای معنا و مفهومی عالی
 و اهمیتی عالمگیر یافت: گوراو، آراستگه انسان است.

سلا نصرالدین به گور پیر خردمند همانا به این نظر نگریست. گدائی که
 پیر را به خاک سپرده بود، سلا را به سر گور او برد و در راه حکایت کرد:
 - من تا آخرین دقیقه بر بالین وی بودم. او به عهد و میثاق خویش کاسلاً
 وفا کرد و ساکت و خاموش در گذشت. فقط در آخرین لحظه زیر لب زمزمه
 کرد: «پولهای زیر بالین را بردار و جسد مرا بطور ساده به خاک بسپار. و
 باقی مانده را میان فقرا تقسیم کن...» او با چنان چهره‌ای نورانی بدرود حیات گفت
 که من حیران شدم.

سلا نصرالدین از گدائی که مشایعتش کرده بود، خواهش کرد او را تنها
 بگذارد. گدا رفت. سلا جلو گور به زانو درآمد. روی گور حتی یک سنگ ساده
 هم نبود. اما خود زندگی با دلسوزی تمام، گور را آراسته بود: در گوشه و کنار
 تپه گور سبزه‌های تازه سر از خاک برآورده و گل کوچکی در بالین او روئیده
 بود. گوئی قطره نیلگونی که دیروز همراه باران از آسمان بر روی گور فرود آمده
 بود، به بالین پیر پناه آورده است.

... ملانصرالدین تا دیرگاه در گورستان ماند و با زبان دل با پیر شادروان سخن می‌گفت.

گورستان در تاریکی فرو رفت، باد بختکی وزیدن گرفت و ستارگان درخشان پهنه آسمان تیره و تار را آراستند.

بالاخره سلا با او وداع کرد:

— ای پیر خردمند، خدا حافظ! گاهگاهی به تو سر خواهم زد.

و جوابی نیک‌خواهانه شنید، نه با کلمات، بلکه با موجی گرم، که از دل به عقل راه می‌یافت.

ملانصرالدین ادامه داد:

— راجع به دریاچه نگران نباش. من همه کارها را مطابق عقیده و نظر خودم آنطور که باید و شاید انجام دادم. اگر با این کمک ناچیز خود، ولو ذره‌ای، به عبور به مرحله عالی‌تر وجود فناپذیر تو کمی کرده باشم، بسیار شاد خواهم شد. اما در یک چیز گناهکارم و آن اینکه تا کنون هنوز به آئین خویش پی نبرده‌ام. تو وعده داده بودی که به من بگویی، حقیقتش را بخواهی من به وعده تو اسیدوار بودم، اما تو منتظر من نشدی و به جهان دیگر رفتی. البته حالا می‌گویم خودم آن را پیدا کنم. نیدانم چیزی در می‌آید یا نه؟

زمین همراه با ستارگان در تاریکی نیلگون شب با عظمت و شکوه در پرواز بود، باد در میان شاخ و برگ درختان زمزمه می‌کرد، مرغان شب‌زنده‌دار آواز می‌خواندند، از میزه‌ها که بر روی آن شب‌نم فراوانی نشسته بود، بوی خوشی برمی‌خاست، قلب ملانصرالدین در سینه می‌تپید. سلا در همه اینها ناگهان آئین خویش را با وضوح تمام احساس کرد و به آن پی برد. گرچه هنوز نمی‌توانست آن را نام ببرد، اما دیگر شکی نداشت. با قلبی سرشار از شور و هیجان و وجد و شمع و سعادت و عشق بی‌پایان به جهان، با احساس همینگونه عشق جهان‌زنده نسبت به خود، در حالیکه با تمام عالم وجود وحدت داشت، اما در آن حل نشده و وجود خویش را حفظ کرده بود، به لحظه‌ای از لحظات گرانبهائی که انسان را با گرداب عظیم و ابدی زندگی تماس می‌دهد و مرگ را به آن راه نیست و نخواهد بود، گام نهاد!

قلبش از ایمان لبریز شده بود و دسیم صدای رسای آئین خویش را با وضوح بیشتری می‌شنید، اما آن یگانه کلمه بی‌همتای لازم را برای بیان آن در ادراک خود نمی‌یافت. ضمناً حس می‌کرد که آن کلمه هست و بسیار به او نزدیک است. با تمام نیرو بر خود فشار آورد تا شعله فروزان قلبش زبانه بکشد، به عقلش برسد و با آن کلمه عظیم قلب وی را متور سازد. وقتی گمان کرد که از فرط سعی و کوشش بکلی درمانده و ناتوان شده است، آن کلمه در درونش شعله‌ور شد، درخشید و با نوری فروزان به لبانش رسید و با آتشی نلمرئی آنها را سوزاند. بکه‌ای خورد،

بر خود لرزید و بی آنکه اشکهای را که بر گونه‌هایش روان بود، حس کند، ندا
برآورد: — زندگی!

و همه چیز — هم باد و هم برگ‌ها و هم سبزه‌ها و هم ستارگان دوردست —
در اطراف به لرزه درآمدند و با لرزش خود به او جواب داد.

عجیب است، او همیشه این کلمه را می‌دانست، اما فقط حالا به عمق بی‌پایان
معنای آن پی برد و هیتکه پی برد، این کلمه برایش جهان شمول و زوال‌ناپذیر شد.
از آن روز فراسوش‌نشدنی که سلانصرالدین بر سر گور پیر روشن ضمیر
مفهوم این کلمه جاودانه را در یافت، زندگی را بنحوی نو که با گذشته تفاوت
بسیار داشت، از سر گرفت، با روشنی و آراش زندگی می‌کرد، هیچگونه شک و
تردیدی او را نگران نمی‌ساخت، از بی‌نظمی و هرج و مرج ظاهری جهان رنج نمی‌برد،
زیرا کلید اطمینان‌بخش و حقیقی هر چیزی را در دست داشت. اما حکایت زندگی
بعدی او کتاب نوی است که دیگری، یعنی اداسه‌دهنده کار ما، کسی که بعد
از ما بیاید، خواهد نوشت.

حکایت ما به آخر رسید و به همین جا با سلانصرالدین وداع می‌کنیم. البته
باز هم بارها روح و قلب ما به سوی وی روی خواهد آورد و به دلایل گوناگون
و پیشامدهائی که در راه زندگی با آن برخورد می‌کنیم، با زبان دل با سلانصرالدین
سخن خواهیم گفت، اما با زبان قلم و بر روی کاغذ دیگر هرگز از او سخنی
نخواهیم گفت، زیرا هرچه از او می‌دانیم و هرچه می‌خواستیم بگوئیم، گفتیم.

فهرست

۷	بخش اول
۱۳۵	بخش دوم
۲۲۵	بخش سوم